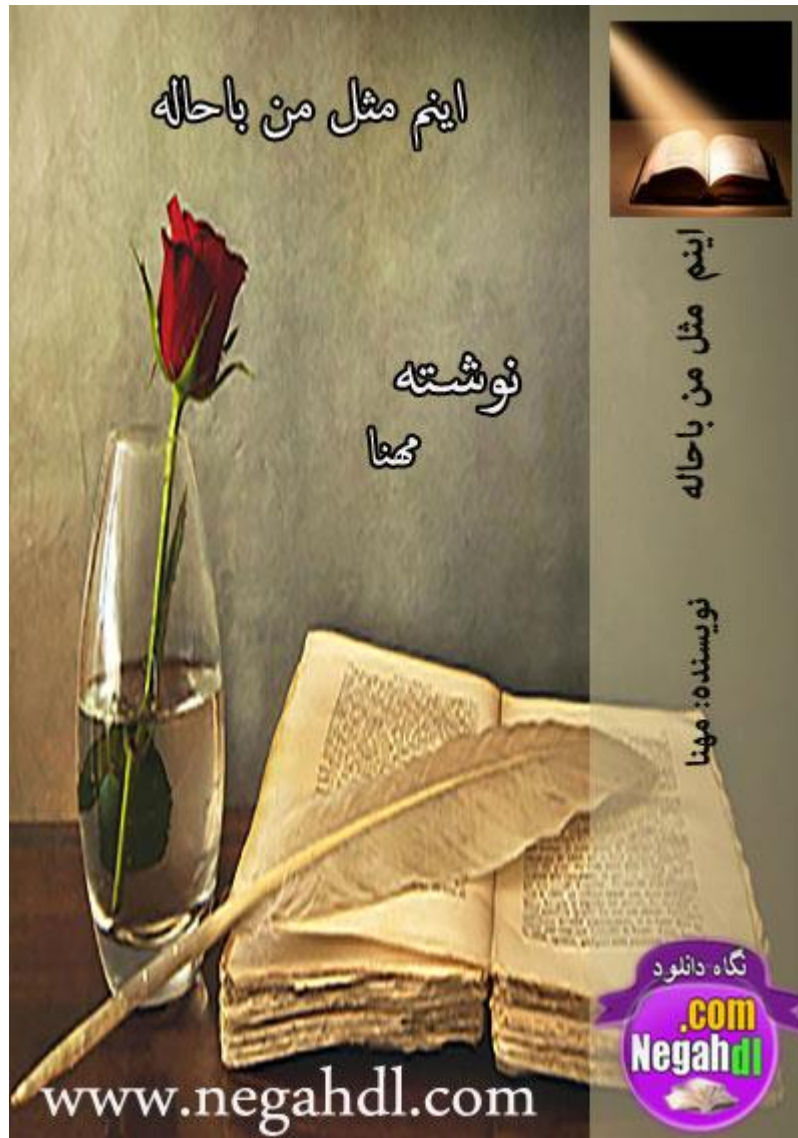


رمان اینم مثل من باحاله | نویسنده مهنا کاربر انجمن نگاه دانلود

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



هیچ وقت از درس خوندن خوشم نمیومد.

نه اینکه نخواما، نمیشد. کتابو که باز می کردم یا خوابم می گرفت یا هزارتا فکر و خیال میومد تو سرم. دست من که نبود.

گاهی اوقات فکر می کردم کلمات و حروف توی کتابا جلوی چشمم می رقصن.

پدر و مادرم که ما عزیز و آقا جون صداشون می کنیم ، فکر می کردن که من بیماری یا مشکلی داشته باشم. منو پیش هر دکتری که به ذهنشون می رسید بردن: دکتر تغذیه، روانپزشک، بینایی سنج، شنوایی سنج اما همه به اتفاق نظر می گفتند که من مشکلی ندارم.

عزیز جون بالاخره به این نتیجه رسید که اسم بیماری من تنبلیه.

البته تنبلی فقط یکی از ویژگی های من بود، من یه خصلت خیلی بارز دیگه هم داشتم. ترسو بودن.

نه اینکه از جک و جونور بترسم، از توهامات توی ذهنم میترسیدم. از تاریکی، تنهایی، حتی از سایه ی خودمم می ترسیدم.

عجیب بود که با همه ی ترسو بودنم تخیلاتم تو این زمینه واقعن قوی بود.

مثلن به محض تاریک شدن اتاق اشیا رو میدیدم که حرکت می کنن. یه باور همیشه تو ذهنم بود که اشیا به صورت نامحسوس حرکت می کنن و بالاخره یه روزی می رسه که شورش می کنن و حال همه ی ما آدمهارو می گیرن.

بچگیام دوست و فامیل صدام می کردن کله نخودی ترسو.

پدرم راننده ی ماشین سنگین بود. برخلاف شغل زمختش دلرحمترین مرد دنیا بود.

شاید بهترین همدم من آقا جونم بود. چه در دورانی کودکی و چه در سالهای جوانی.

هروقت درسامو نمی فهمیدمو کلافه می شدم یا نمره ی کم می گرفتمو عزیز ازم شاکی می شد، آقا جون بغلم می کردو می بردم تو ماشینش.

لبخند میزدو می گفت: دخترم پریسا همه که نباید دکتر و مهندس بشن. دنیا به همه جور شغلی نیاز داره. رفتگر، آشپز، قصاب، بنا، خیاط، راننده و خیلی شغلای دیگه که اگه نباشن دچار مشکل می شیم. تازه اینا شغلایین که ما میشناسیم. یه شغلایی هم هست که ما اصن از وجودشون بیخبریم. مثلن تو بعضی از کشورها یه شغل هست به اسم تست کننده ی شکلات. اگه اون آدم درست شکلاتارو تست نکنه من و تو بدون شکلات میمونیم.

بعدشم دوتایی کلی میخندیدمو بابا ادامه میداد: کار کردن زن و مرد هم نداره. هر شغلی که بتونی ازش نون حلال در بیاری شغل خوبیه و هیچوقت اینو یادت نره بعضیا بزرگترین هنرشون محبت کردنه. بعضیا اونقدر خوبن که نه فقط با آدمها بلکه با حیونا هم مهربونی می کنن. آدم مهربون با همه خوبه.

اونوقت من می پرسیدم: آقا جون حتی با هیولاهو و جنا هم میشه مهربون بود؟

آقا جونم می خندید و می گفت: اگه اینا که تو می گی وجود داشته باشن، آره، میشه باهاشون مهربون بود.

از سن کم آقا جون بهم رانندگی یاد داد. اول دبیرستان که بودم حتی نمی تونستم دو تا عدد رو باهم جمع کنم اما رانندگی رو خیلی خوب بلد بودم. شاید این تنها هنر من بود.

ما به خانواده ی شش نفره ایم.

آقا جون و عزیز

عزیز تو خونه خیاطی می کرد که کم و کسری نداشته باشیم. عزیز جونم هم بهترین آشپز دنیاست هم بهترین خیاط دنیا.

یه خواهر دارم پریا، که دو سال از خودم کوچیکتره اما کلی با من متفاوته.

تو مدرسه همیشه شاگرد اول بود. آشپزیش هم خوب بود. پیش عزیز هم خیاطی می کرد و اونم از سن کم کمک خرج خونه بود.

از لحاظ ظاهری هم از من بهتر بود. قدش یه ده سانتی از من بلند تر بود. رنگ پوستش روشن بود و چشما و موهای مشکیش زیباییشو چند برابر می کرد. لبهاش همیشه مثل گل سرخ براق و قشنگ بود.

اما من هم قدم متوسط رو به کوتاه بود هم پوستم سبزه بود. لبهام همیشه بی رنگو خشکیده بود. تنها ویژگی خوب صورتم چشمای قهوه ایم بود.

چشمام مثل چشمای آقا جونم بود برای همین به نظرم از هر چشم دیگه ای قشنگ تر بودن.

عزیز همیشه با دیدن ما دو تا سری به حالت افسوس تکون می داد و زیر لب می گفت: به هر حال پنج انگشت یه دست هم یکسان نیستن.

خان داداشم پژمان که سه سال از من بزرگتر بود تو یه معامله با یکی از دوستاش سرش کلاه می ره و بهش انگ دزدی می چسبونن و تا ما وکیل بگیریمو ثابت کنیم که خان داداشمون گناهی نداره به جرم کشیدن چک بی محل سه ماه تو زندون افتاد. وقتی آزاد شد به همه گفتیم رفته بوده تا یلند برای کار.

آقا جون هم برای اینکه خان داداشم دوباره گول نخوره کمکش کرد که یه کافی نت بزنه.

خان داداشم فوق دیپلم سخت افزار گرفته بودو تصمیم داشت لیسانسشم بگیره.

داداش پدرام هم که از پریا چهارسالی کوچیکتر بود و به قول عزیز و آقا جون زنگوله ی پای تابوتشون. البته دور از جون هردوشون.

سال دوم دبیرستان که بودم برای انتخاب رشته دچار سردرگمی شدم. اول تصمیم گرفتم انسانی بخونم چون خیالم راحت بود که نیازی به حل تمرینهای گیج کننده ی ریاضی ندارم، سه ما که گذشت فهمیدم حفظ کردن مطالب فلسفه و تاریخ ادبیات از هرچی ریاضیه سختتره، بعدش تصمیم گرفتم تغییر رشته بدمو ریاضی بخونم اما

دوماه بعد دوباره پشیمون شدمو به این امید که زیست از درسای دیگه قابل فهم تره تصمیم گرفتم تجربی بخونم. به همین خاطر یک سال از همکلاسیام عقب افتادمو دوم دبیرستانو دوبار خوندم.

بعد از گرفتن دیپلم با معدل ۱۳ تمام تلاشمو برای قبولی تو کنکور کردم. و این تلاش من پنج سال طول کشید. تو اون مدتی که من برای کنکور تلاش می کردم پریا لیسانس اقتصاد گرفتمو داشت برای ارشد خودشو آماده می کرد. توی فامیل بیشترین ارتباطمون با خانواده ی خاله گیتی بود.

خاله یه پسر و یه دختر داشت که تقریبین تمام روز تو خونه ی ما پلاس بودن.

دختر خاله یک سالی از پریا کوچکترو بود و دانشجوی پزشکی. رشته ی تحصیلی دختر خاله مهشید خار چشم من بود. روزی نبود که عزیزاین موضوع رو مثل پتک تو سر من نکوبه که: آخه دختر جون. مهشید سه سال از تو کوچیکتره. همه خانم دکتر صداس میکنن. اونوقت تو هنوز دانشگاه نرفتی.

در مقابل تمام غرزدنای عزیز، آقا جون همیشه ازم دفاع می کردو میگفت : خانم دختر ما یه فرشتست، هم مودبه هم سر به زیر، دکتر نشد و که نشد، دخترم تاج سرمه.

بالاخره سال پنجم بخاطر دل آقا جون و نگرانی های عزیز تمام زورمو زدمو دانشگاه آزاد گیاه پزشکی قبول شدم. از اونجا که رتیم تو دانشگاه دولتی تقریبین هم اندازه ی کد ملیم شده بود با کلی پول خرج کردن رفتم دانشگاه آزاد تا به قول آقا جون دکتر بشم.

پریا همیشه میگفت : آقا جون این پزشکی با اون پزشکی که شما فکر می کنی فرق می کنه، اینی که پریسا قبول شده فقط مربوط به گل و درخته.

اما آقا جون زیربار نمیرفتو هر جا می نشست میگفت : دخترم، تاج سرم دکتره.

دوران دانشگاه هم مثل دوران مدرسه خیلی بهم سخت گذشت و بعد از گذشت پنج سال و دوبار مشروط شدن در حالی که نصف واحدهارو هم پاس نکرده بودم با مدرک معادل فوق دیپلم گیاه پزشکی از دانشگاه انداختنم بیرون.

و در نهایت در سن سی سالگی بدون اینکه مهارت خاصی داشته باشم به قول آقا جون دکتر شدمو نشستم ور دل عزیز.

به مجموعه صفات قشنگم یکی دیگه هم اضافه شد و پریا و پسر خاله با اسم شکیل کله نخودی ترسوی ترشیده صدام می کردن. البته دور از چشم آقا جون.

عزیز بنده خدا زیاد پیش دعا نویس میرفت که بخت من به یه شکلی باز بشه.

پریا فوق لیسانسشتم گرفته بود و با پسر خاله بهروز عقد کرده بود.

همزمان تو خونه خیاطی می کرد و تو دانشگاه به صورت پاره وقت تدریس می کرد. اونوقت من فقط به مصرف کننده ی بی خاصیت بود.

عزیز میگفت حتمن برات دعا خوندن، وگرنه تو و پریا که خواهرین، اون بختش اینجوری سفیده و اونوقت تو... هرچند که در مقابل تمام شرایط من راضی بودم.

تو خونه میخوردمو میخوابیدمو خرجم که یکی دیگه میداد.

تا اینکه آقاجونم کمرش مشکل پیدا کرد و دکتر بهش گفت دیگه حق نداره پشت فرمون بشینه.

با اینکه عزیز خیاطی میکرد و کارشم خیلی خوب بود اما این به تنهایی برای خرج زندگی کافی نبود.

پژمان هم هرچی درمی آورد خرج قرض و وام می کردو اگه چیزی براش میموند به سفارش عزیز جمع می کرد تا بتونه زن بگیره.

پریا هم که دختر مردم بود و پولی که بدست میاورد باید برای خرید جهیزیش کنار می داشت.

پدرام هم تازه لیسانسشو گرفته بود و سرباز بود.

تنها کسی که میتونست کمک خرج خونه باشه من ترشیده بودم که البته هیچ هنر خاصی هم نداشتم.

نه مثل عزیز خیاطی بلد بودم نه برای مدرک تحصیلیم کار پیدا می شد .

اصولن آدم تنبلی هم بودمو ترجیح میدادم کاری پیدا نکنم.

اما وقتی آقاجون برای خرج دوا و درمونس به پول نیاز پیدا کرد دیگه تنبلی رو کنار گذاشتمو تصمیم گرفتم به جد دنبال کار بگردم.

تو این دوره زمونه برای اینکه بری سر کار یا باید سرمایه ی آنچنانی داشته باشی که بتونی خودت به کار آزاد راه بندازی یا باید به پارتی گردن کلفت تو شرکت یا اداره ای داشته باشی.

من که از مال دنیا فقط به جفت گوشواره ی طلا داشتم که سرمایه به حساب نمیومد. پارتی هم که نداشتم.

با خان داداش مشورت کردم بهم پیشنهاد داد به دختر خاله مهشید بسپاریم که تو مطب یکی از دوستاش به عنوان منشی برام کار جور کنه.

من که دل خوشی از مهشید نداشتم اول قبول نکردم اما بیشتر که فکر کردم دیدم هیچ راه چاره ای به جز این ندارد.

برای همین به روز به خودم رسیدمو رفتم خونه خاله گیتی.

پسر خاله خودش درو برام باز کرد.

- به به، خواهر زن گرامی. آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ شما کجا اینجا کجا؟ می گفتین فرش قرمزی چیزی جلو پاتون پهن کنیم.

- هه هه. وای که تو چقد با نمکی پسر خاله! معلومه که ما فرصت نمی کنیم بیایم خونه شما چون شما که همیشه خونه ما پلا سین.

- حیف که علاوه بر رابطه ی خاله زاده ای خواهرزنم هستی وگرنه یه جواب دندون شکن بهت می دادم.

- اه. بهروز برو بابا. مهشید کجاست؟

- اولن خودت برو بابا، دومن با این اخلاق گندت تا صد سال دیگه هم شوهر نمی کنی. سومن مهشید نه و خانم دکتر.

حسابی کفری شده بودم. اگه بخاطر آقا جون و دوا و درمونش نبود حتمن منصرف می شدم.

صدای خاله باعث شد بهروز ساکت بشه.

- پریرسا، خوش اومدی خاله، چرا دم دری، بیا تو.

- سلام خاله، اومدم مهشیدو ببینم.

بهروز چپ چپ نگاهم کرد و بالاجبار گفتم: منظورم خانم دکتره.

خاله لبخندی زدو گفت: مامانش قربونش بره. خانم دکتر از کله سحر پا میشه میره بیمارستان. علاف و بیکار نیست که تو خونه بچرخه.

عملا داشت به من تیکه می پروند. تو دلیم گفتم: آره جان عمش. دختره ی وراج یا خونه ی ما پلاسه یا با اون پسره به قول خودش دکتر مجیدی دنبال حال و حوله. با اون دماغ عملیه...

صدای خاله رو شنیدم که می گفت: اگه می خوای برو بیمارستان اونجا ببینش. البته اگه وقت داشته باشه ها.

حیف که احترام بزرگتر واجبه وگرنه...

با خاله خداحافظی کردم و موقع بیرون اومدن از خونه ی خاله به بهروز که دم در ایستاده بود گفتم: ببین بهروز امشب حال تورو با خان داداشم می گیریم.

بهروز که حسابی از خان داداش حساب می بره با شنیدن این جمله گفت: خواهرزن جان منکه چیزی نگفتم.

براش زبون در آوردمو به سمت بیمارستان و خانم دکتر حرکت کردم.

قبل از وارد شدن به اتاق مثلن خانم دکتر روسریمو مرتب کردم و وارد شدم.

یه آقا با روپوش بیمارستان روی میز مهشید نشسته بود و به صورت مهشید خیره شده بود. مهشید هم در حال ناز کردن که با دیدن من یهو سر جای خودش ایستاد. آقای مثلن محترم هم که بعدن فهمیدم دکتر مجیدیه حسابی هول شد و از روی میز هیکل دیلاکشو جمع کرد.

مهشید با عصبانیت نگام کرد و گفت: خدا لعنت کنه دختر. چرا بدون در زدن میای تو؟ اصن چه غلطی می کنی اینجا؟

با بدجنسی لبخند زدمو گفتم: حالا چرا حول شدی؟ منکه چیزی ندیدم.

بعد به دکتر مجیدی نگاه کردم و گفتم: معرفی نمی کنی مهشید جون؟

مهشید بی حوصله گفت: ایشون دکتر مجیدی هستن. عزیزم این دختره هم دختر خالمه پریسا.

دکتر مجیدی لبخندی زد و گفت: از آشناییتون خوشبختم. بهتره تنهاتون بذارم.

اینو گفتو از اتاق رفت بیرون.

مهشید با عصبانیت گفت: پریسا اگه کلمه ای در این باره حرف بزنی من میدونمو تو.

- عجب آدم پررویی هستی مهشید. من باید طلبکار باشم نه تو.

اینو گفتمو روی صندلی بیمار نشستم.

بهترین موقعیت بود برای سو استفاده.

بنابراین به مهشید گفتم: بشین که میخوام ازت باج بگیرم.

مهشید چشماشو ریز کرد و با عصبانیت گفت: واقعن که پرو رویی. بگو ببینم چی از جونم می خوای؟

- اوهو. یه جوری میگه چی میخوای انگار غول چراغ جادوهه هر کاری هم ازش بر میاد.

- اه، پریسا بگو ببینم. عصبیم نکنا.

- برو بابا مثلن عصبی بشی چی میشه؟

- وای پریسا. عزیزم، قربونت برم، بگو دیگه.

- آهان، حالا شد. آفرین دختر خوب. ببین مهشید من می خوام برم سرکار.

- خوب برو. به من چه؟

- باز که بی ادب شدی! اصن من میرم پیش خاله.

درسته که من داشتم بدجنسی می کردم اما خوب من دلم نمی خواست برای کار به مهشید التماس کنم.

بیچاره دوباره کلی تملقمو گفت تا راضی شدمو خواستمو گفتم: باید یه شغل مناسب و شیک و البته خاص تو این بیمارستان برای من جور کنی.

مهشید نیشخندی زد و گفت: می خوام ریس بیمارستان ما بشی؟

- هه هه هه، چه بامزه. خودت که خوب میدونی اگه چیزی که خواستمو انجام ندی تو همین هفته هم به خاله گیتی میگم هم به بهروز داداش عقب افتادت و هم به عمو پرویز.

مهشید با التماس نگام کرد و گفت: پریرسا، بابام اگه بفهمه هم منو میکشه هم عشقمو. تورو خدا یه وقت...

وسط حرفش پریدمو گفتم: عزیزم ما مثل دو تا خواهریم. تو به من کمک می کنی منم به تو. تو برای من کار پیدا می کنی منم به کسی چیزی نمی گم.

- آخه دختر چرا حرف زور می زنی. تو که تحصیلات بیمارستانی نداری.

- من نمی دونم تا آخر همین هفته وقت داری وگرنه...

تقریبن اشکشو در آورده بودم. دلم سوخت برای همین گفتم: حالا نمی خواد در حد ریاست بیمارستان کار جور کنی. من از آقا جونم یاد گرفتم هر کاری که بشه از اون طریق نون حلال بدست آورد خوبه. کار که عار نیست. سعی کن یه کار با حقوق متوسط برام پیدا کن. باشه؟

لبشو آویزون کرد و گفت: قول نمی دم اما سعیمو می کنم.

دوباره روح خبیثم بیدار شد و گفتم: سعیمو می کنمو اینا نداریم. من باید از شنبه ی دیگه پیام سرکار. فهمیدی خانم دکتر؟

- خيله خوب. ولی یادت باشه اگه کلمه ای حرف بزنی...

وسط حرفش پریدمو گفتم: من قولم قوله. به شرط اینکه توهم سر حرفت باشی.

اینو گفتمو با خیال راحت برگشتم خونه.

شوهر خاله ی ما، عمو پرویز حسابی غیرتی و عصبیه. مهشید از ترس اونم که شده حتمن یه کاری برام پیدا می کنه.

اون شب اینقد خوشحال بودم که هر کاری عزیز داشت مثل قرقی براش انجام میدادم.

عزیز حسابی متعجب به کارام نگاه می کرد. پرسید: خوبی پریرسا؟

محکم بوسیدمشو گفتم: خیلی خوبم عزیز. از هفته ی دیگه میرم سرکار.

شامو تو حیاط خوردیم. حیاط خونه ی ما یه باغچه ی کوچیک داره با یه حوض نقلی وسطش. یه تخت خیلی بزرگ فلزی هم گوشه ی حیاط هست که وقتایی که هوا خوبه روی اون میشینیمو شام میخوریم.

سفره ی شامو که جمع کردیم زنگ خونه به صدا در اومد. پریا خوشحال بدو بدو خودشو به در خونه رسوندو همونجوری که می رفت می گفت: بهروزه.

نگاهی به خان داداش انداختمو دو تایی با هم گفتیم: چه چندششش!

با خان داداش هماهنگ کرده بودم که یکم حال این بهروز بچه پرو رو بگیریم.

به محض ورودشون شروع کردیم به آزار و اذیت بهروز.

در ظاهر توجهی به مهشید نمی کردم اما زیر چشمی می پاییدمش. می شد به راحتی استرسو تو صورتش خوند. خیلی هم تابلو قصد داشت با من مهربون باشه.

بهروز که حسابی مورد عنایت منو خان داداش قرار گرفته بود با صدای بلند گفت: خاله جون به دادم برس. این بچه هات خیلی اذیتم می کنن.

عزیز به منو پڑمان نگاه کرد، لبشو گزید و گفت: بسه بچه ها.

یه جوروی که مهشید بشنوه با صدای بلند گفتم: بس نیست عزیز. هرکی کار بد می کنه باید تنبیه بشه. البته کار بد داریم تا کار بد.

بعدشم به مهشید چشمکی زدمو گفتم: مگه نه خانم دکتر؟

دختر بیچاره آب دهنشو قورت دادو سری به علامت تایید تکون داد.

دلم نمی خواست بدجنس باشم. مهشید مثل پریا میمونه برام اما هم ازش لجم میگیره هم کارم پیشش لنگه.

با خودم عهد کردم برای اینکه از دلش در بیارم به محض اینکه اولین حقوقمو گرفتم یه هدیه ی خوب براش بگیرم.

تمام اون یک هفته رو مثل یه دختر خوب همه ی کارای خونرو انجام میدادم. حسابی هم خودمو برای آقا جون لوس می کردم.

جمعه بعد از ظهر با مهشید تماس گرفتم که نتیجرو ازش ببرسم.

- سلام مهشید جون. خوبی خانم دکتر.

بی حوصله جواب داد: چه عجب! چی شده که زنگ زدی؟

- یعنی چی چه عجب؟ مثل اینکه قرارمون یادت رفته؟ نکنه می خوام همه چی رو به عمو پرویز بگم؟

سعی کرد آروم حرف بزنه.

- وای پریسا تورو خدا آرومتر ، اگه یکی بشنوه چی؟ نه، یادم نرفته.

- خوب نتیجه چی شد؟ مهلتت امشب تمومه.

- باشه، میدونم. فردا صبح ساعت ۹ بیا بیمارستان.

از خوشحالی بالا و پایین پریدمو از پشت تلفن بوسیدمش.

- ای ول مهشید، حرف نداری بخدا، عاشقتم. می بوسمت هوار تااااا.

شب قبل از خواب رفتمو شروع کردم به ماساژ پاهای آقای جون.

آقا جون کلی قربون صدقم رفتو گفت: خودتو اذیت نکن بابا. دستات مگه چقد جون دارن؟

- نگو این حرفو آقا جون. من نوکرتم. تازشم دستام خیلی قوین. قراره از فردا با همین دستا بشم نون آور خانواده.

- چطور؟ مگه میخوای بری سرکار؟

- بله که میرم. از مهشید خواستم یه کاری تو بیمارستان برام پیدا کنه. اونم با روی باز قبول کرد. امروزم زنگ زد گفت فردا صبح برم بیمارستان برای شروع کار.

آقا جون گل از گلش شکفت. سرمو بوسید و گفت: آقا جون قربونت بره. ماشالا دختر گلم. خانم دکتر باباتی. فقط بابا یه وقت کارش زیاد نباشه خسته بشی؟

با اعتماد به نفس گفتم: نه آقا جون خیالت راحت. کارم پشت میزیه مثل رییس بیمارستان میرم میشینم پشت یه میز. یکم کار میکنم با کامپیوتر بعدشم نهارو استراحتو بعدشم که میام خونه. تازه حقوقشم خیلی خوبه.

آقا جون ذوق زده گفت: ماشالا دختر نازنینم. می دونستم بالاخره روسفیدم میکنی. آفرین.

عزیز با یه سینی چای وارد حال شد و گفت: چی میگین پدر و دختر هی قربون صدقه ی هم میرین؟

آقا جون با صدای بلند گفت: خانم دخترمون فردا صبح میره سرکار. بیمارستان مهشید اینا. قراره کلی حقوق بهش بدن.

عزیز با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: پس چرا به من چیزی نگفتی دختر؟

خودمو لوس کردم و گفتم: خواستم سوپرایز تون کنم.

عزیز دستاشو به حالت دعا بالا برد و گفت: خدایا تو که به این دختر کار دادی بی زحمت یه شوهر خوبم بهش بده. خدایا دخترم گناه داره، افسرده میشه که ترشیده است.

آقا جون از این جور دعا کردن عزیز شاکمی شد و گفت: خانم از دست شما. این چه حرفیه، دخترم تاج سرمونه تا زنده ایم که سرورمونه بعدشم خدا بزرگه. اینجوری نگو به گل دخترم.
اما من به فکر فرو رفتم.

اولن اینکه واقعن مهشید کاری برای من جور کرده بود و اگه جور کرده بود اون چه شغلی بود؟
دومن یعنی ممکنه یه روزی یه نفر پیدا بشه و عاشق من بشه؟ تو کل عمرم فقط سه تا خواستگار داشتم یکیشون که نابینا بود. دومیش همکلاسیم بود که خودش بعد از اینکه خواستگاری کرد پشیمون شد. سومی هم که پسر دوست بابا بود که زنشو طلاق داده بود و یه بچه ی ده ساله داشت. خان داداشم همون جلسه ی اول مخالفت کرد.
درسته که خوشگلی آنچنانی ندارم. اما همه ی دوست و آشنا از چشمام تعریف می کنن. در ضمن آقا جون همیشه می گه خوشگلی ملاک خوبی یه زن نیست. مردا بیشتر از اونکه جذب زیبایی یه زن بشن جذب اخلاق خوب یه زن میشن. همه ی آدما ترجیح میدن همدمشون مهربون باشه تا خوشگل.

خوشگلی فقط یه مدت مهمه اما وقتی قیافه عادی شد تنها چیزی که میمونه مهر و محبت.

آخه مشکل من اینه که کسی نمیاد جلو تا قیافم براش عادی بشه و بفهمه من چقد من مهربونو خوبم.

شب قبل از خواب کلی دعا کردم که خدایا فردا صبح همه چی خوب پیش بره و عزیز و آقا جونو نا امید نکنم.

ساعت هفت صبح با صدای آقا جون از خواب بیدار شدم.

- پریسای گل بیدار شو خانم دکتر. پاشو همه تو بیمارستان منتظر توان.

خوابالو پتو رو روی سرم کشیدمو گفتم: آقا جون الان که خیلی زوده. بذار بخوابم.

آقا جون پتورو از رو صورتم کشید و گفت: عزیزم برای پول در آوردن الانم دیره. پاشو آماده شو. باید از همین روز اول خودتو نشون بدی. پاشو دخترم.

به اصرار آقا جون بیدار شدم. عزیز یه صبحونه ی مفصل برام آماده کرد. اصرار داشت که باید خودمو تقویت کنم. یه دست مانتو شلوار ساده سورمه ای با یه مقنعه مشکی پوشیدمو راهی شدم. عزیز از زیر قرآن ردم کردو آقا جون کلی برام دعا کرد.

پژمان هم تا خود بیمارستان رسوندم.

وقتی به سمت اتاق مهشید میرفتم خدا خدا می کردم که واقعن یه کار مناسب برام پیدا کرده باشه.

در زدمو وارد شدم.

مهشید با صورت خوابالو پشت میزش نشسته بود منو که دید گفت: دختر تو چه عجله ای برای اومدن داری؟ من گفتم نه، الان که هشت و نیمه.

- اولین سلام. در ثانی اومدم که اومدم کار خوبی کردم. حالا بگو ببینم چی کار کردی دختر خاله ی نازنینم؟

من و منی کرد و گفت: پریسا جون باور کن خیلی تلاش کردم. اما برای تحصیلات تو اینجا کاری نیست.

عصبی ایستادمو گفتم: اگه کاری نیست مگه مرض داشتی گفتی پیام؟

اونم ایستادو گفت: اه، چرا اینقد زود عصبانی می شی؟ گفتم اینجا کار نیست اما یه جای دیگه یه کاری برات پیدا کردم.

- کجا؟

- ببین یه مهدکودک برای پرسنل بیمارستان هست که دیوار به دیوار بیمارستانه. البته اونجا یه مربی داره ها ولی برای بچه های کوچکتر یه پرستار لازم دارن که مثلن بهشون غذا بده یا مثلن... اممم... مثلن... پوشک بچرو عوض کنه.

نه اینکه بچه هارو دوس نداشته باشم. اتفاقن از دیدن بچه ها همیشه ذوق زده میشم. اما تا حالا بچه داری نکرده بودمو البته اونجوری که من فهمیدم مهدشون یه نظافتچی می خواست.

با حالت عصبی لبخند زدمو گفتم: حقوقش چقدره؟

با من و من گفت: باور کن خیلیا دنبال این کارن... خیلیا...

نداشتم حرفشو تموم کنه، پرسیدم: توضیح اضافی نده. بگو ببینم چقدره؟

- صد و بیست تومن.

صورت برافروختمو که دید گفت: اگه خوب کار کنی بیشتر میشه تازه اضافه کاری هم هست.

با عصبانیت داد زد: آخه منگل با صد تومن فقط میتونم برای خونه پفک بخرم. آخه تو این دوره زمونه که یه

جفت کفش معمولی دویست تومن این پول به چه دردی میخوره؟

- پریسا جون چرا عصبانی میشی؟ خوب تایم کاریش کمه فقط نه تا یکه. کارشم خیلی کمه.

بدون اینکه به حرفاش توجه کنم به سمت در رفتمو گفتم: من دارم میرم پیش عمو پرویز.

مهشید بدو بدو خودشو به من رسوند و گفت: پریسا تورو خدا، ببین من باهاشون صحبت می کنم که حقوقتو

بیشتر کنن. اصلن تو موقت برو سر این کار تا من بگردم یه کار دیگه برات پیدا کنم.

زیرچشمی نگاش کردم و گفتم: اینقد که تو میترسی معلومه تو و عشقت خیلی شیطونی کردین. وای اگه عمو پرویز بفهمه عشقتو می کشه.

با بدجنسی نگاش کردم و ادامه دادم: خیلی بد میشه خانم دکتر. مگه نه؟

مهشید که تقریبین اشکش داشت جاری میشد گفت: پریسا ما مثل دوتا خواهریم. باهم بزرگ شدیم. اینکارو نکن. دلم به حالش سوخت. راست میگفت مثل خواهر کوچولوم بود.

- باشه مهشید. این کارو قبول می کنم اما باید بگردی یه کار با حقوق حداقل هشتصدتومن تا یه ماه دیگه برام جور کنی. باشه؟

خیالش که راحت شد محکم بوسیدمو گفت: باشه عزیزم. حالا بیا بریم مهد که معرفیت کنم.

کار من تو مهد دقیقن فقط و فقط تمیز کردن بچه ها و تعویض پوشکشون بود چون مربی بچه ها از این دخترای تیتیش مامانی بود و به هیچ وجه راضی نمی شد دست به پوشک کثیف بچه ها بزنه. به همین خاطر مهشید بعد از کلی فکر کردن و کالری سوزوندن پیشنهاد میده که دخترخاله ی منگل من دنبال کاره و اونا هم با کمال میل قبول می کنن که در ازای مبلغ خیلی ناچیزی منو برای این امر خطیر استخدام کنن.

کلن هفت تا بچه تو مهد بود و هر هفت تا دستگاه گوارششون مثل چرخ آسیاب مدام در حال چرخش و کار بود. نمی دونم یه مقدار شیر و یه مقدار جزیی غذای کمکی چطوری تبدیل می شد به...

با هر مصیبتی که بود کارمو تو اون خراب شده شروع کردم به عزیز و آقا جون گفتم: ریاست بخش اطفالو به من دادن. حقوقم فقط ماه اول کمه، بعدن قراره چندبرابر بشه.

سرکار هر بچه ای رو میشستم یه فحش اساسی نثار مهشید می کردم و تنها به امید تموم شدن اون یک ماه همه چی رو تحمل می کردم.

فقط سه روز به پایان مهلتی که به مهشید داده بودم، مونده بود.

خیلی دلم میخواست زودتر یه کار بهتر پیدا کنم. شستن بچه های مردم نمی تونست شغل مورد پسند من باشه.

تمام طول راه تا مهد در حال فکر کردن بودم، از در بیمارستان که رد شدم با خودم گفتم: وای مهشید، اگه کاری برام پیدا نکنی حالتو می گیرم.

صدای جیغ یه زن از فکر و خیال بیرونم آورد. اونقد بلند جیغ میزد که تمام سلول های بدنم شروع به لرزیدن کردن. به سمت صدا حرکت کردم. یه خانم تقریبین هم سن و سال خودم روبروی در پشتی بیمارستان ایستاده بود، به یه نقطه خیره شده بود و بی وقفه جیغ میزد.

کنارش ایستادم و با اضطراب پرسیدم: خانم چی شده؟ خدای نکنه طوریتون شده؟

جیغ زدنش تموم شد، با قیافه ی وحشت زده نگاهم کرد، به جایی که خیره شده بود اشاره کرد و بریده بریده گفت:
او...اون...جا...اونو...ب...بین.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم.

یه نفر که روش یه پارچه ی سفید افتاده بود و نصف صورتش معلوم بود و از سفیدی صورتش کاملن واضح بود که مرده روی زمین افتاده بود.

یه نگاه به بنده خدایی که مرده بود کردم، یه نگاه به خانومی که کنارم بود. دوباره یه نگاه به جنازه، یه نگاه به خانومه.

توی ذهنم وقت تجزیه و تحلیل نداشتم. بدون فکر و بررسی فقط دهنمو باز کردم بلندترین جیغی که در توانم بود کشیدم. نمی دونم چقد این جیغ کشیدنه طول کشید، اما وقتی نفسم بند اومد از جیغ زدن بی وقفه، کل پرسنل بیمارستان دورم جمع شده بودن.

مهشید از وسط جمعیت خودشو بهم رسوند. دستمو گرفتمو با صدای آروم اما عصبانی گفت: وای پریرسا، داری چه غلطی می کنی؟ آبرومو بردی، مرض بگیری. چه مرگته؟

از شوک بیرون اومده بودم اما هنوز می لرزیدم. گفتم: مهشید اونجا یه جنازه هست.

مهشید به نقطه ای که اشاره کردم نگاه کرد، دکتر مجیدی هم خودشو به ما رسوند، همه متعجب به جنازه ی بیچاره نگاه می کردنو یه همهمه ی اساسی راه افتاد.

دکتر مجیدی به مهشید اشاره کرد و گفت: تو پریرسا رو ببر اتاقت بنده خدا رنگش زرد شده. من پیگیری می کنم ببینم قضیه چیه.

وای که چه مرد محترمی این آقای دکتر. کوفتت بشه مهشید مرد به این خوشتیپی.

توی اتاق مهشید شروع کرد به غر غر کردن: دختر مگه تو عقل نداری؟ اینهمه داد و بیداد بخاطر چی بود؟ حالا فکر می کنن عقب افتاده ای. حتی شاید فکر کنن منم مثل تو منگلم. آه، آبرومو بردی.

بدون توجه به غر زدنش گفتم: وای مهشید، مردهه یه چشمی بهم نگاه می کرد، انگار چشمش باز بود، رنگ صورتش زرد بود. مهشید، میگما، چرا اینجوری به من نگاه می کرد؟

- پریرسا بیخیال، چرا داری می لرزی دختر؟ یه لیوان چایی بخوری بهتر میشی.

برام چایی ریختو بهم داد تا بخورم. یه قلمپ خوردم. به یه نقطه خیره شدمو گفتم: انگار بهم اخم کرده بود. یعنی از چی عصبانی بود؟

- پریرسا تورو خدا اینجوری نکن. منو میترسونی.

به مهشید نگاه کردم و گفتم: مهشید تو واقعن نترسیدی؟

- پریسا جان تو بیمارستان همیشه از این اتفاقا میوفته. منظورم اینه که خیلیا هستن که تو بیمارستان می میرن. خوب من خودم به شخصه چندین دفعه...

وسط حرفاش در اتاق باز شد.

با وجود ترسی که تو وجودم بود به خوشتیپی دکتر مجیدی خیره شدم.

وای آدم دلش ضعف میره برای این همه قشنگی. ایکاش منم یه دونه از اینا داشتم. خوش به حال مهشید لعنتی.

دکتر مجیدی با لبخند روی لبش بهم گفت: بهتر شدین پریسا خانوم؟

لپام گل انداخت. با عشوه ی خرکی گفتم: بله بهترم.

مهشید به دکتر نگاه کرد و پرسید: عزیزم جریان چی بود؟

منم که دوباره یاد مرده ی بیچاره افتادم با هیجان و ترس پرسیدم: راست میگه. جریان چی بود؟

- خانواده ی مرحوم از صبح دنبال یه ماشین نعش کشن که ببرنش قبرستون، اما نمی تونن پیدا کنن. بچه های سردخونه هم با بیمارستانای دیگه صحبت کردن قراره تا نیم ساعت دیگه یه ماشین بفرستن. اما متاسفانه چون طول کشیده بیمارستان مسولیت قبول نکرده، خانواده مرحوم هم شاکی شدن مریضشونو گذاشتن دم در تا ماشین بیاد، خودشون هم بیرون بیمارستان ایستاده بودن.

من دهنم باز مونده بود، اما مهشید گفت: آهان، پس هنوز نتونستن یه راننده برای اون ماشین پیدا کنن.

دکتر مجیدی جواب داد: نه متاسفانه، هیچ کس راضی به این کار نمیشه. حتی برای حقوق راننده پیشنهادهای بالا دادن اما هیچ کس قبول نمی کنه این شغلو. همه می ترسن.

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم: چی دارین میگین؟ یه جوری بگین منم بفهمم.

مهشید گفت: هفت ماه پیش راننده ی ماشین نعش کش بیمارستان موقع جابجایی جسد پشت فرمون سخته می کنه و میمیره. یک ماه بعدش راننده ی جدید دوباره همون اتفاق براش میوفته. با اینکه راننده ی دوم بیست و شش ساله بود و تو سن کم احتمال سخته خیلی کمتره. خلاصه با کلی بدبختی برادر راننده ی دومو راضی می کنن که بیاد برای رانندگی ماشین نعش کش اما خودش میگه از روزی که این شغلو قبول کرده همش داره بد میاره. رفته همه جا پخش کرده که این ماشین بدبختی میاره و نحسه و از این خرافات. به هر حال الان دو، سه ماهی میشه که اون ماشین افتاده حیاط پستی بیمارستانو هیچ کس هم حاضر نمیشه بیاد رانندش بشه حتی با وجود حقوق سه میلیون در ماه. دیدی که امروز چی شد. به هر حال باید جنازه ی مردم یه جوری برسه قبرستون دیگه. از بس که همه خرافاتی و ترسو شدن.

از ترس حرفای مهشید، فکر ماشین نعش کش نحس و مرده ی صبح، اونروزو مرخصی گرفتمو برگشتم خونه.

- عزیز باورت میشه؟ نه، خداییش، باورت میشه؟ مردهه فقط به من زل زده بود. کلی آدم اونجا بود اما فقط به من اخم کرده بود. آخه من چه گناهی در حقش...

- وای پریسا، تورو خدا تمومش کن. یه حرفو چند دفعه می گی؟ از صبح صد دفعه این داستانو تعریف کردی. تمومش کن جون عزیز.

- ایا، عزیز، تو که میدونی من چقد ترسوام. اگه مدام این داستانو تعریف کنم برام عادی میشه ترسم میریزه. عزیز چشم غره ای رفتو به سمت آشپزخونه رفت.

دور و ورم نگاه کردم. تنها بودم. اشیا شروع کردن به چرق و چرق صدا دادن.

حتی وسط حال خونمون هم نمی تونستم بدون ترس بشینم. بدو بدو خودمو به آشپزخونه رسوندم.

عزیز با تعجب نگاهم کردو گفت: دختر تو چرا امروز هر جا من میرم دنبالم میای؟ چه مرگته آخه؟

- هیچی عزیز. فقط دلم برات تنگ میشه. دوس دارم همش پیش تو باشم.

هیچ وقت نتونستم ترسو از خودم دور کنم. هروقت از چیزی میترسیدم تا هفته ها از ذهنم بیرون نمی رفت. نه میتونستم تنها بخوابم نه میتونستم تنها برم دستشویی یا حمام. همیشه هم آویزون عزیز می شدم.

عزیز کلافه نگاهم کردو گفت: پریسا دخترم. حداقل دستمو ول کن. بذار کارمو بکن.

- وای عزیز. همه ی آدمای دوس دارن بچشون بهشون محبت کنه. اونوقت من که اینقد دارم بهت ابراز علاقه می کنم تو نمی خوای؟

- عزیز من این کجاش ابراز علاقت. این فقط مزاحمته. یا کمکم کن شامو آماده کنیم یا دستمو ول کن بذار به کارم برس. آقا جونت میاد بدون شام میمونه ها.

قیافه ی رنگ پریده ی مرده ی بیچاره یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت.

از ترس نتونستم خوب بخوابم. صبح با قیافه ی خواب آلود خودمو به بیمارستان رسوندم. از اونجا که فقط یه روز از مهلت مهشید مونده بود اول رفتم در اتاق مهشید. اینقد بی حال و خوابالو بودم که حواسم نبود در بزنم. برای همین بدون در زدن وارد شدم.

و با یه صحنه ی تاریخی روبرو شدم. مهشید از گردن دکتر مجیدی آویزون بود و تو عالم خودشون بودن.

با دیدن این صحنه جیغ آرومی کشیدم اما بیرون نرفتم.

مهشید به سرعت از مجیدی فاصله گرفتو به سمت من برگشت.

- وای پر... پریسا... ام... چیزه.

دکتر مجیدی که تاره متوجه حضور من شده بود با لبخند مصنوعی نگاهم کرد و گفت: به به، پریسا خانوم عزیز. شما کجا اینجا کجا؟

با نهایت بدجنسی لبخند زدم و گفتم: آخی. حیف شد مهشید جون. اگه دوربین داشتم از این صحنه ی رمانتیک فیلم می گرفتم که بازم بشه این صحنه رو دید. شاید به جز ما کسی دیگه هم بخواد ببینه.

چشمکی به مهشید زدم و گفتم: مگه نه خانوم دکتر؟

مهشید نگران به سمتم اومد و گفت: پریسا، عزیزم من پیگیر کارت هستم به شدت. باور کن...

وسط حرفش پریدم و گفتم: اتفاقن برای همین اومده بودم. فردا آخرین روزه عزیزم. فردا اگه نرم سر کار با حقوق بالا... دیگه خودت بقیشو حدس بزنی.

با همون لبخند بدجنس به دکتر نگاه کردم و گفتم: مشغول باشین دکتر.

از اتاق که بیرون اومدم از شدت خوشی به هوا پریدم. درسته که مهشید دخترخاله ی عزیزمه اما با وجود آنویی که ازش گرفته بودم هیچ چاره ای نداشت به جز اینکه برام یه کار مناسب پیدا کنه.

شب بعد از شام پژمان با کلی ایما و اشاره به منو پریا فهموند که بریم اتاقش.

پژمان با صدای آروم گفت: بچه ها آقا جون امروز رفت پیش دکترش. دکترش گفت باید حتمن تا دو سه ماه دیگه کمرشو عمل کنیم. وگرنه خدای نکرده ممکنه دیگه نتونه خوب راه بره.

چقد از شنیدن این جمله غمگین شدم. آقا جون همیشه مثل کوه پشت من بود. نباید بذارم کوه خم بشه.

با اخم به پژمان گفتم: خوب چرا دست دست می کنی؟ هر وقت دکتر بگه باید بستریش کنیم.

پژمان پوزخندی زد و گفت: یه جوری حرف میزنی انگار میلیاردری؟ فک کردی مجانی آقا جونو عمل می کنن؟ نه دختر خوب. حداقل ۱۰ میلیون پول لازمه.

پریا با تعجب پرسید: ۱۰ میلیون؟ خیلی زیاده که؟ از کجا باید بیاریم؟

پژمان سعی کرد بازم آروم حرف بزنه: خوب من برای همین اینجا جمعتون کردم دیگه. من خودم تا الان تمونستم سه و نیم جور کنم. یعنی شش و نیم کمه. پدرام بیچاره که سربازه، پولی هم که داره باید خرج خورد و خوراکش بشه که راه دوره. شما دو تا چقد میتونین بذارین؟

پریا با من و من گفت: خودتون که میدونین من... من همه ی پولمو جهاز خریدم. در حال حاضر فقط یونصد تومن بیشتر ندارم.

- باشه آجی. از هیچی بهتره، همونو بده. پریسا تو چی؟ تو گفتی خوب حقوق میگیری. مگه نه؟

واااای مهشید. وای به حالت اگه فردا یه کار مناسب با یه حقوق عالی جور نکنی.

با اینکه حسابی اعصابم بهم ریخته بود اما لبخند زدمو پرانرژی گفتم: فقط شش تومن نیاز داریم. فردا به صاحب کارم میگم حقوق دو، سه ماهمو جلوتر بده. فردا شش تومنو جورش میکنم. پژمان تو هم برو دنبال کارای بیمارستان که تا آخر هفته آقا جونو بستری کنیم.

پژمان و پریا با خوشحالی بهم خیره شدن. پژمان با هیجان گفت: مرگ خان داداش جدی میگی؟

با اعتماد به نفس کاذب گفتم: بععهعله. پوله حله. خیالت راحت.

پریا و پژمان اون شب با خیال راحت خوابیدن اما من حتی یه لحظه هم چشمام روی هم نرفت.

باید مهشید یه کار خوب پیدا کنه اما مگه اون بنده خدا خودش چقد حقوق میگیره که واسه من یه چنین کاری پیدا کنه. اصن مگه با تحصیلات و سوابق من کاری با حقوق بالا هم پیدا میشه؟

اینقدر فکر و خیال کردم که بعد از طلوع آفتاب خوابم برد. با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. مهشید بود که زنگ میزد.

تماسو برقرار کردم. صدای جیغ جیغوی مهشید تو گوشی پیچید: دختر مگه تو اینقد برای کار حرص نمی زدی. پس کجایی؟

خواب کاملن از سرم پرید. با عجله پتو رو از رو خودم برداشتمو نشستم.

- وای مهشید خواب موندم. ساعت چنده؟

- ساعت هشته. اما دیگه لازم نیست بری مهد. دکتر مجیدی زحمت کشید و یه کار خیلی مناسب برات پیدا کرد. خنده ی تو صداسش باعث شد فکر کنم داره شوخی میکنه.

- خیلی بی مزه و لوسی مهشید. اصلن حوصله ی شوخی ندارم.

مهشید با جدیت گفت: پریسا بخدا راست میگم. یه کاری برات پیدا کرده با حقوق سه میلیون تومن اما اول میخواد باهات حرف بزنه. همین الان بیا بیمارستان.

از خوشحالی نفهمیدم چه جوری خودمو به بیمارستان رسوندم.

فکر نمی کردم اینقد سریع دعاهای دیشبم برآورده بشه.

پشت در اتاق مهشید ایستادم. نفس عمیق کشیدمو در زدم.

صدای مهشیدو از پشت در بسته شمیدم که گفت:

- بفرمایین.

وارد شدمو گفتم:

- سلام مهشید جونم.

- وا، پریسا تویی؟ چه مودب شدی؟ در می زنی.

- آجی کوچیکه من که همیشه مودبم.

- اه چه لوسی تو.

نگاهی به اطراف اتاق انداختمو گفتم: پس آقا خوشتیپه کجاست؟

مهشید اخمی کرد و گفت: درست حرف بزن. آقا خوشتیپه اسم داره.

- حالا هرچی. دکتر مجیدی تشریف ندارن؟

لبخندی زدو گفت: چرا. هستش، الان بهش زنگ میزنم بیاد اینجا.

موبایلشو برداشتو شماره گرفت: عجیجم، بیا پیشم... آره اونم اومده... منتظرتم عشقم. بای.

- وای مهشید، تو چقد چندشی.

با ناز نگاهم کردو گفت: خوب دوشش دارم.

یهو انگار که یه چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی مهشید، بین من به عهدم وفا کردم. نامردی نکنی. جون

مهشید به کسی چیزی نگیا.

نمی خواستم بدجنس باشم اما گفتم: اول باید ببینم چه کاریه. بعد نظر میدم.

با باز شدن در اتاقو وارد شدن دکتر مجیدی صحبتمون ناتمام موند.

دکتر به سمت مهشید رفتو دستشو گرفت.

احتمالن حالا که برای من کار جور کردن خیالشون راحت شده و جلوی من غریبی نمی کنن.

سلام کردم و پرسیدم: دکتر مهشید گفت میخواین منو ببینین.

نشستو گفت: بشین تا برات بگم.

نشستم و نشون دادم که آماده ی شنیدنم.

دکتر شروع به صحبت کرد: ببین پریسا خانوم. من برات یه کاری پیدا کردم که هم تو از پشش برمیای. هم کار حلالیه و هم حقوقش بالاست. ماهی سه میلیون و پونصد میگیری.

با ذوق بهش زل زدمو گفتم: خوب چه کاری هست؟

دکتر یه نگاه به مهشید کرد و گفت: یه شرط دارم برای اینکه همین امروز کارتو اکی کنم که از فردا بیای سرکار جدیدت.

- چه شرطی؟

- اینکه بدون سوال پرسیدن قرار داد تو امضا کنی.

بعدشم یه کاغذ که همه جاشو به جز قسمت امضار و پوشونده بود روبروم گذاشتو گفت: اگه قبوله امضا کن.

تو ذهنم هزارتا سوال بود. چه شرط عجیبی!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: اگه شغل حلالیه چرا بهم نمی گینو این شرطو میزارین؟

- قرار شد نپرسی. امضا که کردی میگم.

آخه این چه جور قرارداد بستنیه، مگه چنین چیزی میشه، مگه چه کاریه که این خوشتیپه موش و گربه بازی در میاره، به مهشید نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت : پریسا خیالت راحت، کاریه که تو راحت از پشش برمیای، کار بدی نیست.

ته دلم یه ترس عجیب بود، دلم میخواست مخالفت کنم اما پول عمل آقا جون چی میشه؟ این همه سال من سربارشون بودم حالا وقت جبرانه، قیافه ی خسته ی آقاجون جلوی چشمم ظاهر شد، با خودم گفتم اگه کار حلالی باشه پس قبول میکنم، مگه خود آقا جون همیشه نمیگفت هرکار حلالی خوبه، کار که عیب و عار نیست، حتی اگه حمالی هم باشه بخاطر آقاجون باید قبول کنم.

خودکارو برداشتم که امضا کنم، اما یهو یه فکری به ذهنم رسید.

خودکارو روی میز گذاشتم و گفتم : قبوله اما باید حقوق دوماهو جلو جلو بهم بدین.

مهشید با تعجب نگاهم کرد و گفت : پریسا اینهمه پول برای چیتته؟

با اینکه دلم نمیخواست در مقابل کسی مشکلاتمو بازگو کنم اما گفتم : مهشید آقاجون باید عمل بشه، شش میلیون برای عملش کم داریم.

دکتر مجیدی به منو مهشید نگاه کرد، خودکارو به دستم داد و گفت : قبوله، امضا کن.

اینقد خوشحال شدم که بدون معطلی برگه ی قراردادو امضا کردم.

دکتر و مهشید دست زدن و بهم تبریک گفتن.

دکتر قراردادو از دستم گرفتو گفت : یکم اینجا صبر کن، شناسنامه و گواهینامتو هم بده.

با تعجب اسنادی رو که میخواست بهش دادم. با مهشید از اتاق بیرون رفتنو منو تو اتاق تنها گذاشتن.

تنها شدن آدمها مصادف میشه با فکر و خیال کردن.

یعنی چه شغلیه؟ نکنه کلفتی باشه؟ نه بابا، برای کلفتی که اینهمه پول نمیدن. چرا گواهیناممو گرفت؟ نکنه قراره راننده آژانس بشم؟ اگه این باشه که بد نیست، پس چرا اینقد مخفی کاری می کردن؟

با باز شدن در از فکرو خیال بیرون اومدم.

مهشید و مجیدی با لبخند وارد شدن.

مهشید به سمتم اومد، گونمو بوسید، یه چک که حاوی هفت میلیون تومان بودو بهم دادو گفت : پریسا جونم، من به قولم عمل کردم، توهم باید سر حرفت بمونی، نباید درباره ی منو عشقم به کسی چیزی بگی.

با خوشحالی چکو نگاه کردم و گفتم : خیالت راحت راحت.

به دکتر مجیدی چشمکی زدم و گفتم : به هر حال شما جوونین باید خوش بگذرونین.

قرار دادو که توی یه پاکت در بسته گذاشته بود به سمتم گرفتو گفت : صدالبته، باید خوش بگذرونیم. راستی فردا ساعت ده صبح کارت شروع میشه، فردا ساعت ده صبح اتاق مهشید باش خودش راهنماییت میکنه.

قراردادو تو کیفم گذاشتم، خداحافظی کردم با خوشحالی به سمت بانک حرکت کردم.

چکو نقد کردم، پولارو تو کیفم جا دادم و رفتم کافی نت خان داداش.

پژمان پشت میزش در حال چرت زدن بود، مغازشم مثل همیشه خالی از هر جنبه ای.

وارد شدم با صدای بلند گفتم : سلام بر خان داداش عزیز تر از جان.

پژمان که با سرو صدای من چرتش پاره شد ایستادو با لبخند گفت : به به، آجی ترشیده ی خودم، خانوم میگفتین براتون گاوی گوسفندی چیزی سر ببریم، شما کجا اینجا کجا؟

-داداشی یه خبر خوب برات دارم.

پژمان با ذوق بهم نگاه کردو گفت : پری پولو جور کردی؟

با افتخار نگاهش کردم. پولارو از کیفم در آوردمو به سمتش گرفتم.

-اینم هفت میلیون پول رایج مملک خدمت خان داداش گل گلاب.

پژمان با بهت و خوشحالی پولارو ازم گرفت : حرف نداری به مولا پری، برام عزیز بودی اما حالا اجر و قربت صد برابر شد، خیلی گلی آبجی.

-پژمان همین امروز با دکتر آقاجون حرف بزن که زودتر بستریش کنیم.

-باشه پریسا، تو برو به عزیزو آقاجون خبر بده. منم با دکترش هماهنگ میکنم که انشالا فردا آقاجونو ببریم اتاق عمل.

از مغازه زدم بیرونو با خوشحالی رفتم خونه.

وارد که شدم کیفمو وسط هال پرت کردم و رفتم آشپزخونه. عزیز در حال سرخ کردن بادمجون بود و حواسش به من نبود.

آروم آروم بهش نزدیک شدم و از پشت سرش با صدای بلند صدایش کردم.

-عزیز، من اومدم.

عزیز که تو حال و هوای خودش بود با صدای من ترسید و جیغ آرومی کشید. به سمتم برگشت و درحالی که نفس نفس میزد گفت : ای ذلیل شی دختر، بند دلم پاره شد، چرا مثل دزدا میای تو خونه؟

محکم بوسیدمش و گفتم : الهی قربون عزیز خوشگلم بشم که اینقد حساسه، عزیز، آقاجون کجاست؟ اومدم تو هال نبود.

-رفته سر کوچه نون بخره. راستی تو چرا برگشتی؟ مگه نباید الان سرکار باشی؟

-عزیز یه خبر خوب برات دارم، یه خبر توپ.

برق خوشحالی رو تو چشمای عزیز دیدم.

با صدای آروم گفت : پری خواستگار اومده برات بالاخره؟

-وای عزیز، چه فکرای می کنی، نه بابا، یه خبر خیلی خیلی بهتر.

-خوب بگو دیگه دختر.

با لبخند گفتم : پول عمل آقاجونو جور کردم، فردا بستریش میکنیم.

عزیز با خوشحالی صورتمو بوسید و گفت : عزیز قربونت بره، دختر نازنینم، آفرین، خدارو شکر. خوشحالم کردی.

آقا جون که تازه از نونوایی برگشته بود گفت : چه خبره مادرو دختر قربون صدقه ی هم میرین.

نونارو از دست آقاجون گرفتم و گفتم : سلام آقاجون خسته نباشین.

-سلام دخترم، خبریه؟ چرا نرفتی سرکار؟

به جای من عزیز جواب داد: دخترمون پول عملتو جور کرده، فردا میتونی بستری بشی آقا.

آقا جون اشک توی چشمش جمع شد، سرمو بوسید و گفت: خیر از جونیت بیینی دختر، نمیدونی هرشب با چه کمر دردی میخوابیدم. حالا به لطف تو خوب میشم.

محکم بغلم کرد و ادامه داد: خوب که شدم میرم سرکارو جبران میکنم.

با بغض بهش نگاه کردم.

-تورو خدا اینجوری نگو آقا جون، شما و عزیز به اندازه ی کافی واسه ما زحمت کشیدین، حالا وقتشه که شما استراحت کنینو ماها کار کنیم.

شب که پڑمان برگشت به آقا جون سپرد که فردا صبح اول وقت باهم میرن بیمارستان که کارای عملو انجام بدن.

از اونجا که خیلی خسته بودمو شب قبلش هم نخوابیده بودم بعد از شام مستقیم رفتم اتاقم.

رختخوابمو پهن کردم و دراز کشیدم، یهو یادم اومد که به قرارداد نگاه نکردم.

بلند شدم و قراردادو از کیفم درآوردم و روی تختخوابم نشستم.

پاکتو که باز کردم خنده رو لبم خشکید.

متن قرارداد به این شرح بود:

به موجب این قرارداد خانم پریسا ملکی به مدت یک سال راننده ی ماشین نعش کش بیمارستان شفا با حقوق ماهی سی و پنج میلیون ریال میباشد.

ایشان در صحت و سلامت کامل عقل تمامی مفاد قرارداد را می پذیرد و بعد از یک سال در صورت تمایل ایشان و رضایت بیمارستان قرارداد تمدید خواهد شد.

امضا: پریسا ملکی

-آخه مهشید تو که میدونی من از سایه ی خودمم میتروسم، دختر، من نمیتونم، حتی فکر کردن بهش برام سخته، اینکه یه جنازه...نه، نه، این کار من نیست مهشید.

-وای پریسا، تورو خدا تمومش کن. این جمله هارو بیشتر از صد دفعست داری تکرار میکنی، دیونم کردی، بذار به کارم برس، مگه نگفتی کار میخوای، اینم کار دیگه چه مرگته؟ قرار بود دیروز بیای سرکار، بیچاره دکتر مجیدی به خاطر تو این همه روز زده، اونوقت تو روز اول کار تو پیچوندی، ببین پریسا تو هم قرارداد امضا کردی هم حقوق دوماهتو پیش پیش گرفتی، پس اصلن نمیتونی بزنی زیرش.

با ناراحتی به مهشید نگاه کردم و گفتم : آخه این چه کاریه؟ اگه آقا جونو عزیز بفهمن چی؟

-نه بابا، مگه نمی گفتمی عمو کریم میگفت همه ی کارایی که حلال باشن خوبن، خوب بیا اینم یه شغل حلال.
تازشم از کجا قراره بفهمن. رییس بیمارستان هم اول بخاطر اینکه یه خانومی نمیخواست قبول کنه اما چون دکتر
مجیدی اصرار کرد اونم راضی شد اما بهتره که صورتتو بیوشونی موقع کار.

-مهشید...

-پریسا تو داری اندازه ی من حقوق میگیری، تمومش کنه دیگه، آخرش بخاطر تو کارمو از دست میدم مجبور
میشم بشم کمک راننده ی ماشین نعش کشا. پاشو برو. دیگه هم سفارش نکنم، فردا حتمن بیا سرکار.

بلند شدم که از اتاق بیام بیرون.

پریسا صدام کرد، خوشحال به سمتش برگشتم به این امید که یه راه چاره پیدا کرده.

-پریسا حال عمو کریم چطوره؟

آخرین امیدم نا امید شد.

-خوبه، دکتر خیلی از نتیجه ی عملش راضیه، یه هفته دیگه مرخصش میکنن.

تنها دلخوشیم این بود که آقا جون دیگه شبا از کمردرد نمی ناله و به زودی خوب میشه.

تو مسیر بیمارستان تا خونه کلی فکر کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که تنها یه نفر هست که میتونه یه راه
چاره پیدا کنه و اونم خان داداشمه.

به محض رسیدن به خونه با موبایلش تماس گرفتم.

-سلام داداشی کجایی؟

-سلام پری، همین الان از بیمارستان زدم بیرون، عزیز امشبو پیش آقا جون میمونه، منم یه سر به کافی نت

میزنمو میام خونه. چیزی میخوای بگیرم؟

-نه داداشی، فقط باید یه چیزی رو بهت بگم.

-خوب بگو.

-نه، اینجوری که نمیشه، باید بیای خونه تا بگم.

-دختر منو انداختی تو فکر و خیال، الان خودمو میرسونم خونه.

به جز من و پریا کسی دیگه خونه نبود، پریا هم که مدام در حال صحبت کردن با بهزاد بود و نبودش فرقی نمی کرد.

روی تخت وسط حیاط نشستمو منتظر اومدن پژمان شدم.

با صدای در از فکرو خیال بیرون اومدمو به سمت داداشی رفتم .

-آبجی چی شده؟

-بیا بشین تا برات بگم، نمی خوام کسی به جز تو بفهمه.

-خوب بگو.

-درباره ی کارمه.

اخماش تو هم رفتو گفت : میدونستم، یه کسی سرکار مزاحمت شده، مگه نه؟ هرکی باشه اساسی حالشو میگیرم، داداشت مثل کوه پشتتته، بگو کیه که...

-اه پژمان، چرا حرف الکی میزنی، کسی مزاحمم نشده، قضیه یه چیز دیگست.

وبعد کل ماجرا رو البته به استثنای قضیه ی عشق و عاشقی مهشید تعریف کردم، اینکه کارم عوض شده و یه کار جدید دارم.

پژمان با بهت بهم نگاه کردو گفت : شغل جدیدت چیه پری؟ تو که کاری نمی کنی که آبرومون خدشه دار بشه؟ شغلت حلاله دیگه؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم : یعنی بعد از سی سال هنوز خواهرتو نشناختی؟

-خوب پس چرا نمیگی کارت چیه؟

قراردادو دستش دادم و گفتم بخونش.

یه نگاه به من کرد، یه نگاه به قراردادو ازم گرفتش.

با خوندن قرارداد مدام حالت صورتش عوض میشد، اول اخم کرده بود، بعد تعجب و بعد یهو زد زیر خنده، حالا نخند و کی بخند.

وسط خنده بریده بریده گفت : وای.... پریسا.... فکرشو... بکن... وای خدا دلم.... تو پشت فرمون ماشین نعش کش، توی ترسو.

دوباره بهم زل زدو بازم زد زیر خنده.

مارو باش با کی داریم مشورت می کنیم.

بعد از نیم ساعت خندیدن یکم فکر کردو گفت: پری آقا جون و عزیز نباید از این موضوع چیزی بفهمن. شاید آقا جون با این قضیه مشکلی نداشته باشه اما عزیز حسابی ناراحت میشه.

بعد صداشو ناز کو زوننه کردو گفت: دلیل شی دختر، ترشیده شدی افتادی رو دستم.

دوتایی باهم خندیدیم.

شاید عزیز هم راضی می شد اما ترس من که چاره نداشت.

به پژمان نگاه کردم و گفتم: داداشی من میتروسم.

– نه اینکه ترس نداشته باشه ها اما اگه منطقی فکرشو بکنی مرده های بیچاره که به تو کاری ندارن. بی آزارترین آدمها همین مرده ها هستن. تازشم اگه خوب فکر کنی میبینی حقوقی که برای این کار بهت میدن نسبت به کاری که باید انجام بدی خیلی خوبه. باید ترستو بریزی دور. این کارو هم نباید از دست بدی. چون قرارداد امضا کردی هیچ راهی نمی مونه جز اینکه مٹ به نعش کش خوب از فردا صبح کارتو شروع کنی. راستی پری نباید لباسای دخترونه بپوشیا. به نظرم یه لباس تیره بیوش، گشاد باشه روی صورتتو هم حتمن بیوشون. خلاصه یه جوری که اصلن جلب توجه نکنی. فقط از در بیمارستان تا قبرسون رانندگی می کنی. هیچ جا هم پیاده نشو. علی الخصوص تو قبرستون. سعی کن کارتو خوب انجام بدی، تو رانندگی هم حواستو جمع کن که جریمه نشی. خیالتم راحت باشه مرده ها کاری به تو ندارن.

با حرفای خان داداش یکم آرام شدم اما ترس ته دلم انگار هیچ چاره ای نداشت.

– آخه داداشی من از ارواح سرگردان میتروسم.

پژمان با تعجب نگاهم کردو گفت: پری ترسو بودن یه چیزه خرافاتی بودن یه چیز دیگه. آخه دختر خوب چرا چرت و پرت میگی؟ روح سرگردان کجا بود؟

– چون منو تو تا حالا ندیدیم دلیل نمیشه که وجود نداشته باشه. فکرشو بکن در حال رانندگی به سمت قبرستونم بیهو روح یکی از مرده ها به اسم کوچیک صدام کنه.

با تصور چنین صحنه ای هر دو دستمو روی صورتم گذاشتم و گفتم: وای خان داداش. من نمی تونم. خیلی وحشتناکه.

پژمان آرام زد تو کمرمو گفت: خیلی خلی پری. تو آینه نگاه کردی؟ تو خودت از همه ی دنیا ترسناکتری.

دستامو از صورتم برداشتمو با بغض گفتم: یعنی من اینقد زشتم؟

– نه خله. خیلی هم آبجی ما خشگله، خواستم جو عوض شه. راستی پری من یه فکری دارم.

- چه فکری؟

- کارت نباشه. امشب می‌گم مهشید و بهروز چتر باز هم بیان. با پریا و بچه‌ها می‌خوایم فیلم ببینیم.

- وا! پژمان تو این اوضاع فیلم چیه؟

- فیلمه کلید حل مشکله توهه. خیالت راحت. امشب ازت یه خانم شجاع می‌سازم. حالا پاشو یه سوپ خوشمزه برای آقا جون بپز به عزیز هم زنگ بزن که اگه چیزی لازم داره براش ببرم. یه ساعت دیگه باید برم پیششون. شب هم ساعت ده شب با بچه‌ها جمع میشیم برای فیلم دیدن.

نفهمیدم قضیه‌ی این فیلم چیه اما قبول کردم و رفتم آشپزخونه.

چتر بازای همیشگی راس ساعت ۹:۳۰ خونه‌ی ما بودن. بهروز و پریای چشم سفید که چشم آقا جونو خان داداشمو دور دیده بودن گوشه‌ی حال تو بغل هم نشسته بودن. مهشید هم در حال اس ام اس بازی بود و من سیاه بخت هم تو افکارم غرق بودم.

صدای زنگ در از جا پروندم.

بی شک پژمان بود. بدو بدو خودمو به در خونه رسوندم.

پژمان با یه کیسه پر از سی دی وارد خونه شد.

- سلام داداشی.

- سلام بر دختر شجاع.

کیسه رو به سمتم گرفتم و ادامه داد: با اینا همه چی حله. خیالت راحت. برو سفره رو بچین که مردم از گرسنگی.

بعد از شام پژمان رو کرد به بچه‌ها و گفت: برو بیچ چند تا فیلم خفن آوردم که حالشو ببریم.

بهروز گفت: ای ول، سالاری به مولا. فیلما عشقیه؟

پژمان با اخم بهش نگاه کرد و گفت: نیشتمو ببند آویزون. درست حرف بزن اینجا خانواده نشسته‌ها.

بعد با افتخار به من نگاه کرد و گفت: منو آبیچیم امشب هوس فیلم ترسناک کردیم.

بچه‌ها شروع کردن به خوشحالی و جیغ و هورا اما من با بهت به پژمان نگاه کردم.

پژمان ادامه داد: بهروز آویزون چراغارو خاموش کن که قشنگ تو فضا قرار بگیریم.

با درموندگی به پژمان نگاه کردم و گفتم: ولی خان داداش تو که میدونی من نمیتونم این چیزارو ببینم.

آروم در گوشم گفتم: به من اعتماد کن آبیچی پری.

فیلم پیشنهادی خان داداش جن گیر بود.

پژمان با ذوق گفت: منو آبییم هوس کردیم جن گیر ببینیم.

بهروز بی حوصله گفت: اه، پژمان این فیلم که قدیمی شده از بس دیدیمش دیگه ترسناک نیست. دیگه چی داری؟

پژمان بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت: ما هوس کردیم ببینیم. هرکی حال نمی کنه میتونه بره. چلغوز آویزون.

پریا با ناز گفت: داداشی به شوهرم اینجوری نگو. ما هم میخوایم ببینیم.

- پس به شوهر شجاعت بگو دهنشو ببند و پاشه چراغارو خاموش کنه.

از ترس بدنم یخ کرده بود. چی میتونه از تاریکی ترسناکتر باشه. تو تاریکی ما هیچی نمی بینیم موجودات زیادی اطرافمونو احاطه می کنن.

فیلمه حتی شروع شدنش هم ترسناک بود. صداها، حرکات همه چی فیلم باعث می شد نفسم بند بیاد. خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم اما نشد. بدون در نظر گرفتن اطرافم شروع کردم به جیغ زدن.

- وای!!!!!!!!!!!! ای. پژمان تورو خدا قطعش کن. نمی خوام ببینم. تورو خدا. پریا چراغارو روشن کن.

اینو گفتمو زدم زیر گریه.

پژمان بدو بدو چراغارو روشن کردو به سمتم اومد. دستمو گرفتمو گفتم: آبی پری. قربونت برم. چرا اینقد بدنت سرده؟ نترس آبی. باشه باشه. دیگه نگاه نمی کنیم.

از ترس اشکم سرازیر شده بود با گریه گفتم: من عزیزو میخوام.

مehشید برام آب آوردو پریا با اخم گفت: پری خجالت بکش. این بچه بازیا چیه؟ آخه تو چرا اینقد ترسوئی دختر گنده.

پژمان بهش چشم غره رفتو گفت: به آبییم اینجوری نگو. ترس که سن و سال نمی شناسه.

بهروز با خنده گفت: پریسا همش یه ربع از فیلمه گذشته بود اگه همشو میدیدی چکار میکردی؟

با تعجب به پژمان نگاه کردم گفتم: مگه تموم نشد فیلمه؟ یعنی فقط یه ربع ازش گذشته؟

از خجالت سرمو انداختم پایینو ادامه دادم: منکه یه ساعته دارم جیغ میزنم.

پژمان با مهربونی نگاهم کردو گفت: اشکال نداره آبی از بس ترسیدی فکر کردی خیلی زمان گذشته.

بهروز با تمسخر گفت: جالبش اینجاست که این یه ربع اصلن صحنه ی ترسناک نداشت اگه به جای ترسناکش میرسیدی چیکار...

با چشم غره ی پژمان آخرو جملشو خوردو گفت: مهشید پاشو ما بریم دیگه.

با جیغ گفتم: نه. هیچ کس هیجا نمیره. هرچی خونه شلوغتر باشه بهتره.

مظلومانه به پژمان نگاه کردم و گفتم: مگه نه خان داداش؟

فک کنم دلش به حال حسابی سوخت که گفت: آره. این آویزونو خانم دکتر هم میمونن.

پریا خوشحال دستاشو به هم کوبیدو گفت: خان داداشم راست می گه. امشب همه دور همیم.

پژمان که به رگ غیرتش بر خورده بود گفت: منو آویزون توی حال میخوابیم. شما سه تا دختر هم تو اتاق خواب.

پریا توهم برو رختخوابارو بنداز.

اون شب همه خوابیدن به جز من. حتی خروپف مهشید و پریا هم اون شب از همیشه ترسناکتر شده بود. تمام وسایل توی اتاق حرف میزدن. با اینکه به اصرار من چراغ اتاق روشن بود اما همه جا به نظرم ترسناکتر از همیشه بود. پتورو تا آخر روی سرم می کشیدم گرم میشد. پتورو بر میداشتم قیافه ی دختره توی فیلم میومد جلوی چشمم. نمیدونم این دوتا دختر چرا امشب مثل خرس خوابیدن. تا صبح راهی نمونده بود. چشمم تازه سنگین شده بود که یاد ماشین نعش کش افتادم. ای کاش میشد یه شغل بهتر پیدا می کردم.

با صدای زنگ ساعت از جام پریدم. ساعت هفت ونیم بودو بچه ها هنوز خواب بودن.

با لگد به مهشید زدم و گفتم: مصیبت بیدار شو با هم بریم سرکار.

مهشید پتو رو روی سرش کشیدو گفت: ازت متنفرم پریسا. بخاطر توی لعنتی دیشب حتی یه ثانیه هم نخوابیدم.

پتورو از رو سرش کشیدمو گفتم: آره جون خودت. تو نخوابیدی؟ مثل خرس داشتی خروپف می کردی.

صبحانرو آماده کردم و بچه ها مشغول شدن. خودمم برای پوشیدن لباس مخصوص کارم به اتاق رفتم.

یه مانتوی رنگ و رو رفته از دوران دانشجویی برام به یادگار مونده بود. نه خیلی بلند بود نه خیلی کوتاه. بیشتر شبیه گونی بود. یه شلوار اسپرت گشاد هم پوشیدمو یکی از شالای قدیمی مشکیمو روی سرم انداختم. تمام موهامو پوشوندم و با انتهای شال روی دهنو بینیمو پوشوندم.

لباسامو که پوشیدم رفتم توی هال. به جز بهروز بقیه پشتتشن به من بودو متوجه ی حضورم نشده بودن. بهروز یه لقمه تو دستش بودو در حال لاف زدن برای بچه ها بود که با دیدن من صحبتشو نیمه رها کردو با تمام توانش شروع به خندیدن کرد.

- وای پریسا... وای... خیلی باحالی.

بچه ها به ستم برگشتن.

مehشید هم مثل داداشش شروع کرد به خندیدن. خواهر و برادر دقیقن مثل اسب میخندیدن. شیهه می کشیدنو پای سفره ی صبحونه ولو شدن.

پریا به ستمم اومدو گفت: آبجی حالت خوبه؟ این چه طرز لباس پوشیدنه؟ میخوای تو محل آبرومونو ببری؟

با نگرانی به پژمان نگاه کردو گفت: داداش نکنه تاثیر فیلم دیشبه؟

برعکس همه پژمان با تحسین نگاهم کردو گفت: خیلی هم عالیه آبجی. اگه آماده ای بیا باهم بریم سرکار. منم تو و مهشیدو میرسونمو میرم بیمارستان پیش عزیز و آقاجون.

بعدش به بهروز نگاه کردو گفت: پاشو خودتو جمع و جور کن. با زنت خداحافظی کنو قبل از اینکه من برم برو پی کارت.

وقتی در بیمارستان رسیدیم پژمان گفت: آبجی از هیچی نترس. تو اصلن از ماشین پیاده نشو. تو فقط رانندگی کن. از در بیمارستان به قبرستون. از قبرستون به بیمارستان. از هیچی هم نترس. تو دختر شجاعی هستس. تو خواهر منی.

با وجود دلگرهی های داداشم از ترس حتی توانایی حرف زدن هم نداشتم. به پژمان دست دادمو همراه با همشید به سمت سردخونه ی بیمارستان حرکت کردیم.

مسول واحد آقای مدنی مرد مسنی بود. کمی چاق با صورت گرد و بی روح. قد کوتاهی داشتو یه پاش هم می لنگید.

بیشتر شبیه قصابا بود.

از بس که تو سردخونه کار کرده بود خودشم شکل مرده ها شده بود. من حتی از این آدم زنده هم میترسیدم. مهشید منو معرفی کردو گفت: آقای مدنی ایشون خانم ملکی هستن. از امروز راننده ی ماشین نعش کش هستن. لطفن راهنماییشون کنین که بتونه با کارش آشنا بشه.

مدنی بدون اینکه به وجود من اهمیتی بده با بی حوصلگی به مهشید گفت: قرار بود دو روز پیش بیاد. پنج تا جنازه آماده کرده بودم براش. بو کردن، مجبور شدم زنگ بزنم به نعش کش یه بیمارستان دیگه.

مهشید جواب داد: حال پدرشون خوب نبود برای همین نتونستن بیان اما از امروز بدون مرخصی در خدمت شما.

بعدشم به من نگاه کردو آروم در گوشم گفت: من میرم پریسا. سعی کن کارتو درست انجام بدی که آبروی منو نبری.

بازوشو گرفتمو با التماس گفتم: مهشید منو اینجا تنها نذار.

دستشو کشیدو گفت: خل شدی پریسا؟ مگه من بیکارم که بمونم پیش تو؟

- مهشید توروخدا.

- پریسا تو همه چی رو قبول کردی. تموم کن این اداها تو. برو سرکارت.

اینو گفتو در نهایت بی رحمی و سنگدلی منو با مدنی و یه سردخونه پر از مرده تنها گذاشت.

چند دقیقه ای تو همون حالت موندم که با صدای زمخت مدنی به خودم اومدم.

- تا کی قراره اونجا بایستی؟ دوتا جنازه هست باید ببریشون قبرستون.

با ترس نگاهش کردم. ادامه داد: همین الان. زود باش دختر. مرده ها که منتظر من و تو نمی موندن.

خدایا مگه مرده ها منتظر می موندن؟ خدایا من اینجا چه غلطی می کنم؟ چقدر دلم می خواست بیخیال همه چی بشمو در برم. اما باید پا روی دلم بذارم.

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم: من باید چیکار کنم؟

همونجوری که کشوهای خالی سردخونرو بیرون می کشیدو بهشون نگاه می کرد گفتم: سوییچو بهت میدم. ماشین هم در پشتیه بیمارستان. الان کارگرا میان جنازه هارو میندازن پشت ماشین. تو هم برو بشین پشت فرمون. این کاغذارو هم رسیدی بده به غسالخونه ی قبرستون.

بعدش چند تا برگه که مشخصات متوفی توش نوشته شده بود و سوییچ ماشینو به سمتم گرفتمو با لبخندی که خیلی ترسناکترش می کرد گفتم: البته اگه زنده رسیدی قبرستون.

اینو گفتو لبخندش تبدیل شد به قه قه.

در اون لحظه حاضر بودم برگردم به همون مهدکودکی که کار می کردم و تمام روز بچه های مردمو بشورم. حاضر بودم حمالی کنم یا هرکار دیگه ای اما تو اون جای وحشتناک نباشم.

با دستی که میلرزید سوییچو کاغذارو گرفتمو به حالت دو از سردخونه خارج شدم.

طبق سفارش خان داداش فقط سوار ماشین شدم تا کارگرا جنازه هارو به قول مدنی بندازن پشت ماشین.

بعد از کلی اتفاق بد تو اون روز نحس بالاخره یه نکته ی خوب نظرمو جلب کرد.

بین صندلی راننده و پشت ماشین که محل جنازه ها بود یه فاصله بود که فقط با یه پنجره ی خیلی کوچیک این دو بخش به هم راه داشتن.

در نتیجه جنازه ها نمی تونستن به راحتی منو بخورن. هرچند که ارواح از هر دیواری می تونستن رد شدن اما با شرایط موجود این تنها دلخوشیم بود.

با تکونی که ماشین خورد فهمیدم جنازه هاروی توی ماشین گذاشتن.

بعدش یه جوری که به خیال خودش من نشنوم گفتم: بیچاره چقد جوون به نظر میرسه. خدا میدونه سر این قراره چه بلایی بیاد.

از شنیدن اون همه جمله ی نا امید کننده سرگیجه گرفتمو از غسالخونه زدم بیرون.

بعد از اینکه دوتا جنازه رو از ماشین بیرون آوردن به سمت بیمارستان حرکت کردم.

هرچند که دیگه جنازه ها تو ماشین نبودن اما با احتمال حضور روح جنازه ها توی ماشین هنوزم میترسیدم.

تازه متوجه ی بوی عجیب توی ماشین شدم. شاید بوی مرده بود اما به نظرم حتی اون بوهم ترسناک بود. از توی کیفم ادکلنمو در آوردمو توی ماشین زدم.

ترکیب بوی ادکلن ارزون قیمت منو بوی مرده واقعن افتضاح شده بود. حالا دیگه از بوی ادکلن خودمم میترسیدم.

وقتی رسیدم بیمارستان ماشینو سر جای قبلیش پارک کردم و به سمت سردخونه حرکت کردم. ته دلم خدا می کردم که دیگه کسی نمرده باشه و جنازه ای توی سردخونه نباشه.

وقتی وارد سردخونه شدم مدنی با صدای زمختش در حال آواز خوندن بود.

با دیدن من با بهت گفتم: تو چرا اینجاایی؟ مگه نرفتی قبرستون؟

-خوب رفتمو برگشتم آقا.

هنوزم تو صورتش تعجب بود اما لبخند زدو گفتم: با چه سرعتی؟ نکنه با شوماخر نسبتی داری؟

بعدش آقا قادر و صدا زدو گفتم: قادر بیزحمت اون مرده ارمنیرو بنداز پشت ماشین.

آقا قادر هم با دیدن من تعجب کردو رو به مدنی گفتم: چقد فرزه این بچه. چه زود برگشت.

مدنی یه کاغذ داد دستمو گفتم: این جنازه رو میبری قبرستون ارمنیا. آدرس قبرستون ارمنیارو بلدی؟

به نشونه ی نه سر تکون دادم. آدرسو با دستخط خرچنگ قورباغه روی یه کاغذ چرک نوشتو داد دستم.

جنازه که توی ماشین جا گرفت به سمت آدرسی که توی کاغذ بود حرکت کردم.

تا قبرستون ارمنی ها یک ساعتی راه بود. با قبرستون ما خیلی فرق داشت. سرسبزتر بودو روی بعضی از قبرها صلیب ساخته بودن. حسابی هم سوت و کورو خلوت و صدالبته ده برابر قبرستون خودمون ترسناک بود. سکوت قبرستون منو یاد فیلم دیشب انداخت. فقط دلم میخواست سریعتر از اونجا خارج شوم.

یه اتاق کوچیک گوشه ی قبرستون دیدم. توی اتاقک یه پسر سی و چند ساله ی بور روی میز نشسته بود. با

دیدن من متعجب پرسید: اینجا چی میخوای؟

کاغذی که دستم بودو بهش دادم. به کاغذ نگاه کردو گفت: تو نعلش کشی؟ دختری. مگه نه؟

چیزی نگفتم. لبخند زدو دندونای زرد رنگشو به نمایش گذاشت. بلند شدو رفت پشت ماشین. جنازه رو بیرون کشید. تمام تلاشمو کردم که به سمت جنازه نگاه نکنم اما نشد یه لحظه چشمم رفت سمت جنازه. یه مرد بود. با اینکه مرده بود اما جذابیت توی صورتش آدمو خیره می کرد. برای مردن جوون بود.

تعجب کردم از خلوتی قبرستون. سعی کردم صدامو کلفت کنم. از پسر پرسیدم: چرا اینجا اینقد خلوته؟ چرا فک و فامیل این جنازه اینجا نیستن؟ مگه خاکش نمی کنین؟

همونجوری که در یه تابوتو باز می کرد گفت: بعضیا وقتی میمیرن صد نفر همراه جنازشون بیاد قبرستون. بعضیا هم مثل این بی کس و کارن. خاکش می کنیمو تمام. تازه این شانسی آورده یه آرامگاه خانوادگی دارن که بندازیمش اون تو. بعضیا حتی قبر هم ندارن.

سوار ماشین که شدم تازه یادم اومد که ترسم نسبت به صبح چقد کمتر شده.

تا رسیدن به بیمارستان به اون جنازه ی تنها فکر می کردم.

به بیمارستان که رسیدم یک و نیم بعد از ظهر بود. تا رسیدن به در سرخونه دعا خوندم: خدایا. خدایای خوبم ازت خواهش می کنم حداقل امروز دیگه کسی نمیره.

خواستم در سردخونرو باز کنم که در خودش باز شد، عملا خودمو خیس کردم. دستمو روی قلبم گذاشتم که از دهنم نپره بیرون. داشتم فک می کردم که مرده ها شورش کردن که مدنی لنگون لنگون از سردخونه اومد بیرون. با دیدن من گفت: تو اینجا یی؟ فک می کردم حداقل یه ساعت دیگه میرسی.

توانایی حرف زدن نداشتم.

یه پلاستیک دستش بود، به سمتم گرفتو گفت: بیا این ناهارت. فک کردم نمیای گرفتمش برای خودم.

به دستای کثیفش نگاه کردم گفتم: مال خودتون. من سیرم.

چی پیش خودش فکر کرده بود؟ غذایی که تو سردخونه بوده و احتمالن مرده ها کلی بهش نگاه کرده بودن که خوردن نداشت. حتمن چشم مرده ها پیش اون غذاست پس بهتره مدنی خودش بخوره.

خوشحال شدو گفت: باشه. خودم میخورم. کار تو خوب انجام دادی. میتونی بری خونت اما اگه لازم شد از بیمارستان بهت زنگ میزنن که بیای. راستی فردا صبح مثل امروز دیر نیایا. فردا ساعت هشت اینجا باش. اینجا قانون داره.

اینقد خوشحال شدم که بدون خداحافظی از بیمارستان زدم بیرون. دو پا داشتم دو پا دیگه هم قرض گرفتمو تا کافی نت پڑمان دویدم.

در کافی نت بسته بود. حدس زدم باید بیمارستان پیش عزیز و آقا جون باشه.

خواستم همونجا تاکسی بگیرم برم بیمارستان اما یادم اومد که اگه عزیز با اون سر و وضع مسخره منو ببینه حتمن شاکمی میشه.

خودمو به خونه رسوندم. پریا درو برام باز کردو گفت: چقد زود اومدی؟

با تعجب نگاهش کردم گفت: اگه ناراحتی برم؟

سرشو پایین انداختو گفت: نه بابا، آخه چیزه...

بدون توجه به حرفاش وارد حال شدم. بهروز آویزون وسط حال دراز کشیده بود. با پام لگدی به پهلوش زدمو گفتم: آهای چتر باز چشم خان داداشمو دور دیدی؟ اینجا چه غلطی می کنی؟

نشستو پهلوشو که درد گرفته بود ماساژدادو گفت: مگه مرض داری دختر؟ خدا به داد شوهرت برسه.

پریا خودشو به ما رسوندو گفت: پریسا شوهرمو اذیت نکن.

چشم غره ای به پریا رفتمو گفتم: خیلی چشم سفیدی پریا. تو که میدونی پژمان از این قرطی بازی خوشش نیامد.

بهروز ایستادو گفت: قرطی بازی چیه؟ زنده. میخوام ببینمش.

دستامو به کمرم زدمو گفتم: نه بابا. چه زبونی در آوردی تو. اگه زننه چرا دستشو نمی گیری ببریش خونت؟

- اصن به تو چه؟ من و پریا میخوایم همین جا زندگی کنیم.

- ایا، جدن؟ پس اینجور یاس. الان به خان داداش میگم ببینم نظر اون چیه؟

الکی موبایلمو دستم گرفتم که مثلن به پژمان زنگ بزنم. پریا دستمو کشیدو گفت: پری توروخدا بیخیال شو. اذیتمون نکن دیگه. بهروز داشت میرفت من خواستم که یکم دیگه بمونه.

دستمو کشیدمو گفتم: شما بیجا کردی پریا خانوم.

به بهروز نگاه کردم گفت: همین الان با زنت خداحافظی کنو برو به کارات برس که بتونی پول جور کنیو دست زنتو بگیرى برى سر خونه و زندگیت.

به اتاق رفتمو لباسامو عوض کردم. از اتاق که بیرون اومدم بهروز رفته بودو پریا گوشه ی حال بغ کرده بود.

- آجی پریا من دارم میرم پیش عزیز و آقا جون تو نمیای؟

جواب نداد. فهمیدم که قهر کرده. به سمتش رفتم. صورتشو بوسیدمو گفتم: خره اگه به جای من پڑمان اومده بود که جفتتونو به رگبار می بست. ما اینجوری میگی که پڑمان سریعتر خودشو جمع و جور کنه از بلا تکلیفی در بیاین. همیشه که همینجوری عقد بمونین. حالا ناز نکن. آشتی کن.

لبخدی زدو گفت: من کی قهر کردم. صب کن منم لباس بیوشم با هم بریم.

با دیدن آقاجون که سر حالتز از دو روز قبل بود کلی خوشحال شدم. حسابی بوسیدمشو گفتم: آقاجون دلم برات یه ذره شده بود. آقاجون دستی به سرم کشیدو گفت: آقاجون هم دلش برای تو تنگ شده بود دختر خوشگلم.

پڑمان خندید و گفت: آقا جون کمرش خوب شده اما مثل اینکه حالا چشماش مشکل پیدا کرده. آخه آقا جون این دختر تو کجاش خوشگله. آدم تو تاریکی شب اگه ببینتش می گر خه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: خیلی بی مزه ای پڑمان.

عزیز خندید و گفت: بچه ها داداش پدرامتون زنگ زد و گفت دو روز دیگه اینجاست.

بعدشم به من نگاه کردو گفت: عزیز حواست به خورد و خوراک بچه هام باشه ها. انگار پریا یکم لاغر شده.

پریا به سمت عزیز اومد که خودشو لوس کنه.

به پڑمان نگاه کردم و گفتم: خان داداش بیا بریم بوفه ی بیمارستان یکم خوراکی بگیریم.

از اتاق که بیرون اومدیم پڑمان با هیجان پرسید: تعریف کن؟ چطور بود روز اول کارت؟

کل اتفاقای روزو تعریف کردم و گفتم: از اونى که فکرشو میکردم راحتتر بود اما با چیزایی که من شنیدم این ماشین نحسه. خدا میدونه قراره با چه حالت فجیعی کشته بشم.

پڑمان قاه قاه خندید و گفت: بخدا خیلی خلی پریسا. این خرافات چیه می گی؟ بابا تو تحصیل کرده ای خیر سرت.

تو قرن بیست و یک زندگی می کنی. این حرفارو نزن. عزیز همسن تو که بود ما چهارتارو داشت. اونوقت تو با این

سن و سال مثل بچه ها حرف میزنی. خیالت راحت. هیچ اتفاقی برات نمیوفته. مطمئن باش کم کم برات عادى

میشه. شاید حتی هوس کردی سال دیگه هم قرارداد تو امضا کردی.

امیدوار بودم که همینجوری که پڑمان میگفت باشه.

شب که رسیدیم خونه شام نخورده خوابم برد از بس که خسته بودم.

ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم. دستی به سر و روی باغچه کشیدم. صبحونرو آماده کردم. پڑمان و پریا رو

بیدار کردم لباس مسخره ی کارمو پوشیدمو به سمت بیمارستان حرکت کردم.

ترسم نسبت به دیروز کمتر شده بود اما هنوزم حسابی می لرزیدم. هیچ وقت اینقد زندگی مردم برام مهم نبود و برای سلامتی‌شون دعا نکرده بودم. تمام مسیر خونه تا بیمارستانو دعا کردم: خدایا به همه سلامتی بده. خدایا امروز کسی نمیره. خدایا هیچ کسو محتاج نعش کش نکن.

راس ساعت هشت در سردخونرو باز کردم و وارد شدم. چه سرمای ترسناکی داشت اونجا. مدنی با اعتماد به نفس فراوان در حال آواز خوندن بود.

مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه تر کن

واقعن که این بیت شعر وصف حال من بود.

با صدای لرزون سلام کردم.

آواز خوندنشو متوقف کرد و گفت: آفرین. سر ساعت اومدی. دیروز یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم. دختر جون سعی کن اینجا با کسی حرف نزن. دیروز کارگرا فک کردن تو پسر بچه ای. بذار تو همین فکرو خیال بمونن. به جز من هم با کسی حرف نزن.

چشمی گفتمو مدنی ادامه داد: امروز یه بنده خدا هست که تشیع جنازشه. جنازه رو اول میبری در خونشون از اونجا با خانواده ی متوفی میری قبرستون. انعام نمی گیری با کسی هم حرف نمی زنی. فقط هر جا که گفتن میری. فهمیدی؟

نمی دونم چرا اما اصن از این مورد خوشم نیومد. با حالت اعتراض گفتم: ولی مگه قرار نبود فقط مسیر حرکتیم بیمارستان و قبرستون باشه.

مدنی اخمی کرد و گفت: ما چنین قراری نداشتیم. تنها قرار ما این بود که تو نعش کشی کنی. این هم جز وظایفته. به ناچار قبول کردم. آقا قادرو همکارش جنازه رو سوار ماشین کردنو به سمت خونه ی متوفی حرکت کردم. بوی بد توی ماشین امکان فکر کردنو ازم می گرفت. متوفی یه پیرمرد نود و سه ساله بود. چون یه پیرمرد بود کمتر ازش می ترسیدم.

به در خونشون که رسیدم یه جمعیت سیاه پوش به سمت ماشینم هجوم آوردن. پیاده شدمو از بین جمعیت در عقبی ماشینو باز کردم و البته تمام سعیمم می کردم که به جنازه نگاه نندازم. با باز شدن در خانمی که چهل پنجاه ساله به نظر می رسید خودشو انداخت روی جنازه و شروع کرد به گریه کردن.

- بابا. بابا دختر کوچولوت اومده. بابا جون.

دلَم سوخت. یاد رابطه ی خودمو آقا جون افتادم. از اونجا که احتمال دادم اشکم سرازیر میشه خودمو به پشت فرمون رسوندم.

نیم ساعتی که گذشت تعداد زیادی ماشین لوکس پشت ماشین نعش کش صف بستن.

مرد مسنی به سمتم اومدو گفت: آقا من با شما میام. آروم هم حرکت میکنی که ماشینهای پشت سرمون هم برسن.

به نشانه ی تایید سر تکون دادم.

مرد مسن کنارم نشست. قبل از حرکت همون خانمی که دختر متوفی بود خودشو به مرد مسن رسوندو گفت: عمو من میخوام با بابام بیام. میشینم پشت همین ماشین.

مرد مسن اخمی کردو گفت: مریم جان نمیشه که. زن که سوار ماشین نعش کش نمیشه. اصلن شگون نداره. خوبیت نداره. برو سوار ماشین شوهرت شد.

با اصرار فراوان دختر متوفی راضی شدو به سمتم قبرستون حرکت کردیم.

خوشحال بودم که تو اون مسیر یه همراه زنده دارم هرچند که پیرمرد بیچاره تمام طول مسیر در حال گریه برای برادرش بود.

این پولدارا حتی عزا گرفتنشون هم با عزاهای ما فرق داشت. تعداد زیادی ماشین گرون قیمت برای تشیع اومدن. سر خاک هم همه خیلی شیک و مجلسی با عینک آفتابی یه گوشه ایستاده بودن. حتی حلواشون هم شیک بود.

جنازه رو که تحویل دادم با خیال راحت به سمت بیمارستان حرکت کردم. خوشبختانه این تشیع اونقدر طول کشیده بود که وقتی رسیدم بیمارستان تایم اداری تموم شده بود و مدنی اجازه داد برگرم خونه.

اون شب قبل از خواب به خیلی چیزا فکر کردم.

به صحبتهای پیرمرد: زن که سوار ماشین نعش کش نمیشه. اصلن شگون نداره. خوبیت نداره.

خبر نداشت راننده یه زنه.

به جمعیت زیادی که همراه متوفی بودن. به مرده ی دیروز که هیچ کسو نداشت. به شغل جذاب و ترسناکم.

یک هفته از شروع کارم می گذشت. ترسم به طور کامل برطرف نشده بود و هنوزم وقتی جنازه ها پشت ماشین بودن استرس داشتم اما نسبت به قبل خیلی شجاعت تر شده بودم.

با وجود اینکه می ترسیدم اما یه جورایی از کارم خوشم اومده بود. حتی با خودم میگفتم: اگه یه روز روح یکی از جنازه ها دستشو بزاره روی دوشمو بگه پریسا خانم دست فرمونت حرف نداره؛ شاید خیلی هم ترسناک نباشه، شاید حتی هیجان انگیز هم باشه.

آقا جون از بیمارستان مرخص شده بودو پدرام هم برای دیدن آقا جون برگشته بود خونه.

یه شب بعد از اینکه سفره رو جمع کردم و ظرفارو شستم پدرام اومد تو آشپزخونه و گفت: آبجی پری میشه یکم باهم حرف بزنینم؟

همونجوری که ظرفارو خشک می کردم تو کابینت جا میدادم گفتم: بله که میشه داداش کوچولو. بفرمایین.

من و منی کردو گفتم: اینجا که نه. بیا بریم پارک سر کوچه.

با تعجب نگاهش کردم گفتم: درباره ی چی میخوای حرف بزنی؟

- حالا تو بیا بریم. بهت میگم. فقط آبجی کسی نفهمه. بگو میخوایم بریم هواخوری.

تا لباسامو بیوشم کلی فکر و خیال کردم. حدس زدم یا پول میخواد که من ندارم و شرمندش میشم یا یه خرابکاری کرده و نمی خواد عزیز و آقا جون بفهمن.

سرکوچه ی ما یه فضای سبز کوچیک هست با دو سه تا نیمکت که بچگیامون پاتوق ما و بچه محلامون بود.

نشستیمو گفتم: خوب بفرما داداشی. بتعریف ببینم میخوای چی بگی به آبجیت؟

- پری جونم فقط چیزایی که میگم بین خودمون بمونه ها.

با اخم نگاهش کردم گفتم: تا حالا شده چیزی به من بگی و من به کسی بگم؟

- خوب آره. خیلی این اتفاق افتاده. یادته تجدید شدم فقط به تو گفتم تو به عزیز گفتم. یه بارم شیشه شکندم به آقا جون گفتم. یه ترم دانشگاه مشروط شدم به کل بچه های محل گفتم. یه دفعه هم تو سربازی...

خندیدمو گفتم: راست میگی. تا حالا هرچی گفتمی رفتم پخش کردم.

پدرام هم خندیدو گفت: اصن حرف تو دهنتم نمی مونه. منم که برام تجربه نمیشه آب هم بخوام بخورم اول همه به تو میگم.

یه دستمو بالا آوردمو گفتم: این دفعه قول میدم. قول خواهرا نه. حرفت پیشم میمونه مگر اینکه حس کنم به ضررته.

یکم فکر کردم گفتم: اصلن فکر کن من یه جنازم. با خیال راحت حرفتو بزن.

لبخند زدو گفت: چه مثالی!

بخاطر شغلم مثال زدنم مربوط به جنازه ها می شد.

پدرام بعد از کلی سرخ و سفید شدن گفت: مدت هاست که دارم به این موضوع فکر میکنم. یعنی تا مطمئن نشدم که درسته یا نه بازگوش نکردم. اما الان دیگه باید بگم. به کمکت نیاز دارم پری.

- بگو داداش کوچیکه. تو جون بخواه. من مثل کوه پشتتم.

- نمی خواد کوه باشی فقط آبجی پری مهربون خودم باش. پری من عاشق شدم. می خوامش.

نداشتم ادامه بده. جیغ کشیدمو با خوشحالی دستشو گرفتم.

- آبجی پری قریونت بره. الهی فدات شم. همین امشب برات میرم خواستگاری. اصن دختره از خدایم باشه. کی از داداش من بهتره. تازه مادر شوهر و خواهر شوهرشو بگو. بهترین...

وسط حرفم پریدو گفت: پری صبر کن. چقد تند میری تو دختر. پیاده شو با هم بریم. نمی خوام بدونی اونی که عاشقش شدم کیه؟

راست میگفت. مهمترین مسئله رو فراموش کرده بودم. پرسیدم: این دختر خوشبخت کیه؟

سرشو پایین انداختو گفت: حدس بزن.

فکر کردم. تو کوچمون که دختر مجرد نداشتیم. فقط یه همسایه جدید داشتیم که یه دختر پنج ساله داره و اون نمی تونه مد نظر پدرام باشه. تو فامیل هم که دختر درست و حسابی به ذهنم نرسید.

سرمو خاروندمو گفتم: نمی دونم پدرام. بگو خودت. مردم از هیجان، بگو دیگه.

نگاهم کرد، سرشو یه وری کردو گفت: دختر خاله.

خندیدمو محکم زدم به کمرش. گفتم: شوخی نکن بابا راستشو بگو.

با همون حالت گفت: شوخی نکردم. کاملاً جدیم.

اخمام رفت تو همو گفتم: کدوم دختر خاله؟

پدرام زل زد به چشمامو گفت: پری مگه ما چند تا دختر خاله داریم؟

راست می گفت. ما فقط یه دختر خاله داشتیم. خانم دکتر.

اخمام بیشتر تو هم رفت: خل شدی پدرام. مهشید از تو بزرگتره.

انگار منتظر شنیدن این حرف بود که گفت: فقط یه ساله. این یه سال که چیزی نیست. دل که سن و سال نمیسناسه.

با اخم جواب دادم: دل نمیشناسه تو که دختر خالتو میشناسی. ما که باهم بزرگ شدیم. تو که میدونی این دختر چقد فیس و ادا داره. از وقتی دانشگاه رفته دیگه هیچکسو تحویل نمی گیره. تنها تفریحگاه خانوادگیش همین پارک که اونم اگه ما نهار بیاریم اینجا بخوریم باهامون میان، اونوقت چپ میره راست میاد میگه من اگه بخوام برم ماه غسل میرم پاریس. شهر عشاق! پدرام جان خیالت راحت اون خودشو خیلی دست بالاتر از تو میدونه. اصلا مارو حساب نمی کنه. تا دیروز برای اینکه تو جمع خودمون راش بدیم گریه و زاری می کرد حالا ما اخی شدیم. ببین پدرام...

- آجی پری. اینجوری نگو. من مهشیدو دوست دارم. تازشم امسال برای ارشد امتحان میدم. کلی خوندم، مطمئنم قبول میشم. الانم که دیگه سر جلسه هم که نری ارشد قبولی. ارشدمو که گرفتم دکترا رو هم میگیرم. اونوقت ازش کمتر نیستم. تازشم یکی از دوستانم تو یه شرکت کامپیوتری یه سمت بالا داره. قراره بعد از سربازیم برام تو شرکتشون کار جور کنه.

جدای این موضوع که از رفتارای مهشید زیاد خوشم نمیومدو دلم نمی خواست زن داداشم باشه، میدونستم که مهشید عاشق همکارشه. دلم نمی خواست دل داداشم بشکنه. برای همین گفتم: عزیزم تو از کجا میدونی که مهشید هم تورو می خواد؟ اصن از کجا معلوم شاید خودش کسی رو زیر سر داشته باشه.

احساس کردم رگ گردنش متورم شد. رگ غیرت کار خودشو کرد. ایستادو عصبانی گفت: با کسیه؟ تو چیزی میدونی پری؟

دستشو کشیدمو گفتم: بشین بابا. واسه من تریپ غیرتی ور ندار. نه بابا. من چیزی نمی دونم. مگه با وجود عمو پرویز غیرتی مهشید جرات می کنه با کسی باشه. اما منظور من اینه که باید بدونی که تو این مسایل فقط نظر یک طرف شرط نیست. باید ببینیم نظر اون چیه.

با نگاه عاقل اندر سفیهی بهم خیره شدو گفت: خوب پس فکر کردی من برای چی به تو گفتم؟ ازت می خوام زحمت بکشی و یه جوری از زیر زبونش حرف بکشی. ببینی به من احساسی داره یا نه. البته اصلا نباید بفهمه که من دوشش دارم. اول میخوام بدونم اون چه حسی به من داره.

بداخلاق و بی حوصله گفتم: حالا ببینم چی میشه.

با ذوق دستمو گرفتو گفت: همین فردا باهاش حرف بزن. ته توی قضیه رو در بیار.

- وای پسر تو چقد عجولی. باشه بهش میگم خوب.

قربون صدقم رفتو گفت: پاشو بریم خونه. از صبح سرکار بودی خسته ای. باید استراحت کنی.

همونجوری که بلند میشدم سرمو به سمت آسمون گرفتمو بلند گفتم: خدایا یه عقلی به این و پریا بده که عاشق بهروز و مهشید شدن یه پولی هم به من و پژمان بدبخت.

صبح قبل از اینکه برم سردخونه رفتم اتاق مهشید.

با بداخلاقی گفت: پریسا اول صبحی اینجا چکار می کنی؟ بخدا اگه بازم بخوای از کارت شکایت کنی عصبانی میشما.

روی صندلی بیمار نشستمو گفتم: نه بابا. اومدم یه سوالی ازت بپرسم.

- خوب بپرس.

- مهشید تو این دکتر خوشتیپه، مجیدی رو دوس داری؟

ابروهاشو بالا دادو گفت: منظور؟

- سوالاتمو با سوال جواب نده. آره یا نه؟

- تا نگی برای چی میپرسی نمیگم.

- ای بابا. یه احمقی از تو خوشش اومده. میخواد بیاد خواستگاری، از من پرسید درباره ی تو. من نمیدونستم چی باید جواب بدم. گفتم اول از تو بپرسم این مجیدی رو دوس داری یا نه؟

با هیجان پرسید: کی میخواد بیاد خواستگاری؟

- ای بابا مهشید. تو هنوز جواب سوال منو ندادی. مجیدی رو دوس داری یا نه؟

لبخندی زدو گفت: دوسش دارم اما اگه یه نفر پولدارتر با همین تحصیلات پیدا بشه چرا که نه.

با تعجب گفتم: چی می گی مهشید؟ این چه جور دوس داشتنه؟

مهشید گوشه چشمی نازک کردو گفت: ببین پریسا. آدم باید اول خودشو دوس داشته باشه بعد دیگرونو. من از دکتر مجیدی خوشم میاد هم خوشتیپه هم آینده ی روشنی داره اما زیاد پولدار نیست. اگه یکی پیدا بشه که هم دکتر باشه هم خیلی پولدار حتمن به مجیدی ترجیح میدمش.

سرمو به حالت افسوس تکون دادمو گفتم: اگه واقعا این حرفارو از ته قلبت بگی جای تاسف داره. مهشید دوست داشتن معنیش خیلی فراتر از این حرفاست. وقتی که به کسی دل می بندی باهاش یکی میشی. همون اندازه که خودتو دوس داری به اون هم علاقه مند میشی. اینکه کسی رو بخاطر پول یا تیپ یا تحصیلات بخوای دوس داشتن نیست. خودخواهییه. نه اینکه این مسایل مهم نباشن، اتفاقا سطح فرهنگ و تحصیلات برای زندگی مشترک واقعن مهمن اما وقتی به کسی دل بستنی دیگه نمی تونی ازش دل بکنی هرچقد هم آدمهای مهمتر بیان تو زندگیت.

مهشید پوز خندی زدو گفت: با این عقاید سنتیت به هیجا نمی رسی دختر. تا صد سال دیگه هم ترشیده میمونی. ایستادمو با افتخار گفتم: اگه لازم باشه تا آخر عمر تنها میمونم اما خلاف عقاید عمل نمی کنم. تا هروقت لازم باشه برای مردی که دوسم داشته باشه و دوش داشته باشم صبر می کنم.

اینو گفتمو خواستم از اتاق بیام بیرون که گفت: نگفتی کی میخواد ازم خواستگاری کنه؟

- خیالت راحت. طرف هم تحصیلاتش از مجیدی پایینتره هم سطح مالیش. تنها چیزی که اون بدبخت داره یه قلب عاشقه.

از اتاق که اومدم بیرون تو دلم کلی به پدرام با این انتخابش فحش دادم.

نرسیده به سردخونه صدای دادو بیداد شنیدم. دقت که کردم صدای مدنی رو تشخیص دادم که با فریاد میگفت: برو بیرون پدر جان.

وارد که شدم یه پیرمرد عصبانی رو دیدم که روبروی مدنی ایستاده بود و با عصاش سعی داشت مدنی رو بزنه.

پیرمرد با صدای لرزونشو لهجه ی عجیبش میگفت: من پدر تو نیستم. من پدر هیچ کس نیستم. مگه چی ازت کم میشه اگه منو برسونی؟

مدنی عصاشو کشیدو گفت: آقا نمیشه. مگه اینجا تاکسیرانیه؟

پیرمرد دوباره داد زد: شما که ماشین دارین خوب منو هم برسونین مگه چی میشه؟

جلو رفتمو گفتم: چی شده آقا؟

مدنی با اخم گفت: به تو مربوط نیست. تو چرا دیر اومدی؟

پیرمرد با عصاش به دستم زدو گفت: ایناهاش. همینه. اینم رانندتون. بهش بگو منو برسونه.

مفهوم حرفای پیرمردو نفهمیدم برای همین پرسیدم: چه کاری از من بر میاد که براتون بکنم؟

مدنی با اخم گفت: گفتم که به تو ربطی نداره.

پیرمرد گفت: خیلی هم ربط داره. بچه جون تو که میری تا قبرستون منو هم با خودت ببر.

بخاطر آقا جون خودم به نظرم همه ی پیرمردها عزیزن. لبخند زدمو گفتم: حتما پدر جان. میبرمتون.

پیرمرد خندید و به مدنی گفت: خوشت اومد چاق چلاق؟

مدنی با عصبانیت گفت: دختر رییس تو منم. تو که امروز نمیری قبرستون ارمنیا.

با تعجب به پیرمرد نگاه کردم و گفتم: میرین قبرستون ارمنیا؟

پیرمرد با لهجه غلیظ گفت: بله. میخوام برم پیش زنم.

به مدنی نگاه کردم و گفتم: اجازه میدین بعد از اینکه کار امروز تموم شد این آقا رو برسونم؟

مدنی بی حوصله گفت: سعی کن کارتو درست و به موقع انجام بدی. اگه وقت شد این پیرمرد بد اخلاقو هم برسون.

پیرمرد زیر لب گفت: بد اخلاق خودتی چاق چلاق.

از پیرمرد خواستم بره بیرون و منتظرم بمونه تا بتونم با مدنی حرف بزنم. بعد از اینکه پیرمرد بیرون رفت مدنی گفت: چرا قبول کردی؟ حالا این میشه کار هر روزت. تو این پیرمرد کنه رو نمیشناسی. اسمش میکایله. نزدیک به یه ساله زنش مرده. از راننده های قبلی میخواست که ببرنش قبرستون سرخاک زنش. اینقد سمج میشد تا قبول می کردن. اما اون مدتی که راننده نداشتیم از شرش راحت بودیم. دو سه روزه ایستاده دم درو تورو دیده که راننده ی جدید ماشینی. دوباره اومده که برسونیمش قبرستون. آخه مگه اینجا آژانسه.

با حالت مظلومی به مدنی نگاه کردم و گفتم: اگه شما اجازه بدین شمارشو میگیرم. هروقت که جنازه برای قبرستون ارمینیا داشتیم اونو هم میبرم. گناه داره.

مدنی سرشو تکیه داد و گفت: همون روز اولی که گفتن یه دختر برای رانندگی این ماشین داوطلب شده فهمیدم که یه تختت کمه.

بعدشم کارگرا صدا زد تا جنازه ها رو سوار ماشین کنن.

از سردخونه بیرون رفتمو به پیرمرد که منتظرم ایستاده بود کمک کردم که سوار بشه و به سمت قبرستون حرکت کردم.

تمام مدتی که جنازه هارو به قبرستون رسوندمو تحویل دادم پیرمرد بهم خیره شده بود بدون هیچ حرفی.

منم گاه گاهی لبخندی تحویلش میدادم. کارم که تموم شد به مدنی زنگ زدم که اگه کاری مونده برگردم بیمارستان. وقتی مطمئن شدم نیاز نیست دوباره برگردم بیمارستان به آقا میکاییل نگاه کردم و گفتم: کارم تموم شده حالا میریم پیش خانومتون.

بعد از سکوت طولانی پیرمرد به حرف اومد و گفت: تا حالا دختر نعش کش ندیده بودم. فقیری؟

بدون اینکه جواب بدم فقط نگاهش کردم.

پیرمرد ادامه داد: چرا صورتتو پوشوندی؟ صورتت سوخته؟

- نه پدر جان. بخاطر...

وسط حرفم پرید و گفت: من پدر تو نیستم. پدر هیچ کس نیستم. اسم دارم. میکاییل.

- خوشبختم آقا میکاییل. منم ملکی هستم.

دوباره بهم زل زدو گفت: هر روز منو برسون قبرستون. باشه؟

- معذرت میخوام. اما هر روز نمیشه. بعضی از روزا کارم زیاده. ممکنه وقت نشه. اما بهتون قول میدم هر روزی که خواستم برم قبرستون ارمنیا بهتون خبر بدم که همرام بیاین.

عصاشو محکم به کف ماشین کوبوند و گفت: هر روز. باید هر روز منو ببری پیش زنم. دلم براش تنگ میشه.

مستاصل گفتم: آخه آقا میکاییل...

- آخه نداره. به شماها چی یاد میدن؟ احترام به بزرگتر میدونی چیه؟ تو باید هر روز منو برسونی قبرستون پیش زنم. فهمیدی؟

اینقدر با تحکم حرف زد که توانایی مخالفتو ازم گرفت.

تا رسیدن به قبرستون دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد.

کمکش کردم که پیاده بشه و همراهش تا قبر زنش رفتم. روی قبر زنش یه صلیب خیلی بزرگ بود با یه درخچه ی خیلی سبز.

مکاییل کنار قبر زنش زانو زد و برای اینکه مزاحمش نباشم ازش فاصله گرفتم.

قبرستون مثل دفعه ی قبل سوت و کور بود. پرنده هم پر نمی زد. چند دقیقه ای که گذشت صدایی از پشت سرم شنیدم.

- آهای دختر. تو همون نعش کش هفته ی پیشی؟

برگشتمو نگهبون قبرستونو دیدم.

با سر تایید کردم. صورتش خیلی بی روح تر از هفته ی قبل بود. احساس کردم میخواد چیزی بگه اما نمی تونه.

یکم بهش نزدیک شدمو گفتم: می خوای چیزی بگی؟

به چشمام زل زدو گفت: من؟ نه. نه.

برگشتم که برم دوباره صدام کرد.

- تو مطمئنی اون هفته که اومدی جنازه تو ماشینت بود؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: یعنی چی؟

- منظورم اینه که کسی دنبال مردش نمی گرده. مگه نه؟

نمی دونم چرا این حرفا و قیافه ی مبهوت نگهبون قبرستون ترسی رو تو دلم ایجاد کرد.

پرسیدم: چرا کسی باید دنبال یه مرده بگرده؟

- من شک دارم که تو اون روز همراهت یه جنازه بوده.

- اما من خودم دیدم که از ماشین آوردیش پایین. بهم رسید دادی. تو پرونده های قبرستون ثبت میشه.

با نگرانی پرسید: کسی سراغ اون مرده رو گرفته؟

با استرس و عصبانیت گفتم: منظورت از این حرفا چیه؟

سعی کرد صداشو آروم نگه داره: وقتی جنازه رو از ماشین پایین آوردم. گذاشتمش گوشه ی اتاق. در تابوتو باز کردم و تمیزش کردم که جنازه رو بذارم توش. اما وقتی برگشتم سمت جنازه پیداش نکردم. فکر کردم شاید بیرون اتاق گذاشتمش. تمام قبرستونو گشتم اما اثری از جنازه نبود. نبود که نبود. من خرافاتی نیستم اما شاید در رفته. شاید نمرده بود. شاید زنده بود و در رفته. وقتی کسی دنبالش نمی گرده معنیش اینه که...

از ترس صحبتاشو نمیشنیدم. با صدای لرزون گفتم: اون جنازه دو روز تو سردخونه مونده بود. محاله که زنده باشه.

جوون به اتاقش اشاره کرد و گفت: من به جز این اتاق جایی رو ندارم. همین تو گذاشتمش. بیا ببین.

به سمت اتاق رفت. از ترس توانایی حرکت کردنو نداشتم.

بهم اشاره کرد که نزدیک برم. وارد اتاق نشدم فقط از پنجره ی اتاق به داخلش نگاه انداختم. تو اتاق یه صندلی بود. یه یخچال با دو تا تابوت که روی هم گذاشته شده بودن و البته یه بطری مشروب.

با دیدن بطری حدس زدم که جوون بیچاره مست کرده و هوشیاری نداره.

نفس راحتی کشیدمو گفتم: حتما مرده رو پیدا می کنی. نگران نباش. من باید برم.

اینو گفتمو جوونو که صورتش پر از تعجبو ترس بود تنها گذاشتم.

مکاییل عصبانی داد زد: دختر کجا رفتی؟ من کمرم درد می کنه. نباید اینقد اینجا معطلم بکنی.

عذرخواهی کردم و گفتم: دیگه تکرار نمیشه.

سوار ماشین شدیمو به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

تو مسیر از مکاییل پرسیدم: حتما خیلی خانومتونو دوس داشتین که هرروز بهش سر می زنین. مگه نه؟

مکاییل بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: حواست به رانندگیت باشه. اینقد سرتو سمت من نچرخون.

چشمی گفتمو حواسمو به جاده دادم.

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که گفت: وقتی پونزده سالم بود عاشقش شدم. اون موقع اودت، زخم، بیست و شش ساله بود. معلم بود. تو مدرسه ی نزدیک خونه ی ما درس میداد. ما تازه از ارمنستان اومده بودیم ایران. برای اینکه خوندنو نوشتن به زبون فارسی یاد بگیرم پدرم ازش خواست که به عنوان معلم خصوصی بیاد خونمون. اون درس میدادو من فقط بهش نگاه میکردم. مثل بقیه ی دخترای ارمنی بور و ظریف. همیشه بوی خوب میداد. اون حرف میزدو من نگاه میکردم. اون داد میزد من نگاه میکردم. اون منو با خط کش میزد من بازم فقط نگاه میکردم. یه روز با اخم گفت: تو کند ذهنی؟

گفتم: نه خانوم. شما زیادی خوشگلین. خوشگلیتون حواسمو پرت میکنه.

هیچوقت قیافشو تو اون لحظه فراموش نمی کنم. ابروهاش بالا رفت. بخاطر اخم روی پیشونیش چین افتاد. چشماشو ریز کرده بودو از گوشاش دود بیرون میومد. اونقد عصبانی شده بود که ایستادو شروع کرد به جیغ و داد. اما من بازم فقط نگاه میکردم. اونقدر بانمک و قشنگ جیغ میزد که محو حرکاتش شده بودمو حتی نفهمیدم کی رفت بیرون.

چند روز نیومد برای تدریسو به پدرم گفت: پسر تون علاقه ای به یادگیری زبان فارسی نداره. یه فکر دیگه ای براش بکنین.

اما من کم نیاوردم. هر روز میرفتم در مدرسشون می ایستادم تا بتونم ببینمش. آخرشم از دستم کلافه شدو گفت اگه بازم مزاحمش بشم ازم شکایت می کنه. منم گفتم هر کاری هم که بکنه من بازم عاشقشم.

بالاخره اونقدر سمج بازی در آوردم تا سه سال بعد رضایت دادو زخم شد. البته من مرد زیاد خوبی براش نبودم. اون آدم غد و یه دنده ای بود منم خیلی لجباز و بداخلاق. زیاد باهم دعوا میکردیم اما تحمل دوری همو هم نداشتیم. هیچوقت بچه دار نشدیم چون من مشکل داشتم. اما اون هیچوقت ترکم نکرد. تنها زمانی که ترکم کرد پارسال بود که دکترا گرفتن مرده. اما من باور نکردم. اودت زندست. من حسش می کنم. ما هنوزم خیلی خوشبختیم. من اودتو تو اون قبرستون لعنتی تنها نمیذارم. اودت از تنهایی میترسه.

رسیده بودیم بیمارستان. اما دوس نداشتم مکایلو تنها بذارم. حرفاش که تموم شد بهم زل زدو گفت: اسمت چیه دختر؟

- پریسا

خندیدو گفت: قیافت که شبیه پری نیست اما خداکنه اخلاقت مثل پری ها باشه.

فهمیدم منظورش چیه. گفتم: فردا ساعت هشت و نیم صبح در بیمارستان منتظر تونم. نیای داخل سردخونه وگرنه آقای مدنی عصبانی میشه.

با اخم گفت: مدنی کیه. اسم اون مرتیکه چاق چلاقه.

وقتی خواست پیاده بشه پرسیدم: خونتون کجاست؟ اجازه بدین برسونمتون.

لبخندی زدو گفت: میخوایم با اودت تا خونه رو پیاده روی کنیم.

به خونه که رسیدم آقا جون وسط حال خواب بود. آرام آرومو پاورچین رفتم تو آشپزخونه و یه قاشق برداشتم. سرمو کردم تو قابلمه ی غذا و همونجوری شروع کردم به خوردن.

یهو یه صدای خیلی بلندی از پشت سرم شنیدم. قاشق از دستم افتادو شروع کردم به جیغ زدم.

پدرام زد زیر خنده و گفت: وای پریرسا. چه باحال ترسیدی.

درحالی که نفس نفس میزدمو دستمو روی قلبم گذاشته بودم گفتم: واقعا خری پدرام.

عزیز به سرعت خودشو به آشپزخونه رسوندو گفت: ذلیل شی دختر. مگه نمی بینی آقا جونت خوابه؟ برای چی جیغ میزنی.

به پدرام اشاره کردم و گفتم: به من چه؟ پدرام ذلیل شه که منو ترسوند.

عزیز چشماشو گرد کردو گفت: زبونتو گاز بگیر. نگو اینجوری به بچم.

به پدرام نگاه کردم و گفتم: یه جوری به تو میگه بچم انگار منو از جوب گرفته.

پدرام با خنده گفت: فک کن پریرسا. تو یه سطل ماست بودی تو جوب در خونه شناور. عزیزو آقا جون قلاب انداختنو درت آوردن.

سه تایی زدیم زیر خنده.

آقا جون که با سرو صدای ما از خواب بیدار شده بود از همون وسط حال داد زد: به چی میخندین کرو کر؟ به ما هم بگین. ماهم بخندیم.

چایی ریختمو چهارتایی نشستیمو چای خوردیم.

پدرام مرخصیش فردا تموم میشدو باید برمیکشت.

ازم خواست که باهم بریم بیرون که یکم خرید کنه. هرچند که من میدونستم خرید بهونستو میخواد درباره ی مهشید ازم بپرسه.

همین که از خونه زدیم بیرون مثل بچگیاش با هیجان گفت: آبی حرف زدی؟ چی شد؟

با بی حوصلگی گفتم: حیف داداش پدرام خوشگل مهربون خودم نیست که عاشق این مهشید ورپریده بشه؟ داداشی به مرگ خودم یه دختر مودب و تیکه برات پیدا می کنم. فقط بیخیال این شو.

پدرام عصبانی شد و گفت: اه. پریسا لوش نشو. بگو چی شد؟

- قربون داداش عصبی خودم بشم. بخدا مهشید مناسب تو نیست. تو یه زن با احساس و مهربون میخوای. مهشید اینجوری نیست.

- یعنی چی؟ پریسا تو رو خدا درست توضیح بده.

باید آب پاکی رو رو دستش می ریختم.

- ببین داداشی مهشید گفت فقط زن کسی میشه که دکترا داشته باشه و حسابی هم پولدار باشه.

احساس کردم داداشم دپرس شد. برای همین ادامه دادم: مهشید مثل تو نیست داداشی. نه اینکه اون بد باشه یا تو خوب. فقط متفاوتین. اون پول و تحصیلات براش مهمتر از چیزای دیگست. این اصلا بد نیست به هر حال هرکسی عقاید خودشو داره.

احساس می کردم یه فیلسوفمو اساسی رفته بودم روی منبرو سخنوری می کردم. به پدرام که اصلا به حرفام گوش نمی داد زل زدمو گفتم: داداشی من الان دارم گل لگد می کنم آیا؟

پدرام که انگار از خواب بیدار شده بود گفت: کس دیگه ای تو زندگیشه. مگه نه؟

لعنت به این حس ششم. این همه حرف زدم ببین پسره چه برداشتی کرده!

بالاجبار گفتم: بود و نبودش چه اهمیتی داره؟

پدرام انگار دیگه منو نمیدید. راهشو کج کرد و رفت. دنبالش دویدمو گفتم: داداشی کجا میری؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تو برو خونه.

- وا! پس خریدمون چی میشه؟ تو کجا میری؟

پدرام نگاهم کرد و گفت: تو برو. من باید یکم فکر کنم.

تا برسم خونه کلی به مهشید بد و بیراه گفتم. آخه دختره ی دماغ عملی کیو بهتر از پدرام میتونی پیدا کنی. داداشم هم خوشتیپه هم مهربونه.

بیشتر که فکر کردم فهمیدم داداشم با همه ی خوبیهایش یه ایراد بزرگ داره اونم اینه که خیلی بدسلیقست. این همه دختر چرا مهشید؟!!!!

با تمام تلاشی که برای منحرف کردن ذهن و افکارم می کردم بازم ذهنم پر میکشید سمت قبرستون ارمنیا. گم شدن جنازه. ترس توی صورت نگهبون قبرستونو آخرش هم خودمو با فکر شیشه ی مشروبو مست بودن نگهبون آروم می کردم.

صبح بدو بدو خودمو به بیمارستان رسوندم. هنوز وارد نشد بودم که صدای یه پیرمرد با لهجه ی غلیظ ارمنی سر جام میخکوبیم کرد.

- چقد دیر میای سرکار دختر جون. بدو زود کاراتو انجام بده که بریم پیش اودت. زخم منتظرمه.

از آقا میکاییل خوشم اومده بود. از دیدنش خوشحال شدم. سلام کردم و گفتم: زود زود میام. یکم منتظر بمونین. سریع وارد سردخونه شدم. مدنی نگاهی بهم انداخت و گفت: بازم که دیر کردی. امروز هم باید بری برای تشیع. وقتی از قبرستون هم برگشتی برمی گردی اینجا. باید بری یه بیمارستان دیگه. ماشین نعش کش ندارن. تو باید جنازشونو ببری.

چشمی گفتمو منتظر موندم که آقا قادر و همکارش جنازه رو سوار ماشین کنن.

وقتی خواستم حرکت کنم آقا قادر بهم نزدیک شد و گفت: با این پیرمرده زیاد گرم نگیر. یکم خل و چله.

بعدشم صداشو پایین آورد و گفت: یکی از راننده ها بعد از سوار کردن این پیرمرده سکتته کرد و مرد. مراقب خودت باش.

بدون هیچ حرفی از آقا قادر جدا شدمو به پیرمرد کمک کردم که سوار بشه. اما ذهنم پر بود از ترس و فکر و خیال.

این شد برنامه ی هر روزمون. من دیگه تنها نبودم تو ماشین نعش کش. صبحا آقا میکاییلو از در بیمارستان سوار می کردم. باهم میرفتیم اول کارهای بیمارستانو انجام میدادیم. تموم که می شد باهم میرفتیم قبرستون ارمنیا. اون کنار قبر اودت می ایستادو باهاش حرف میزدو من با فاصله ازش می ایستادم. نگهبان قبرستون هم همیشه یه گوشه می ایستادو به منو مکاییل زل میزد.

ترسم بعد از گذشت یه ماه خیلی کمتر شده بودو با وجود آقا میکاییل برای کارم اشتیاق بیشتری داشتم.

تو مسیر قبرستون کلی برام حرف میزد. از جونیاشو زندگیش.

به گفته ی خودش عاشق کارای متفاوتو ریسکی بوده. همیشه وقتی اینو میگفت بعدش با لهجه ی غلیظ میگفت: من واقعا باحال بودم. تو هم خیلی باحالیا با این شغلت. نعش کشی رو تجربه نکرده بودم که با وجود تو تجربه کردم.

منم در جواب میگفتم: ما خیلی باحالیم.

بعد از اون روزی که پدرام دپرس شده بود دیگه درباره ی احساسشو مهشید حرفی نزدیم. تا تموم شدن سربازیش هم فقط دو ماه باقی مونده بودو من امیدوار بودم با دور شدن از مهشیدو این اتفاقا همه چی رو فراموش میکنه.

صبح جمعه یه صبحونه ی توپ آماده کردم. سفره روی تخت توی حیاط پهن کردم. آقا جونو عزیز و بچه ها رو هم صدا کردم و روی تخت نشستیم.

عزیز با تعجب به سفره نگاه کرد و گفت: باریکلا دختر. ایکاش همیشه تعطیل باشه.

پژمان خوابالو به سفره نگاه کرد و گفت: من فقط به عشق نیمرو بیدار شدم.

هنوز اولین لقمه رو دهنم نذاشته بودیم که صدای زنگ خونه اومد. آقا جون نگاهم کرد و گفت: فرار بود کسی بیاد؟ یعنی کیه؟

چادرمو سرم کردم و گفتم: چه میدونم آقا جون. الان درو باز می کنیم می فهمیم کیه.

درو که باز کردم با دیدن پدرام سر جام میخکوب شدم.

بدون اینکه جواب سلامشو بدم گفتم: پدرام چه بی خبر اومدی؟ تو که دیگه مرخصی نداشتی؟

جوابی نداد و اومد تو.

عزیز با دیدن پدرام از جاش بلند شد و گفت: عزیز قربونت بره پسر. چه بی خبر اومدی. چرا اینقدر بی حالو لاغر شدی؟

پدرام عزیزو بوسید و گفت: دلم براتون تنگ شده بود. یه هفته مرخصی گرفتم. الانم خیلی خستم. فقط میخوام بخوابم.

آقا جون گفت: باز که فرار نکردی پسر؟

پدرام دست آقا جونو بوسید و گفت: گفتم که مرخصی گرفتم.

اینو گفت و رفت داخل خونه.

عزیز خواست دنبالش بره که پژمان گفت: عزیز تو بشین صبحونتو بخور. اون اگه مشکلی هم داشته باشه به تو نمی گه.

بعدش به من اشاره کرد و گفت: پری برو ببین داداش کوچیکه چشه.

رفتم تو خونه. از صدای آب فهمیدم که رفته دوش بگیره.

دم در حموم ایستادم و گفتم: داداشی چیزی نمی خوای؟

پدرام درو باز کرد و سر خیسشو از حموم آورد بیرون و گفت: آجی پری درباره مهشید که به کسی چیزی نگفتی؟

از سوالش تعجب کردم. امیدوار بودم که تا الان احساسش به مهشیدو فراموش کرده باشه.

جواب دادم: معلومه که نگفتم.

یه جمله زیر لب گفت که من نشنیدمو در حمومو بست.

پژمان دنبالم اومدو با اشاره پرسید که چه خبره؟ شونه بالا انداختمو گفتم: هیچی. خل شده.

بعد دستامو به حالت دعا بالا بردمو گفتم: خدایا شکرت. یه دیونه تو خونه کم داشتیم که اونم به لطف پدرام جور شد.

پدرام تموم روزو خوابید.

عزیز هم تا شب بیش از صدبار پرسید: پری ذلیل مرده، وای به حالت اگه چیزی بدنی و بهم نگی.

منم در جواب میگفتم: عزیز چیزی نیست. خیالت راحت.

اما خیال خودم راحت نبود. میدونستم که پدرام یه چیزایی تو سرشه.

صبح خیلی زود پدرام از خونه زد بیرونو نگرانی من چند برابر شد.

پشت فرمون بودمو آقا میکاییل در حال غر غر کردن که موبایلم زنگ خورد. شماره ی مهشید بود. تا یه گوشه

ماشینو پارک کردم و جواب دادم دوبار قطع شدو دوباره زنگ زد.

گوشی رو برداشتمو جواب دادم: سلام مهشید. چطوری؟

با بلندترین صدای ممکن داد زد: سلامو درد. سلامو مرض. کدوم گوری هستی؟

با تعجب پرسیدم: مهشید جان چه مرگته؟ چرا اینجوری می کنی؟

مهشید که معلوم بود گریه کرده گفت: هر گورستونی هستی همین الان خودتو برسون بیمارستان.

- هنوز که به گورستون نرسیدم اما کارم که تموم شد میام.

مهشید دوباره جیغ زد: مزه نریز. دوروی بیمعرفت. زود بیا.

استرس گرفتم. سریع کارمو انجام دادم از آقا میکاییل هم عذرخواهی کردم و گفتم که اون روز نمیتونم برسونمش

قبرستون. اون بیچاره هم که حالمو دید قبول کردو رفت.

منم خودمو بدو بدو به اتاق مهشید رسوندم.

در اتاق مهشیدو باز کردم و به سرعت رفتم تو. مهشید پشت میزش نشسته بودو سرشو بینو دوتا دستش گذاشته بود.

- با نگرانی به سمتش رفته و گفتم: مهشید جون چی شده؟
- مهشید سرشو بالا آورد و با خشم بهم نگاه کرد. صورتش از اشک خیس بود.
- خیلی پستی پریسا. اصلا فکر نمی کردم اینقد عوضی باشی.
- با تعجب گفتم: وا! دوربین مخفیه؟ شوخیه؟ این حرفا چیه؟
- مهشید با عصبانیت ایستاد و گفت: پریسا من به تو اعتماد کردم. چرا رفتی همه چیرو گفتی؟ مگه چه بدی در حقت کردم؟
- وای مهشید تو رو خدا واضح حرف بزن. من چی گفتم؟ درباره ی کی؟
- دوباره داد زد: یعنی تو نمیدونی؟ درباره دکتر مجیدی. امروز یه نفر جلوی راهشو گرفته و تا میخورده زدتش.
- محکم به صورتم زدم و گفتم: خدا مرگم بده. کی اینکارو کرده؟
- مهشید ناراحت گفت: نمی دونم. از خودت بپرس که به کیا گفتم؟
- مهشید بخدا، به جون عزیز من به کسی نگفتم.
- دروغ نگو. دکتر مجیدی می گفت یه پسر یه جوون سر راهشو گرفته و هی زدتش. بهشم گفته فکر کردی مهشید صاحب نداره. می گفت یه پسر قد بلند بوده با بلوز آبی تیره. حتمن بهروز بوده. بهروز هم قدش بلنده هم بلوز آبی داره. تو رفتی همه جا جار زدی بهروزم فهمیده. الانم میره به بابام میگه و روزگارمو سیاه می کنن.
- ولی مهشید بخدا من...
- یادم اومد که پدرام ما هم قدش بلنده. امروز صبح هم که از خونه زد بیرون یه بلوز آبی تیره تنش بود. پس به خاطر این مرخصی گرفته بود اما اون از کجا فهمیده.
- موبایلمو برداشتمو سریع شماره ی پدرامو گرفتم. بعد از چهارتا بوق قطع کرد.
- دوباره شمارشو گرفتم. دوباره قطع کرد.
- بار پنجم بالاخره جواب داد.
- با عصبانیت گفتم: پدرام تو کجایی؟
- با بی حالی گفت: بیرونم. چیکارم داری؟
- پدرام امروز صبح کجا بودی؟
- اه پری. حوصله ندارم. دست از سرم بردار.

- با توام پسر. چه غلطی کردی؟

داد زد: فهمیدم مهشید با یکی رابطه داره. صبح دیدم که باهم رفتن بیمارستان. حق اون عوضی رو گذاشتم کف دستش.

- خاک تو سر بی مخت پدرام. اگه پسره طوریش بشه چی؟ به کسی که چیزی نگفتی؟

آرومتر شد و گفت: نه. مگه خیلی اتفاق خوبیه که برم برای کسی تعریفم بکنم.

- همین الان برو خونه. به کسی هم چیزی نگو. منم دارم میام خونه.

مهشید با تعجب به مکالممون گوش داد و گفت: کار پدرام بود؟

- ببین مهشید قضیش مفصله.

داد زد: تو به پدرام گفتی؟

- اه. نه. بشین تا برات تعریف کنم.

کل ماجرا رو بخصوص احساس پدرامو براش تعریف کردم.

مهشید که آرومتر شده بود گفت: یعنی پدرام اینقد منو دوست داره؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: اره. خاک بر سر بی مخش.

مهشید با من و من گفت: پری من شرمندتم. یه خرابکاری کوچولو کردم.

- خدا به خیر کنه. تو چه گندی زدی؟

- می دونی پریسا جونم. فک کردم تو به بابا اینا همه چی رو گفتی. خواستم تلافی کنم به عمو کریمو زن عمو گفتم شغل تو چیه.

دیگه هیچی نمی شنیدم. به موبایلم نگاه کردم بیست و پنج تا میس کال از خونه دیدم.

سرمو به پیشونیم زدم و گفتم: بدبختم کردی مهشید.

بدون اینکه منتظر جوابی باشم تمام راه بین خونه تا بیمارستانو دویدم.

در خونه باز بودو صدای داد و هوار آقا جون گویای اوضاع خونه.

با ترس و لرز وارد خونه شدم. همه وسط حیاط بودن. عزیز روی زمین نشسته بودو دستاشو به سمت آسمون بالا گرفته، داد میزد: خدایا نجاتم بده از دست این بچه ها.

پژمان کنارش نشسته بود و کمرشو ماساژ میداد. آقا جون وسط حیاط ایستاده بودو داد میزد: آبرومو بردین لعنتیا.

یه آستینش بالا و اون یکی هم پایین بود. موهاش به هم ریخته بود و پریا در حالی که گریه میکرد دست آقا جونو گرفته بود و سعی داشت آرومش کنه.

پدرام هم متعجب یه گوشه ایستاده بود.

جلو رفتمو رو به آقا جون با صدایی که ترس توش موج میزد سلام کردم.

آقا جون اخماش تو هم رفت. دستشو از دست پریا کشید و گفت: سلامو زهز مار. سلامو درد بی درمون.

اینو گفتو به سمتم هجوم آورد. آقا جون بدو و من بدو. دورتادور حیاطو میدویدم که آقا جون دستش بهم نرسه. پڑمان از پشت سر آقا جون میومد و سعی داشت جلوشو بگیره.

خودمو پشت پدرام قایم کردم و گفتم: آقا جون توضیح میدم. تورو خدا ندو. برات خوب نیست. آقا جون تورو خدا.

پدرامو پڑمان دستای آقا جونو گرفته بودن. آقا جون در فاصله ی دو سه قدمیم بود و میگفت: چیو میخوای توضیح بدی دختره ی دیونه ی بی آبرو.

بعدشم به پسرا نگاه می کرد و میگفت: ولم کنین. بی غیرتا خواهرتون نعش کشی می کنه. شما هیچ کاری نمی کنین.

پدرام به من نگاه کرد و گفت: آبجی آقا جون راست می گه. تو نعش کشی می کنی؟

به پڑمان نگاه کردم و گفتم: خان داداش تو یه چیزی بگو.

پڑمان شونه بالا انداخت و گفت: آقا جون دزدی که نکرده. پول حلال...

آقا جون نداشت پڑمان حرفشو تموم کنه. دستشو کشید و یه پس گردنی به پڑمان زد و گفت: تو میدونستی؟ پسره ی بیشعور.

پڑمان با دستش گردنشو، جای ضربه ی آقا جونو ماساژ داد و گفت: آقا مگه خودت یادمون ندادی که هر شغلی که بشه ازش پول حلال در آورد خوبه؟

آقا جون که از اون همه بدو بدو خسته شده بود روی زمین نشست و نفس نفس زنان گفت: آخه بی عرضه ها من این همه حرف زدمو نصیحت کردم فقط همین یکی تو ذهنتون مونده.

روبروی آقا جون نشستمو گفتم: آقا جون بخدا شغلم بد نیست. خودت همیشه میگفتی حتی رفتگری هم عار نیست.

آقا جون که یکم آرومتر شده بود گفت: دختره ی احمق تو یه دختره ی آخه این عرفه که یه دختر راننده ماشین نعش کش باشه.

پژمان هم کنارم نشستو گفت: آقا جون مگه اون زنی که میره فضا کارش عرف جامعست؟

آقا جون به حالت تمسخر گفت: نکه خواهرت موشک میرونه از شم طرفداری کن.

با پدرامو پژمان به جمله ی آقا جون خندیدیمو پژمان گفت: آقا جون تو که بهتر از هر کس دیگه ای دختر تو میشناسی. میدونی که چقد ترسوهه بخاطر اینکه پول عمل تورو جور کنه حاضر شد این شغلو قبول کنه. تازشم اونجوری که پری میره سرکار هیچکس صورتشو نمی بینه. اصن کسی نمیدونه شغل پری چیه. البته به جز ما و مهشید لعنتی.

آقا جون با اخمی که دیگه خشونت چند لحظه پیشو نداشت بهم نگاه کردو گفت: حقوقت چقدره دختر؟

- سه و نیم آقا جون.

- همشو دادی واسه عمل من؟

من سرمو پایین انداختم اما پژمان در جواب گفت: حقوق دوماهشو داد آقا جون.

آقا جون آهی کشیدو گفت: فک نکنی که کار مسخر تو تایید می کنم اما خودت میدونی که همیشه دختر عزیز منی.

جلو رفتمو صورتشو بوسیدمو گفتم: غلط کردم آقا جون. قراردادم که تموم شه بدون اجازت آب هم نمی خورم.

آقا جون در حالی که بلند میشد گفت: خوبه خوبه. خودتو لوس نکن. حواستو جمع کن کسی نفهمه چه شغلی داری. حالا هم برو دل عزیزتو بدست بیار که نشسته داره از دست شماها زجه میزنه.

با بچه ها عزیزو هم بلند کردیمو شش تایی رفتیم تو خونه.

تا شب برای اینکه روحیه ی همه خوب شه منو پژمان سعی کردیم اتفاقای خنده دار سرکارامونو تعریف کنیمو بخندیم.

قبل از خواب با پدرام حرف زدمو ازش خواستم برگرده سر بازیشو تموم کنه و به هیچی فکر نکنه. اونم بعد از این اتفاقای که یه جوری باعثو بانیش بود قول داد که دیگه دردسری درست نکنه.

و اینطوری شد که خانوادم از شغل شریف من با خبر شدنو من با خیال آسوده تری به سر کارم میرفتم.

و این تازه شد اول ماجرای من نعش کش.

اول صبح آقا میکائیل عصبانی دم در بیمارستان ایستاده بود. با دیدنم گفت: کجایی تو؟ اودت منتظرمه. دیروز که نرفتم پیشش. حتما امروز حسابی عصبانیه. میخواد کلی بهم غر بزنه. زود باش سوار شو بریم. خیلی دیر شد.

چشمی گفتمو خودمو به سردخونه رسوندم.

مدنی با دیدنم گفت: ملکی امروز کارت اساسی در اومده. یه تشیع جنازست. خونه ی متوفی تا اینجا یه ساعت و نیم راهه. احتمالاً امروز حسابی در گیر باشی. شاید حتی تا بعد از ظهر.

چشمی گفتمو پرسیدم: برای قبرستون ارمنیا جنازه ای نیست؟

- چرا اتفاقاً. کارت که تموم شد برگرد بیمارستان. اگه من خودم نبودم قادر هستش. میگم که جنازه رو بندازه تو ماشین.

اون روز مراسم تشیع جنازه کلی طولانی شد و وقتی برگشتم بیمارستان ساعت شش بعد از ظهر بود. اونقدر آقا میکاییل غر زده بود که حسابی کلافه بودم. جنازه ی ارمنی رو توی ماشین گذاشتنو به سمت قبرستون ارمنیا حرکت کردم.

آقا میکاییل برای بار صدم گفت: تو عاشق نشدی. نمی فهمی من الان چه حالی دارم. از صبح خودمو برای اودت آراسته کردم اما همش با تو تو قبرستون در حال نعش کشی بودم. کارگر بیجیره مواجب گیر آوردیا.

- آقا میکاییل من مخلصتم. اینقد غر نزن تو رو خدا. خودت که دیدی کارم طول کشید.

با یه حالت عجیبی نگاهم کرد و گفت: نه. فایده نداره. باید عاشق شی تا حال منو درک کنیو زود به زود ببریم پیش اودت. امروز حتماً به اودت میگم که اگه خدا رو دید حتمن بهش بگه برای تو یه عشق آتشین بفرسته.

بلند بلند خندیدمو گفتم: آقا میکاییل دستت درد نکنه. بی زحمت بهش بگو یه عشق آتشین پولدار خوشتیپ برام جور کنه.

آقا میکاییل گفت: نکه خودت خیلی رعنا و رشیدی!

به قبرستون که رسیدم خانواده ی متوفی که تعدادشون هم خیلی کم بود یه گوشه ی قبرستون ایستاده بودن. نگهبان بهم اشاره کرد که ماشینو ببرم در اتاقتش. آقا میکاییل پیاده شد و رفت سمت قبر زنش. منم پیاده شدم و در عقب ماشینو برای نگهبان باز کردم.

نگهبان بی حوصله گفت: چقد دیر اومدی. منکه تمام روز وقت ندارم.

بدون اینکه جوابشو بدم از ماشین فاصله گرفتم تا کارشو انجام بده. حسابی خسته بودمو آقا میکاییل هم دل از اودت نمی کند. بهش نزدیک شدمو گفتم: آقا میکاییل شب شد. تاریکه. بیاین بریم. خوب نیست این وقت شب تو قبرستون بمونیم.

آقا میکاییل همونجوری که به سمت قبر اودت نگاه میکرد گفت: همینه. این دخترست که گفتم نیاز به یه عشق آتشین داره.

بعدشم به من نگاه کرد و گفت: حله. اودت درستش میکنم.

با وجود خستگی زیاد لبخندی زدمو گفتم: ممنونم. بریم آقا میکاییل؟

- نه. هنوز حرفام مونده. تازه شب خیلی رمانتیک تره. تو برو بشین تو ماشینت تا من پیام.

همونجوری که به سمت ماشینم میرفتم با خودم گفتم: آخه تو این تاریکی، این قبرستون کجاش رمانتیکه. آدم سخته می کنه. پیرمرد لجباز اعصاب خورد کنه...

نرسیده به ماشینم کنار چندتا قبر نزدیک به هم که مشخص بود آرامگاه خانوادگیه و اطرافش با گل و درخچه محدود شده بود تو نور خیلی کم یه مردو دیدم.

یه مرد قدبلند که با صدای بلند تو اون تاریکی و تنهایی گریه می کرد. گریه ای دردناک. می ترسیدم اما دلم میخواست بدونم چرا گریه میکنه. شاید ده دقیقه تو همون وضعیت ایستاده بودمو مرد بی وقفه و بلند بلند گریه می کرد.

صدای آقا میکاییل که کنار ماشین ایستاده بودو داد میزد باعث شد متوجه ی موقعیتم بشمو با دو خودمو به ماشین رسوندم. همونجوری که نفس نفس میزدمو سوار ماشین میشدم گفتم: یه آقا اینجا تنهاست. داره گریه میکنه.

مکاییل با اخم گفت: به تو چه دختر. تو چرا اینقد فضولی؟ ماشینو روشن کن بریم.

ماشینو روشن کردم گفتم: آخه این وقت شب تو این بیابون ماشین گیرش نمیاد گناه داره. بهتره برسونیمش. به سمتی که مرد ایستاده بود ماشینو هدایت کردم اما کسی نبود. نور انداختمو تا بهتر ببینم اما هیچکس نبود. آقا میکاییل گفت: حتما رفته. بهتره ما هم بریم.

شب قبل از خواب کلی به مرد توی قبرستون فکر کردم. چقدر دلش پر بود که اینجوری بادرد گریه می کرد. چشممو که روی هم میذاشتم صدای گریه ی مرد تو سرم می پیچید. چه بد که برای غم بعضیا هیچ درمانو راه چاره ای وجود نداره.

از خواب که بیدار شدم یه پیام از مهشید داشتم: میشه لطفا قبل از اینکه بری سردخونه بیای اتاق من؟

با خودم گفتم: معلومه که میام. میام که یه حال اساسی ازت بگیرم دختره ی دهن لق.

مثل همیشه بدون در زدن وارد اتاق مهشید شدمو گفتم: چطوری دهن لق خونه خراب کن؟

مهشید مظلومانه نگاهم کردو گفت: پری جونم. شرمندتم. معذرت می خوام. عمو کریم خیلی ناراحت شد؟

خودمو از تک و تا ننداختمو گفتم: نه. اصلا. خیلی هم بهم افتخار کرد که دارم نون بازوی خودمو در میارم. اونم پول حلال. به کوری چشم تموم دشمنام.

مهشید کنارم نشستو گفت: بدجنس نباش دیگه. نمی دونی اون روز چه حال بدی داشتم. معذرت میخوام.

ایستادمو گفتم: معذرت خواهیت پذیرفته نیست. دستمو ببوس که کلی کار دارمو باید برم.

اونم ایستادو گفت: من معذرت خواهی کردم اما بخاطر یه چیز دیگه گفتم بیای اینجا.

پوزخندی زدمو گفتم: واقعا که پر رویی مهشید. بگو ببینم چکار داری؟

سرشو پایین انداختو گفت: پدرام واقعا منو دوست داره؟

خودمو نفهمیدم چرا خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم و گفتم: آره. از همون بچگی میدونستم پدرام بنده خدا یه تختش کمه. کلا بدسلایقه و خل و چل بود. همیشه وقتی میره خرید هرچی جنس بنگل و مسخرست انتخاب می کنه.

مهشید سرشو بالا آوردو گفت: الان داری تیکه میپرونی دیگه؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: وا. نه عزیزم. من که منظورم به تو نبود. ولی مهشید جان خیالت راحت راحت. من با پدرام حرف زدم. دیگه مزاحم تو و عشقت نمی شه. یه مدت که بگذره فکر تو هم از سرش مییره انشالا به امید خدا. پدرام رو حرف من حرف نمیزنه. اصن نگران نباش.

مهشید دوباره پرسید: یعنی پدرام قصد ازدواج داشت؟

با بدجنسی گفتم: داشت. تا دو روز پیش. اما من مثل شیر مراقب داداشم که زندگیشو خراب نکنه.

مهشید انگار اصلا به حرفای من گوش نمی داد. دوباره پرسید: میخواست بیاد خواستگاری من؟

چشمامو ریز کردم و گفتم: مهشید تو چه مرگنه دقیقا؟

به حالت بی تفاوت شونه بالا انداختو گفت: هیچی. فقط کنجکاو بودم که بدونم. همین.

دستمو به کمرم زدم و گفتم: آره مرگ خودت. حیف که مدنی الان منتظرمه و گرنه از زیر زبونت همه چیرو بیرون می کشیدم.

دوباره بدجنسی کردم و ادامه دادم: هرچند که دیگه فایده نداره. پدرام دیگه از سرش عشق و عاشقی پریده. داداشم تو سربازی فراموش می کنه.

داشتم از در بیرون میرفتم که مهشید دوباره پرسید: سربازیش کی تموم میشه؟

- چه میدونم. یه ماه دیگه.

اینو گفتمو به سمت سردخونه حرکت کردم. من دختر خالمو خیلی خوب میشناختم. از اینکه پدرام دوشش داره و میخواست بره خواستگاریش خیلی ذوق کرده.

باید تو اولین تماسم با پدرام بهش خبر میدادمو ازش مزدگونی میگرفتم.

تمام مسیر تا قبرستون حتی یه کلمه هم از حرفای آقا میکاییل نمی شنیدم. ذهنم درگیر بود. درگیر مردی که تو قبرستون با صدای بلند گریه می کرد. به محض رسیدن به قبرستون ارمیا آقا میکاییلو نزدیک قبر اودت پیاده کردم خودم رفتم سمت مقبره ی خانوادگی که اون مرد ایستاده بودو گریه میکرد.

پنج تا قبر نزدیک به هم ، که سه تای اونها مربوط به سه آقا با فامیل رشتونی بود. از اطلاعات نوشته شده روی قبرها کاملن واضح بود که هر سه مربوط به سه نسل هستند و پدر و پسرن. قبر سوم مربوط به یک زن بود با اسم آنوش آینتابیان که بیست و دو سال پیش در سن بیست هفت سالگی مرده و اما قبر آخر. قبر کنده شده بود اما خالی بود و فقط یه تابوت بدون در کنار اون قبر قرار داشت.

دورتادور قبرها با درخچه و گلهای ریز پوشیده شده بود.

چند دقیقه کنار اون قبرها ایستادم که یه صدای پیس پیس شنیدم.

نگهبون قبرستون با همون قیافه ی ترسیده ی چند روز پیشش پشت حصار کوتاه اطراف مقبره ایستاده بود با اشاره و پیس پیس میخواست برم نزدیکش.

با خودم گفتم: مرتیکه ی مست چی از جونم میخواد؟

با تردید به سمتش رفتمو گفتم: باز چه داستانی می خوای سر هم کنی؟

به قبر کنده شده اشاره کرد و گفت: این قبر رو برای همون مرده ای که روز اول آورده بودی کنده بودم. جنازه که در رفت تابوتو همینجوری اینجا گذاشتم.

پوزخندی زدمو گفتم: چرا موقع کار مست می کنی؟ بهتره که بیشتر حواست جمع باشه.

با دندونای زردش لبخند زدو گفت: پس حرفامو باور نکردی.

- نه. شایدم فقط قصدت اینه که چون یه دخترم منو بترسونی. اما خیالت راحت باشه. من آدم ترسوئی نیستم. به هیچ خرافاتی هم اعتقاد ندارم. تو اون روز هم احتمالاً مست بودی. خدا میدونه چه بلایی سر اون جنازه ی بیچاره آوردی. شایدم خاکش کردی و خبر نداری.

- اگه خاکش کرده بودم که این قبر الان خالی نبود. بعدشم من چه سودی میبرم از ترسوندن دختر زشتی مثل تو؟

عصبانی شدمو گفتم: چرا نمی ری تو اتاقک کثیف بشینیو به مشروب خوردنت ادامه بدی؟

همونجوری که با پوزخند ازم دور میشد گفت: من همیشه حواسم سر جاشه دختره ی زشت.

خدایا حتی این نگهبون کثیف و دائم الخمر قبرستون هم میتونست منو دست بندازه و بترسونه.

تمام حرفاشو با تمام وجود باور داشتم حتی از همون روز اولی که گفت. وقتی اشیا میتونن حرکت کنن جنازه ها نتونن حرکت کنن؟ زیونم چیز دیگه ای میگفت: که من دیگه دختر ترسو و خرافاتی چند ماه پیش نیستم اما در واقعیت من عوض بشو نبودمو نیستم.

نگاهی به تابوت کردم از ترس لرزیدم. بدو بدو خودمو به میکایل رسوندمو گفتم: بریم دیگه آقا میکایل.

میکایل نگاهی به قبر اودت کردو گفت: عزیزم این دختری غرغرو نمیداره با خیال راحت پیشت بشینم. فردا میبینمت عشقم.

از ترس با فاصله ی کمی از میکایل راه میرفتمو مدام اطرافمو نگاه میکردم.

میکایل کلافه شدو گفت: اه. دختر تو امروز چته. چرا اینقد به من نزدیک راه میری؟

- ای بابا بده که مراقبتم نخوری زمین آقا میکایل؟

تنها چیزی که میخواستم دور شدن سریعتر از اون محل بود.

تو مسیر آقا میکایل پرسید: اون آقایی که دیشب گریه میکردو پیدا کردی؟

- نه. نیومده بود.

- احتمالا شبا میاد. بعضیا دوس دارن وقتی میان قبرستون با مردشون تنها باشن.

یکم مکث کردم بعد گفتم: یه مقبره ی خانوادگی بود. فک کنم فامیلشون رشتونیه.

آقا میکایل ابروهاشو با تعجب بالا دادو گفت: جدن؟ رشتونیا اشراف زادن. از بزرگای ارمنی هستن.

- البته قبر یه زن هم بود با اسم آنوش آبنتابیان.

- آبنتاب اسم یه شهر تو ارمنستان. آنوش اسم قشنگیه.

پرسیدم: معنیش چیه؟

- آنوش یعنی شیرین.

با صحبت کردن با آقا میکایل قصد داشتم فکرمو از خیالات ترسناکی که تو ذهنم بود دور کنم.

نرسیده به بیمارستان آقا میکایل بی مقدمه گفت: فکر بدی هم نیستا.

با تعجب گفتم: چه فکری آقا میکایل؟

- شبا بهتر و رمانتیک تره.

- چی آقا میکایل؟ منظور تونو نمی فهمم؟

- میگما پریسا از این به بعد شبا میریم قبرستون.

خدایا این پیرمرد قصد داشت منو از ترس سخته بده؟

با لبخند عصبی گفتم: همیشه که آقا میکاییل. منکه شبا کار نمی کنن.

با حالت طلبکارانه ای گفت: مگه خودت چند دفعه نگفتی مدنی چاق بهت گفته ماشینو ببری در خونت پارک کنی و اگه کاری هم داشتی اجازه داری از ماشین استفاده کنی؟

- آقا میکاییل اولاً که بابای من اجازه نمیده این ماشین نعش کشو ببرم خونمون. دوما آقای مدنی اینو گفت چون ماشین روغن ریزی داره. کلی تمیزکاری نیاز داره برای اینکه همه ی اینکارا بیوفته گردن من اینو گفت. تازشم اگه اینکارو کنم دیگه حتی پول بنزین ماشینو هم خودم باید بدم.

آقا میکاییل محکم عصاشو کوبید کف ماشینو گفت: همین که من گفتم. از این به بعد ماشینو میبری خونه خودتون ارک میکنی که شبا بیای دنبالمو دیگه این همه تو طول روز هم خسته نمیشم.

- آقا میکاییل بابام اجازه نمیده ماشینو ببرم خونموم.

- باشه. بعد از اینکه کارت تموم شد هر روز ماشینو تو حیاط خونه ی من پارکش میکنی. اگه هم من خریدی چیزی داشته باشم برام انجام میدی.

به حالت اعتراض گفتم: آقا میکاییل بخدا نمیشه.

به در بیمارستان رسیده بودیم. با دست به انتهای خیابون اشاره کردو گفت: اون خونه ی بزرگ ویلایی که درش سفیده رو می بینی؟ فردا ماشینو میاری خونه ما.

در ماشینو باز کردو گفت: سر رات فردا دو کیلو سیب نرم هم برام بخر.

بدون اینکه منتظر جواب من باشه پیاده شد و رفت.

با خودم حرف زدمو گفتم: عمرن. پیرمرد غرغرو منو کرده رانندش. هرگز. هیچوقت اون وقت شب قبرستون نمیرم. حالا ببین آقا میکاییل. اگه من شب تورو بردم قبرستون.

بیش از یه ربع در خونه ی آقا میکاییل ایستاده بودمو منتظر بودم درو باز کنه.

دو کیلو سیب زرد نرم هم خریده بودم. بالاخره آقا میکاییل درو باز کردو با لهجه ی غلیظ گفت: چه خبرته؟ چقد هولی؟ دستتو یه بند گذاشتی رو زنگ.

همیشه وقتی عصبانی میشد لهجش غلیظ تر می شد.

با تعجب نگاهش کردم گفتم: آقا میکاییل من که دوبار بیشتر زنگ نزدم. الانم یه ربعه دم درم.

بی حوصله گفت: نه به دیروز که هی هارت و پورت می کردی من ماشینو نیارم در خونتون، نه به امروز که برای آوردن ماشین هولی!

سعی کردم خودمو کنترل کنم. لبخند عصبی زدمو گفتم: من نمی تونم رو حرف شما حرف بزنم آقا میکاییل. حالا میشه در پارکینگو باز کنی تا من ماشینو بیارم تو؟

با بدجنسی نگاهم کردو گفت: تو که خودت قدت رشیده، بیا تو چفت بالای درو وا کن.

من باید خودمو کنترل کنم. خودتو کنترل کن پریسا. کنترل کن.

وارد شدمو با هر جون کندنمی بود درو باز کردم.

آقا میکاییل سیبارو از دستم گرفت. بدون اینکه حتی به سیبا نگاهم کنه با عصبانیت گفت: اینا سفتن. من گفتم سیب نرم.

از گوشام دود بلند میشد.

- آقا میکاییل تو که حتی سیبارو هم ندیدی از کجا فهمیدی که سیبا نرم نیستن؟

- میدونم دیگه. اه. اینقدر مزاحمم نباش. برو خونتون ساعت هفت شب هم اینجا باش.

- من ساعت شش عصر اینجام آقا میکاییل. هفت دیره. بابای من اجازه نمی ده تا دیروقت بیرون باشم.

بارم شروع کرد به غر غر کردن اما حسابی خسته بودم. بدون توجه به حرفاش خداحافظی کردم و رفتم خونه.

کلی دروغ به هم بافتم که از این به باید شیفت شب هم باید کار کنم.

آقا جون هم کلی اخم و تخم کرد که چه معنی میده دختر شب بره قبرستون. در نهایت رضایتشو گرفتم و ساعت شش در خونه ی آقا میکاییل منتظر بودم.

عجیب بود که این پیرمرد این همه از عصبانی کردن من لذت میبرد.

با کلی فس و فس و هن و هون به سمت قبرستون حرکت کردیم.

تو مسیر به آقا میکاییل که حسابی تیپ کرده بود با خنده نگاه کردم و گفتم: آقا میکاییل به سلامتی خبریه؟ چه تیپ دخترکشی زدین.

با غرور نگاهم کردو گفت: داریم میریم ضیافت شبانه دیگه.

واقعا به اون همه عشق و علاقه بعد از این همه سال زندگی مشترک غبطه می خوردم.

کل کل کردن با آقا میکاییل از یه طرفو ادا اطوار نگهبون قبرستون برای باز کردن در قبرستون یه طرف.

با عصبانیت می گفت: من درو باز نمی کنم. اصن این وقت شب اینجا چی می خواین؟
دستم روی بوق گذاشتمو گفتم: باز کن ببینم. مگه تو قبرستون گنج هست که درو باز نمی کنی؟
با دندونای زردش خندیدو گفت: باز نمی کنم. مسولیت داره.
آقا میکاییل از ماشین پیاده شدو به زبون ارمنی یه چیزایی رو گفت. بعد نگهبون اخمی کردو سریع درو باز می کرد.
ماشینو یه گوشه پارک کردم و به نگهبان گفتم: از این به بعد ما هر شب همین ساعت میایم.
همونجوری که دور می شد به زبون ارمنی یه چیزایی گفت. آقا میکاییل زیر لب گفت: بی تربیت.
فهمیدم بهمون حرف بد زد.
از همون فاصله داد زدم: هرچی گفتمی خودتی.
از ترس تاریکی و تنها بودن تو قبرستون دنبال آقا میکاییل راه می رفتمو فاصلم باهاش فقط یه قدم بود.
آقا میکاییل کنار قبر اودت ایستادو گفت: برو یه چرخ بزن. کارم که تموم شد صدات می کنم.
با ترس گفتم: نه همینجا میمونم.
- دختر جون اودت گفت بهت بگم بری یه دوری بزنی. نترس. شجاع باش.
همونجوری که دور می شدم به خودم لعنت میفرستادم که راه افتادم دنبال یه پیرمرد دیونه.
صدای پا شنیدم. با خودم بلند حرف زدمو گفتم: نگهبون لعنتی برای ما درو باز نمی کنه اونوقت کلی آدم اینجاست.
به دنبال صدا حرکت کردم. نزدیک مقبره ی خانوادگی رشتونی که رسیدم بازم همون صدای گریه ی مردونرو شنیدم.
دلیم میخواست جلو برم و بهش دلداری بدم. انگار مازوخیز داشتم با وجود ترسی که تمام وجودمو گرفته بود دلیم میخواست نزدیک تر بروم.
چند قدم جلوتر رفتم. هوا تاریک بود. نور موبایلمو به سمت مرد گریون گرفتم. از پشت دیدمش.
مردی قدبلند با موهای جوگندمی که رنگ سفیدش غالب بود. خیلی خوشتیپ با پالتویی که تا روی زانوهایش بود.
پالتوی قهوه ای با شلوار کبریتی. یه قدم نزدیکتر رفتم. صدای پام باعث شد متوجه ی حضورم بشه و به پشت سر نگاه کنه. تمام وجودم از ترس می لرزید. ته مونده ی توانمو تو پاهام جمع کردم و قبل از اینکه کاملاً صورتش به

سمتم بچرخه در رفتم. اونقدر سریع میدویدم که به شدت روی زمین افتادم. آقا میکاییل که در چند قدمیم بود به سرعت خودشو به من رسوندو گفت: دختره ی بی دست و پا بلایی سر خودت نیاری؟

بالا سرم ایستادو نگران پرسید: زنده ای پریسا؟

با دستم مچ پامو ماساژ می دادمو گفتم: آقا میکاییل تورو خدا بیا بریم.

پوزخندی زدو گفت: دختره ی ترسو. پاشو بریم.

به محض رسیدن به خونه یه راست به اتاقم رفتمو سعی کردم بخوابم.

حتی یه لحظه هم هیکل مرد از جلوی چشمم دور نمی شد. احتمالا این هم مثل آقا میکاییل ضیافت شبانه رو بیشتر دوست داره.

از اون شب این اتفاق مدام تکرار می شد. من و آقا میکاییل ساعت هفت و نیم شب در قبرستون بودیم. چون زمستون بود هوا حسابی تاریک میشد. آقا میکاییل می نشست پیش اودت و من با فاصله از مرد گریان می ایستادم. مرد گریان هرشب با صدای بلند ده دقیقه هق هق گریه می کرد. من می ایستادمو از پشت سرش بهش نگاه می کردم. بعد از ده دقیقه گریه ی مرد قطع می شد و من خیلی سریع خودمو به میکاییل می رسوندم. دلم نمی خواست اون مرد بفهمه که دارم نگاهش می کنم. نمی خواستم خجالت زده بشه. اکثر مردا دوس ندارن دیگرون گریشونو ببینن.

دیگه ترسم خیلی کمتر شده بود. دلم میخواست کاری برای اون مرد بکنم. کاری که خوشحالش بکنه. هرچند که نمیشناختمشو حتی صورتشم هم ندیده بودم.

دو هفته ای به همین منوال گذشت. یه روز که مثل همیشه یه جنازه برده بودم قبرستون و یه گوشه ایستاده بودم تا جنازه هارو تحویل بگیرن پسر بچه ای رو دیدم که سنگ قبری رو میشست و از خانواده ی متوفی پول می گرفت. با خودم گفتم: این بچه چقد شجاع و قویه. برای اینکه خرج خودش یا احتمالن خانوادشو در بیاره سنگ قبر را رو میشوره. اونوقت من برای جابجا کردن مرده ها اونم با ماشین ناز می کنم.

سنگ قبر رو که شست یه خانوم دستی روی سرش کشیدو بهش لبخند زد.

این اتفاق تو طول روز جلوی چشمم بود. به در خونه ی آقا میکاییل که رسیدم یه هو چیزی به ذهنم رسید. می تونستم برای خوشحالی مرد گریون هر چهار قبرو بشورم. حتی میتونم گل بخرمو روی قبراشون پر پر کنم. هورا!!!

آقا میکاییل که درو باز کرد با تعجب گفت: چه عجب که تو خوش اخلاقی!

- وا! من که همیشه خوش اخلاقم آقا میکاییل.

- اون که بله اما امروز نیشت تا بناگوش بازه.

راست می گفت. خوشحال بودم. هیجان داشتم. دلم میخواست زودتر شب بشه و عکس العمل مرد گریون رو ببینم. اما برای عملی کردن فکرم باید زودتر میرفتم قبرستون.

برای همین ماشینو که تو پارکینگ خونه ی آقا میکاییل پارک کردم بهش گفتم: آقا میکاییل جان امروز نیم ساعت زودتر بریم قبرستون.

آقا میکاییل اخم کرد و گفت: نخیر. مثل همیشه میریم.

این پیرمرد لجبازترین مردیه که تا حالا دیدم اما باید راضیش کنم.

با لبخند گفتم: از امشب فقط نیم ساعت زودتر میریم آخه یه کار کوچولو دارم. البته بعدش تا هروقت که بخواین میمونیم.

با گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: یعنی چقد میمونیم؟

- منظورم اینه که نیم ساعت بیشتر اونجاییم دیگه. هر جور حساب کنی به نفع شماست.

بالاخره با هر ترفندی که بود پیرمردو راضی کردم.

عصر یه دست گل رز سفید و قرمز خریدم. یه دستمال تنظیف و یه بطری آب هم آماده کردم و رفتم دنبال آقا میکاییل.

آقا میکاییل با دیدن گلا لبخند زد و گفت: قراره بریم خواستگاری؟

به گلا نگاه کردم و گفتم: نه، برای روی قبر یه نفره.

همونجوری که سوار ماشین می شد گفتم: آرامگاه رشتونیه. مگه نه؟

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد: پس بخاطر اون آقا هست که ما زودتر میریم قبرستون. حدس میزدم.

پیرمرد چقد حواسش جمعه. فک میکردم وقتی سرگرم حرف زدن با اودت میشه متوجه ی کارای من نیست اما مثل اینکه اشتباه می کردم.

به قبرستون که رسیدیم با احتیاط رفتم نزدیک مقبره رشتونیه. خوشبختانه هنوز نیومده بود. به سرعت شروع کردم به تمیز کردن هر چهار قبر. از خاکی که روی قبرها بود کاملاً واضح بود که مدتهاست کسی تمیزشون نکرده. گلهارو پرپر کردم روی گلها گذاشتم. قبری که متعلق به آنوش بودو با وسواس بیشتری با گلهای قرمز تزئین کردم. چون همیشه میدیدم که مرد گریون روبروی همین قبر می ایسته. باغچه ی اطراف قبرها نیاز به هرس و آبیاری داشت اما چون وسیله ی باغبونی نداشتم تصمیم گرفتم فردا باغچه رو مرتب کنم.

کارم که تموم شد به سرعت دور شدمو یه گوشه نشستم. چهل دقیقه گذشت. خسته شدم فک کردم دیگه نمیاد همیشه این ساعت تو قبرستون درحال گریه کردن بود. ناراحت به سمت ماشین حرکت کردم که صدای مردونه ای رو شنیدم.

- آنوش من خوشحالم که خوشحالی.

به پشت سر جایی که مقبره ی رشتونی بود نگاه کردم.

از پشت مرد گریانو دیدم. دیگه گریه نمی کرد. کنار قبر آنوش ایستادو دستشو روی قبر کشید. شاید روی گلبرگها. از این که امروز گریه نکرد خوشحال شدم. چند دقیقه ای که گذشت صدای آقا میکاییل بلند شد.

- پریسا پاهام درد گرفته. بیا بریم.

کنار ماشین ایستاده بود و به من زل زده بود. وقتی دوباره سرمو برگردوندم مرد گریان رفته بود.

این مهم نبود مهم این بود که امشب تونسته بودم یه نفرو خوشحال کنم.

از فردای اون شب دیگه مرد گریان اسم مناسبی برای دوست من نبود. با وجود تغییراتی که هر روز توی مقبره میدادم دیگه از گریه خبری نبود. یه روز باغچه ی اطراف قبرهارو هرس میکردم. یه روز گل سفید، یه روز گل صورتی، یه روز گل مریم یه روز گل یاس.

هر روز اون بی هوا میومد و من بی هوا میرفتم.

حس خوبی داشتم. بدون اینکه ببینمش، بدون اینکه اون از وجود من باخبر باشه به این دیدارهای مخفیانه عادت کرده بودم. ته دلم یه حس حسادت عجیب نسبت به آنوش حس می کردم. هنوز از نسبت اون مرد با آنوش مرحوم با خبر نبودم اما این حس حسادته وجو داشت. اولین بار بود به یه مرده حسودی می کردم. آخه من در قد حیاتو صحیح و سالم حتی یه بار هم نشده بود که یه مرد اینجوری برام گریه کنه و به دیدنم بیاد اونوقت آنوش خانوم با اینکه بیست و چند سال مرده بودو بی شک الان تجزیه شده بود چنین مرد خوشتیپی رو داشت که هرروز به دیدنش میومد.

اول صبحی هنوز چشمام کاملا باز نشده بود که صدای موبایلم بلند شد. کورمال کورمال دستمو اطراف بالشم کشیدمو موبایلمو پیدا کردم. بدون اینکه به شماره ی روی گوشی نگاه کنم تماسو برقرار کردم.

صدای پر از ناز و ادای مهشید تو گوشم پیچید.

- سلام آبجی پری جون.

خوابالو گفتم: مهشید ساعت چنده؟

بعد از یه مکث کوتاه جواب داد: ده دقیقه به شیشه.

توی رختخوابم نشستمو با استرس گفتم: مهشید چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خاله حالش خوبه؟ بهروز و عمو پرویز خوبن؟ چی شده؟

- وای پری! چه خبرته. همه خوبن. چیزی نشده.

- پس چرا این ساعت زنگ زدی؟

با من و من پرسید: پدرام سربازیش کی تموم میشه؟

دوباره با نگرانی و صدای بلند پرسیدم: پدرام؟ برای پدرام اتفاقی افتاده؟

مهشید کلافه گفت: اه پری تمومش کن. آخه پدرام داداش توهه. اگه اتفاقی هم براش بیوفته اول تو می فهمی نه من. حالا بگو ببینم سربازیش کی تموم میشه؟

با بد اخلاقی گفتم: مهشید تو مریضی. حتما خودتو به یه روانکاو نشون بده. آخه این چکاریه؟ ساعت شش صبح زنگ میزنی که بپرسی پدرام کی سربازیش تموم میشه؟ خوب یه روزی تموم میشه دیگه.

صدای گریه ی مهشید دوباره نگرانم کرد.

- مهشید داری گریه می کنی؟

با هق هق گفت: پری دکتر مجیدی که یادته؟

- آره. چیزیش شده؟

- نه خبر مرگش. ایکاش چیزیش میشد. آشغال با یکی از پرستارای بیمارستان رابطه داره.

با وجود ناراحتی مهشید خندم گرفته بود. با خنده گفتم: مهشید عزیزم خیلی خری. بیخیال. حالا تو از کجا فهمیدی؟

- خودم دیدمشون. دست تو دست هم. باهم خوش و بش می کردن و می خندیدن. از هردوشون متنفرم.

- بیخیال مهشید. بهتر که الان فهمیدی اگه ازدواج میکردینو چنین خیانتی می کرد که خیلی بیشتر ضربه می خوردی.

یکم مکث کردم بعد ادامه دادم: ببینم، حالا که از اون ناامید شدی میخوای آویزون پدرام بشی؟

مهشید که حالا به مرحله ی فین فین رسیده بود گفت: این چه حرفیه دیونه. دلم برای پسر خالم تنگ شده. دلم میخواد زودتر ببینمش.

- آره جون خودت.

- مهشید همیشه شماره ی پدرامو بهم بدی؟

با بدجنسی گفتم: معلومه که نمیشه. شمارشو میخوای چیکار؟ مهشیدجان لطفا داداشمو هوایی نکن. امتحان ارشد داره ذهنشو به هم نریز.

مهشید خیلی مصنوعی به گریش ادامه دادو گفت: خواهش می کنم آجی پری.

- اه مهشید، اول صبحی چقد ادا در میاری. بی خوابم کردی. بذار اول ازش اجازه بگیرم اگه اجازه داد شمارشو بهت میدم. حالا هم می خوام صبحونه بخورمو آماده شم برم سرکار. خداحافظ.

بدون اینکه منتظر جواب مهشید بشم تلفنو قطع کردم و مثل بدجنس خندیدم.

سربازی پدرام دو روز دیگه تموم میشد. با خودم گفتم: باید به محض رسیدن سوپرایزش کنم.

هرچند که مهشید یکم اعصاب خورد کن بود اما با این حال تنها دختر خالمون بود و خیلی خوب میشناختیمش.

به ساعت نگاه کردم. هنوز خیلی زود بود برای آماده شدن و رفتن سرکار. برای همین دوباره دراز کشیدمو فکر کردم.

هیكل مرد گریانو توی ذهنم تجسم کردم و ته دلم غنچ رفت. کسی که چنین مردی رو داره خوشبخته. خوش به سعادت زنش. اصلا زن داره؟ اگه زن داره پس آنوش با اون چه نسبتی داره؟ یعنی زن اولشه؟ آخه بهش نمیاد که سنش اونقدر زیاد باشه که زنش بیست و دو سال پیش مرده باشه. شاید مادرشه. نمی دونم. شایدم خواهرشه یا مثلا عشق اولش. شایدم هیچ نسبتی باهاش نداره و الکی میاد گریه می کنه. اصلا چه شکلیه؟ توی ذهنم صورتشو تجسم می کرد. باید خیلی احساساتی و مهربون باشه یا شاید حتی عاشق پیشه.

عجیبه که این مرد اینقدر برام مهم شده. دلم می خواد هر روز عصر باشه و من برم سنگ قبر رو تمیز کنم.

با یادآوری این موضوع خندم گرفت. نعش کش که بودم، قبرشور هم شدم.

اون روز از همیشه بیشتر خسته شدم. وقتی از سرکار برگشتم خونه خوابیدم. بیدار که شدم کلی میس کال از آقا میکاییل روی گوشیم داشتم. دیر شده بود و من خواب موندم. هرچقدم که با عجله میرفتم نمیرسیدم قبل از رسیدن مرد گریون قبر را بشورم.

با این حال سریع آماده شدم و رفتم سمت خونه ی آقا میکاییل.

پیرمرد بیچاره کلی منتظر بود. عصبانی بود و تا رسیدن به قبرستون کلی غر زد. آقا میکاییلو که پیاده کردم پاورچین پاورچین به سمت مقبره ی رشتونی رفتم. با اینکه من دیر رفته بودم اما اون هنوز نیومده بود. با سرعت شروع کردم به شستن قبرها. سه تا قبر اولو شستو شروع کردم به تمیز کاری قبر آنوش. سعی کردم خیلی

تمیزباشه و بعدش هم با گل های مریم سفید تزیینش کردم. زل زدم به قبر آنوشو شاهکاری که درست کردم. به خودم گفتم: تو حرف نداری پریسا خانم.

هنوز جملم کامل نشده بود که صدای مردونه ای از پشت سرم گفت: چرا هر روز اینکارو می کنی؟ در مقابلش چی می خواهی؟

قلبم از همیشه تندتر میزد. استرس گرفته بودم حتی توانایی برگشتن به عقبو هم نداشتم.

دستم روی قلبم گذاشتم. با وجود اینکه هوا سرد بود اما صورتم گر گرفته بود.

یکی دو دقیقه ای تو همون حالت موندم که صدای پاشو شنیدم. اومدو روبروم ایستاد.

به صورتم زل زدو بالاخره تونستم صورت مرد گریونو ببینم. صورت کشیده با گونه های استخوانی. چشمای درشت و براق و ابروهای گره خورده.

من تو عمرم به جز آقا جونمو برادرام مرد زیبایی ندیده بودم شاید کلا زیاد مرد ندیده بودم آگه هم دیده بودم به صورتشون دقیق نشده بودم آگه هم دقیق شده بودم اینقد جذاب نبودن. آگه هم... آگه ای در کار نبود. این مرد جذاب بود. اما سنش کم نبود شاید چهل ساله شایدهم بیشتر.

با تعجب پرسید: تو چی هستی؟ پسری یا دختر؟ چرا صورتتو پوشوندی؟

سکوتم که ادامه پیدا کرد گفت: کرو لالی؟

تمام توانمو تو پاهام جمع کردم بدون اینکه از مغزم استفاده کنم به سمت آقا میکاییل دویدم.

آقا میکاییل با تعجب پرسید: چت شده دختر؟ چرا داری می لرزی؟

همونجوری که نگاه پر اضطرابم به مقبره ی رشتونی بود، گفتم: بیا بریم آقا میکاییل.

نگاهمو دنبال کردو گفت: اون آقاهه حرفی بهت زده؟ ناراحتت کرده؟

- فکر کنم خوشش نیومده که قبرا رو شستم.

چهره ی پر از اخم و جذابشو توی ذهنم تجسم کردم. جمله هاش تو ذهنم نمونه بود اما صداش بلند بود. سرم داد زد. من فقط میخواستم خوشحالش کنم.

با صدای آقا میکاییل به خودم اومدم. ععاشو بالا آورده بودو با عصبانیت میگفت: الان بهش نشون میدم که یه مرد همراه توهه.

ععاشو گرفتمو گفتم: بیخیال آقا. اون بیچاره که چیزی نگفت.

ععاشو کشیدو گفت: پس بخاطر هیچی صورتت مثل گچ سفید شده؟

بعدشم با سرعت به سمت مقبره ی رشتونیا رفتو داد زد: کجایی؟ زورت به یه بچه رسیده؟

خودمو به مکاییل که روبروی قبر آنوش ایستاده بود رسوندم.

با تعجب به قبر زل زده بود. گلهایی که روی قبر گذاشته بود با شکل خاصی مرتب شده بود. هیچ کس هم اونجا

نبود. نزدیکتر که رفتم متوجه شدم چنین کلمه ای با گلها نوشته شده: **Shnorhagalem**

آقا میکاییل نگاهم کردو گفت: اینجا که کسی نیست.

شونه بالا انداختمو گفتم: حتما رفته.

به گلا نگاه کردو گفت: تو که زبون ارمنی بلد نیستی. چه جوری اینو نوشتی؟

- من گلارو اینجوری نذاشتم. فک کنم کار اون آقا هست؟ چی نوشته؟ فحش داده؟

- نه. تشکر کرده.

بی اختیار لبخند زدم. آقا میکاییل نگاهم کردو گفت: نیشتمو ببند. چقد ذوق کردی.

- اه آقا میکاییل چرا میزنی تو ذوقم؟

چشم غره ای رفتو گفت: امروز که دیر اومدی. نذاشتی هم با اودت درست حسابی حرف بزنی. کلی هم خودتو به

موش مردگی زدی حالا هم کرکر میخندی. زود باش منو ببر خونه. خستم.

چشمی گفتمو به سمت ماشین حرکت کردم.

اون شب توی رختخواب جملات مرد گریونو تو ذهنم تکرار کردم. ازم پرسید در مقابل کاری که می کنم ازم چی

میخوای؟

باید فردا جواب این سوالشو بدم. باید بهش بگم که تنها چیزی که میخوام خوشحالی اونه.

به یاد صورت جذابش افتادم. دلم غنچ رفت. با لبخند پتو رو روی صورتم کشیدم.

پریا که نزدیکم دراز کشیده بودو در حال تلفنی حرف زدن با بهروز بود گفت: بهروز فک کنم آبجی پری خل شده.

همش به یه نقطه خیره میشه و بعد الکی میخنده!

صبح زود با صدای عزیز از خواب بیدار شدم. با صدای بلند قریون صدقه ی یه نفر می رفت. از رختخواب بلند

شدمو رفتم تو هال.

پدرام برگشته بود. با ذوق سلام کردم و گفتم: سلام داداشی. مگه قرار نبود فردا بیای؟

پدرام به سمتم اومد. سرمو بوسید و گفت: میخواستم سوپرایزتون کنم آبجی.

چشمکی زدم و گفتم: منم برای تو یه سوپرایز توپ دارم آقا.

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: آبجی پری بخدا نوکرتم. کی جریان این سوپرایزو بهم میگی؟

به عزیز اشاره کردم و گفتم: تو فعلا سرت شلوغه. عزیز قراره حسابی بهت برسه. خدا بده شانس. ای کاش ماهم ته تغاری بودیم.

پژمان که تازه از خواب بیدار شده بود با موهای ژولیده گفت: آخ حرف دل منو زدی پری. من روزی که از سربازی برگشتم عزیز چپ چپ نگام کرد و گفت چقد سربازیت زود تموم شد.

با بچه ها زدیم زیر خنده. عزیز اخم کرد و گفت: هرکسی جای خودشو داره. حالا هم این حرفارو تموم کنین. پسرم خستس تازه برگشته. پری برو یه صبحونه ی اساسی برای بچم درست کن.

پژمان دوباره تیکه پروند و گفت: پری بیا من و تو هم بریم مادر واقعیمونو پیدا کنیم.

لباسامو پوشیدم که از در خونه بزنم بیرون که پدرام صدام کرد و گفت: آبجی من همراست تا بیمارستان میام.

- ولی داداشی من دیرم شده. باید برم.

پدرام همونجوری که جوراباشو می پوشید گفت: تا تو بررسی سر کوچه من اومدم.

پنج، شش دقیقه سر کوچه معطلم کرد تا اومد.

عصبانی گفتم: پدرام واقعا که. من به تو میگم عجله دارم تو اینهمه معطلم میکنی.

بچه پررو با پوزخند جواب داد: حالا همیشه جنازه ها ۵ دقیقه صبر کنن تا جنابعالی بررسی؟ یه جوری میگه عجله دارم انگار دکتره، مریص داره تو اتاق عمل.

- هه هه هه، چقد تو بامزه ای. نخیر آقا، من نعش کشم دکتر یکی دیگست.

با ذوق گفت: اینکه شکی توش نیست که مهشید دکتره. طیب قلب منه.

صورتمو جمع کردم و گفتم: ای، حالم بهم خورد. چقد چندش.

- آبجی تورو خدا بگو دیگه. سوپرایزت چیه؟

دلم نمیومد اذیتش کنم. وقتی میدیدم با وجود خستگی با من تا بیمارستان اومده که درباره ی مهشید حرف بزنه و اونقد هیجان داره باید زودتر براش ماجرا رو تعریف می کردم.

- ببین داداشی اول یه نکته رو بهت بگم. لطفا تا از جانب مهشید مطمئن نشدی بیخودی دلتو به چیزی خوش نکن. اما با این حال دیروز صبح ساعت شش مهشید به من زنگ زدو شماره ی تورو خواست. اونقدر به تو فکر می کرده که ساعت شش صبح بجای اینکه بخوابه شماره ی تورو خواسته.

برق خوشحالی رو تو چشمای پدرام دیدم. پرسید: پس چرا از دیروز تا حالا زنگ نزده؟

- وا! خوب چون من شمار تو بهش ندادم.

از حرکت ایستادو گفت: ای بابا. چرا ندادی؟

- چون باید یکم طاقچه بالا بذاریم.

- بیخیال پری. بهش بده دیگه.

- ما که رسیدیم در بیمارستان. بیا تو هم ببینش هم شماره ردو بدل کنین.

با هیجان گفت: یعنی میشه؟

- بعله که میشه داداشی.

باهم رفتیم در اتاق مهشیدو در زدیم. بهش گفتم اول تو برو تو.

با اینکه خجالت می کشید اما رفت تو.

از پشت در صدای مهشیدو شنید که با هیجان گفت: وای پدرام. عجب سوپرایزی.

از پشت سر پدرام رد شدمو رفتم تو اتاق.

مهشید با دیدن من سرشو انداخت پایینو گفت: ااا، مهشید تو هم هستی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: مزاحمم؟

با لبخند مصنوعی گفت: نه عزیزم.

بی حوصله گفتم: بسه بسه. خودتو لوس نکن. اصل قضیه اینه که پدرام ما قصدش ازدواجه. الانم اینجاست.

سربازیش تموم شد. چندوقت دیگه هم امتحان ارشدشه. حتما هم قبول میشه. با دوستش هم برای کار صحبت کرده. قراره بره تو شرکت دوستش کار کنه. اما در حال حاضر یه قرون پول هم نداره.

به پدرام نگاه کردم. با اخمو تعجب گفت: پریسا یکم فرصت بده. قرار بود فعلا فقط بیایم دیدن مهشید.

مهشید چشم سفید به جای من جواب داد: پدرام ما که غریبه نیستیم. اصلن بهتره که همه چی رو همین الان بگیم.

با بهت گفتم: وای چقد شما دو تا پر رویین. چقد عجله دارین. اصن من میرم. خودتون بشینین حرفاتونو بزنین.

بدون توجه به حضور من روبروی هم نشستند شروع به صحبت کردن.

بلند گفتم: چقد دوره زمونه عوض شده.

سرمو تکون دادمو از اتاق زدم بیرون. ته دلم خیلی خوشحال بودم که پدرام به چیزی که می خواست رسیده.

کارم که تموم شدو برگشتم خونه هنوز پدرام برنگشته بود.

هنوز لباسامو عوض نکرده بودم که آقاجون با تعجب پرسید: پری داداشت کو؟

- چه میدونم آقا جون. صبح با من اومد بیمارستان. میخواست مهشیدو ببینه. احتمالن هنوز پیش اونه.

عزیز با تعجب نگاهم کردو گفت: مهشید؟ پری تو چی میدونی؟

- فکر کنم خاله گیتی کمر به نابودی ما بسته. اون از پسر عقب موندش که انداختن به پریا. اینم از دختر دماغ عملیشون که آویزون پدرام شده.

پریا با عصبانیت گفت: پریسا خیلی بی ادبی. اینجوری به شوهرم نگو.

پژمان با خنده گفت: عجب خریه پدرام.

بعد هممون به جز عزیز زدیم زیر خنده.

عزیز چپ چپ نگاهم کردو گفت: کی بهتر از بچه های خالت.

یه هو یادم اومد که پدرام گفته بود به کسی چیزی نگو.

به بچه ها نگاه کردم و گفتم: پدرام گفته به کسی چیزی نگو. شماهم چیزی نگین تا خودش بگه. عزیز، آقاجون شماهم بی زحمت چیزی نگین.

همه قول دادن که کلمه ای بروز ندن.

منم چون خسته بودم رفتم اتاق که یکم بخوابم. هنوز چشمم سنگین نشده بود که صدای کل و جیغ و دست خونه رو برداشت. خودمو به حال رسوندمو متوجه شدم که چه خانواده ی خوش قولی دارم.

عزیز کل میزد. پریا دست میزد. پژمان زحمت شوت زدنو به عهده داشتو آقا جون به عنوان شاباش سه چهار تا هزار تومنی رو سر پدرام می ریخت.

پدرام با خجالت گفت: پس پری بازم نتونست حرف پیش خودش نگو. داره.

عزیز صورت پدرامو بوسیدو گفت: خبر به این خوبی رو که نباید مخفی کرد.

آقا جون گفت: حالا برنامه چی هست آقا پدرام؟

پدرام سرشو پایین انداختو گفت: با اجازتون اگه مشکلی نباشه همین پنج شنبه بریم خواستگاری.

دوباره صدای کل و دست بلند شد. البته این دفعه منم همراهی می‌کردم.

آقا جون به منو پڑمان نگاه کردو گفت: شما دوتا عقب افتادینا تنبلا. کوچیکترا متاهل شدنو شما دوتا هنوز عذب موندین.

برای رفتن به قبرستون و دیدن مرد گریون بی تاب بودم. دلم میخواست به خودم برسیم اما با اون پوشش مسخرم برای رانندگی ماشین نعش کش هرکاری می‌کردم بی فایده بود.

زودتر از همیشه از خونه بیرون زدم. یه دست گل قرمز خریدمو رفتم در خونه ی آقا میکاییل.

آقا میکاییل با تعجب بهم نگاه کردو گفت: چه خبره اینقد زود اومدی؟

بعدشم خمیازه ای کشیدو گفت: من تازه از خواب بیدار شدم. هنوز آماده نشدم. بیا بشین تو حیاط تا من لباسمو بپوشم.

پیرمرد سلانه سلانه رفت تو خونه و منم نشستم روی صندلی شکسته ی تو حیاط.

حیاط آقا میکاییل یه باغچه کوچیک داشت با یه درخت چنار بزرگ. کل برگای درخت توی حیاط ریخته بودو حیاط هم کلی خاک داشت. انگار سالهاست که تمیز نشده.

با چشمام دورتادور حیاطو گشتمو یه جاروی دسته بلند پیدا کردم.

دلم به حال آقا میکاییل سوخت. پیرمرد چقدر تنهاست حتی کسی رو نداره به خودش برسه.

بلند شدم. گلهای نازنینمو روی صندلی گذاشتمو جارو رو برداشتم.

در عرض چند دقیقه حیاطو حسابی تمیز کردم. شلنگ آبی هم برداشتمو کف زمین و درخت چنارو آبپاشی کردم.

همونجوری که آبپاشی می کردم آواز هم می خوندم.

دیدم که رسوا شد دلم

غرق تمنا شد دلم

دیدم که من با این دل

بی آرزو عاشق شدم

صدای آقا میکاییل باعث شد آواز خوندمو قطع کنم.

- برخلاف صدای بدت سیرت خیلی خوبی داری. ممنونم که حیاطو تمیز کردی.

با لبخند گفت: آقا میکاییل وظیفمه. شما سرورین.

- وظیفه نیست. من حتی اگه بچه ای هم داشتم نمی تونستم به خوبی تو تربیتش کنم. دلم میخواد پدر و مادر تو ببینم. باید به داشتن دختری مثل تو افتخار کنن.

سوار ماشین شدیمو گفتم: عجیبه آقا میکاییل. شما که از این حرفا نمی زدین. چه مهربون شدی امشب!
- مهربونی دیدم که مهربون شدم.

با اینکه مدت کمی بود که آقا میکاییلو میشناختم اما حسابی برام عزیز بود.

وقتی به قبرستون رسیدیم آقا میکاییل چشمکی زدو گفت: برو گلارو بذار رو قبرش. خدا شانس بده!
قبرهارو که شستمو گلا رو چیدم مثل همیشه یه گوشه ایستادم. الان دیگه می دونستم چه شکلیه. چند دقیقه ای که گذشت اومد. مثل همیشه آروم و با جذبه.

چند دقیقه ای از همون فاصله نگاش کردم با استرس عجیبی بهش نزدیک شدم. پشت سرش ایستاده بودم اما بازم لال شده بودم.

داشتم با خودم فکر می کردم برگردم که همونجوری که پشتش به من بود که با صدای جذاب و رساش گفت: چرا هر روز می ایستی به من نگاه می کنی؟

نفسام به شماره افتاده بود اما با صدای خیلی آرومی گفتم: دلم نمی خواد گریه کنین.

به سمتم برگشت. بازم تونستم اون صورت جذاب و قشنگو ببینم. بهم نزدیک شد. فقط دو قدم فاصله داشتیم. سرمو پایین انداختم.

- ممنونم بخاطر شستن قبرا و گذاشتن گل. حالا بگو ببینم در ازاش چی میخوای؟

سرمو بالا آوردمو با همون صدای آروم گفتم: هیچی آقا. فقط نمیخوام شما گریه کنین. دلم میخواد خوشحال باشین.

پوزخندی زدو گفت: تو از طرف کی میای؟ تو می خوای چیرو به من ثابت کنی؟ تو فرشته ای؟

خیره بودم به یه جفت چشم، چشم هایی که پر از غم بود، غم یه مرد، غمی که با چهار تا شاخه گل و دوبار شستشوی قبر برطرف نمی شد. اخمش بیشتر تو هم رفتو گفت: به چی زل زدی؟

چشمامو از چشماش گرفتمو گفتم: من باید برم.

رومو برگردوندم که برم. با صداش ایستادم.

- فردا نیازی نیست بیای. فکر نکنم دیگه بتونم این اوضاع رو تحمل کنم. من باید برگردم.

به سمتش برگشتم با صدای محکمی که دیگه ترس توش نبود گفتم: من فردا هم میام. پس فردا هم همینطور، من هرشب میام، یه بنده خدایی برای دیدن عشقش تو این قبرستون به من نیاز داره.

خواستم برم اما منصرف شدمو گفتم: حتی اگه شما هم اینجا نباشین هر وقت بیام اینجا من قبرتونو میخورم. منتظر جواب نموندمو خودمو به آقا میکابیل رسوندم.

شب توی رختخواب نشسته بودمو به اتفاقای اون روز فکر می کردم.

بلند با خودم حرف زدمو گفتم: خاک تو سرت پر یسا. چرا به چشمای آقاهه زل زدی؟

محکم به سر خودم زدمو دوباره گفتم: چه چرت و پرتایی هم گفتم. حالا مثلا من چهارتا قبر رو بشورم چی میشه؟ چی به اون میرسه؟ مثلا میخواستی بگی خیلی خوبی؟ منکه از خدامه اونو تو قبرستون ببینم. اگه فردا نیاد که حسابی سالم میگیره.

همونجوری که نشسته بودم پتو رو روی سرم کشیدمو گفتم: وای خدا من خیلی خلم.

با صدای عزیز به خودم اومدم.

- وا پری! خدا مرگم بده. این کارا چیه؟ چرا با خودت حرف می زنی؟

پتو رو از روی سرم کشیدمو گفتم: هیچی عزیز. خوبم.

- نه عزیز. به نظر زیاد خوب نمیای.

بعدشم با بازوش به پهلووم زدو گفت: ناقلا نکنه سرکار خواستگاری چیزی برات اومده که اینقد تو فکری؟

- آره عزیز. امروز که داشتم میرفتم قبرستون یکی از جنازه ها نشست کنارمو گفت خانم خوشگله زن من میشی؟!

عزیز آروم به سرم زدو گفت: نگو این حرفارو. درباره ی هرچی حرف بزنی اتفاق میوفته ها.

خندیدمو گفتم: بیخیال عزیز. این حرفا چیه.

همونجوری که از اتاق بیرون میرفت گفتم: پر یسا کی حقوق می گیری؟

دراز کشیدمو گفتم: فردا عزیز. میارمش خدمت.

- ممنونم عزیز. برای خودم که نمی خوام. برای آخر هفته که میخوایم بریم خونه حالت همیشه دست خالی بریم. شاید همه چی جور شدو خواستیم نشون بذاریم.

- خیالت راحت. پنج شنبه دست پر میریم خونه خاله.

عزیز همونجوری که قربون صدقم میرفت از اتاق بیرون رفت.

چشم‌امو بستم که بخوابم. دوباره صورت مرد گریون پیش چشمم مجسم شد. دوباره توی رختخوابم نشستمو با خودم گفتم: این مرد چقد آشناست. انگار قبلا دیدمش.

اونقدر فکر کردم که خوابم برد.

بعد از شستن دست و روم به سمت آشپزخونه رفتم که صبحونه رو آماده کنم.

پدرام وسط هال دراز کشیده بود، پتو رو تا روی سرش کشیده بودو حرف می زد و می خندید. میدونستم داره با موبایلش با مهشید خانم عزیز حرف می زنه.

با پام ضربه ای به پاهاش زدمو گفتم: پاشو ببینم پدرام. اینجا که جای خواب نیست برو تو اتاق. میخوام سفره ی صبحونه رو بندازم.

سرشو از زیر پتو بیرون آورد. دستشو روی گوشه گذاشتو گفت: هیس پری.

- هیس ومرض داداشی. بلند شو.

با صدای آرومی گفت: پژمان دیشب از اتاق انداختم بیرون. گفت صدام اذیتش میکنه.

دستامو به کمرم زدمو گفتم: از دیشب داری حرف می زنی؟ چه خبره؟ پاشو ببینم.

عصبانی ایستاد، پتوشو برداشتو گفت: حالا نمیشد سفره رو تو حیاط بندازی؟

با اخم گفتم: بیرون سرده، سرما برای کمر آقا جون خوب نیست. حالا انگار دارن درباره چه موضوع مهمی حرف میزنن.

به حرفم اهمیتی ندادو همونجوری که پتو روی دوشش بود با لبخند و ذوق فراوان با موبایلش حرف زد و رفت توی اتاق.

سفره رو که انداختم. رفتم تو حیاط. عزیز به گلای تو باغچه آب میداد. صداش کردمو گفتم: عزیز بیا تو سرما میخوری. صبحونه هم آمادست.

در جوابم گفت: مادر بی زحمت حقوق که گرفتی یه مقدار بده به من که برای خواستگاری...

نذاشتم حرفش تموم بشه. کارت بانکی حقوقمو از جیب شلوارم درآوردمو گفتم: رمزش چهارتا صفره.

صورتشو بوسیدمو گفتم: همش برای عزیز خوشگلمه.

عزیز با لبخند گفت: خدا ازت راضی باشه.

من که خرجی نداشتم. تنها خرج من میوه ایه که برای آقا میکاییل می خرم و روزی یه دسته گل برای مقبره ی رشتونی.

تا عصر ذهنم درگیر بود. دیشب گفته بود میخواد بره. گفت برمی گرده، حتما از خارج از کشور اومده و الانم میخواد برگرده. اگه اون برگرده دیگه قبرستون رفتن صفایی نداره. من به دید زدنش عادت کرده بود.

به محض رسیدن به قبرستون مثل همیشه قبر را شستمو گلارو پر پر کردم.

یه ساعتی اونجا بودیمو خبری ازش نشد. مطمئن شدم که دیگه نمیاد. بی حوصله روی سنگ قبر آنوش نشستم. یه گلبرگ توی دستم گرفتمو با خودم گفتم: دیدی نیومد. دیگه هم نمیاد.

بعدش همونجوری که با گلبرگ توی دستم بازی می کردم شروع کردم به آواز خواندن.

- چو کاروان رود فغانم از زمین

بر آسمان رسد دور از یارم خون می بارم

حضور و نگاه سنگین یه نفر رو روی خودم حس کردم. با ترس ایستادمو چشمای خیرشو دیدم.

نمی تونستم خوشحالمو پنهون کنم. با ذوق گفتم: اومدین؟ فکر کردم دیگه نمیاین؟

با همون حالت جدی گفت: نشد برم. بهم گفتن باید بمونم. مثل اینکه یه نیروی کمکی برام فرستادن. مثل یه معجزه.

با اینکه اصن از حرفاش چیزی نفهمیدم گفتم: خیلی خوبه که نرفتین.

سکوت کردو فقط نگاهم کرد.

صدای آقا میکاییل سکوت قبرستونو شکست.

- پریسا، کجایی دختر؟ بیا بریم. پاهام درد گرفت.

به مرد گریون که هنوز به من زل زده بود گفتم: آقا میکاییله. باید یرم. خسته شد.

همونجوری که روبروش ایستاده بودم داد زدم: آقا میکاییل دارم میام.

به سمت قبر آنوش حرکت کرد.

گفتم: من میرم اما فردا بازم میام.

یه قدم بیشتر برنداشته بودم که گفت: یه نصیحت!

به سمتش برگشتم.

ادامه داد: یه خانم در حضور آقایون داد نمی زنه.

با دستم سرمو خاروندمو گفتم: معذرت میخوام.

روی قبر آنوش پشت به من نشست. انگار که من حضور ندارم. اما من خوشحال بودم. چون نرفته بود. چون میتونستم بازم ببینمش. هرچند حتی اسمشم نمی دونستم.

روحیم خیلی خوب بود. احساس می کردم بال در آوردم. ته دلم یه حسی در حال جوونه زدن بود. حسی که نمی دونستم چه اسمی روش بزارم. اما بخاطر وجود اون حس خوشحال بودم.

عزیز دستبند شیکی برای مهشید خریده بود. بیش از ده دفعه دستبندو ورنانداز کردم و گفتم: یعنی مهشید دماغ عملی اینقد می ارزه عزیز؟

عزیز چشم غره ای رفتو گفت: خجالت بکش. به زن داداشت اینجوری نگو.

با پوز خند گفتم: عزیزجان آرومتر. پیاده شو باهم بریم. هنوز نه به باره نه به داره. زن داداشت!

عزیز با لبخند گفت: به حالت که زنگ زدمو ماجرا رو گفتم بال در آورد. صد دفعه گفت کی بهتر از پدرام جان. بله پریسا خانم. پدرام من خیلی ماهه. دل هر دختر و خانواده ای رو می بره. من تربیتش کردم دیگه. آقااست.

برای بار چهارم زنگ خونه ی آقا میکاییلو زدم اما درو باز نکرد.

کلافه شماره ی موبایلشو گرفتم. بعد از پنج بوق بالاخره جواب داد.

- آقا میکاییل کجایی پس؟ من دم درم.

- پریسا برو خونتون. من امروز با اودت قهرم.

خدایا این پیرمرد منو دیوونه میکنه.

خودمو کنترل کردم و گفتم: من از طرف اودت معذرت میخوام. درو باز کن که بریم.

- دختر چرا حرف حالیت نمیشه؟ من نمیام. با اودت هم آشتی نمی کنم.

- وای آقا میکاییل. چرا اینجوری میکنی؟ درو باز کن.

- اصلا دختر جون مگه تو بخاطر من نیست که هر روز این ساعت میری قبرستون ارمنیا؟ خوب من امروز نمی خوام برم. الانم برو خونتون.

جوابی نداشتیم که بدم. چی می گفتیم؟ می گفتیم من برای دیدن مردی که هیچ شناختی ازش ندارم بی تابم؟

آخرین تلاشم کردم و گفتم: پس مطمئنی دیگه؟ امروز نریم؟ تا فردا عصر طاقت میاری دیگه؟

با قطعیت گفت: آره. برو.

بعدشم بدون خدا حافظی تلفنو قطع کرد.

چقدر دپرس شدم. تا فردا شب کلی دلم برای مرد گریون تنگ می شد.

از دست آقا میکاییل و این اداهاش. یعنی چی که با اودت قهرم؟ مگه آدم زنده با مرده قهر می کنه؟ اه. از دست این پیرمرد اعصاب خورد کن. حالا مرد گریون پیش خودش چی فکر می کنه؟ نکنه منتظرمه؟ وای خدایا من خل شدم. آخه چرا باید اون منتظر من باشه.

با ضربه ی محکمی که از پشت به گردنم خورد از فکرو خیال بیرون اومدم. پژمان بالای سرم ایستاد و بودو کرو کر می خندید.

از روی تخت تو حیاط پریدم پایینو افتادم دنبالش. از دستم در میرفتمو با خنده و صدای بلند می گفت: آقا جون پری خل شده. با خودش حرف میزنه. آقا جون. آقا جون.

آقا جون دستمو کشید و گفت: چه خبرته دختر؟ یکم آروم بگیر.

- ولم کن آقا جون. بذار کارشو تلافی کنم.

پژمان که از حضور آقا جون خوشحال بود برام شکلک درآورد و گفت: بالاخره با این کار نعش کشی دیونه شدی پری.

به آقا جون نگاه کردم و گفتم: آقا جون یه چیز ی بهش بگو. تازشم الان با دستش محکم زد تو گردنم.

پژمان با بدجنسی گفت: نگفتم آقا جون؟ دیدی خل شده، الکی میگه. مگه من مرض دارم بزمنش؟

گردنمو به آقا جون نشون دادم و گفتم: نگاه کن آقا جون. هنوز جای انگشتاش رو گردنمه.

آقا جون موهامو بالا گرفت و گردنمو نگاه کرد. بعدشم سرشو به حالت افسوس تکون داد و گفت: دستت بشکنه پژمان. گردن دخترمو قرمز کردی. پسر تو الان بچت باید بدو بدو بکنه. خجالت بکش.

عزیز با ظرف میوه وارد حال شد و گفت: خدا نکنه دست بچم بشکنه. حتما این پری ور پریده یه کاری کرده که داداشش عصبانی شده و اینکارو کرده.

پژمان با بدجنسی دستشو برام تکون داد و گفت: دالی پری.

اخمی کردم و با چشمو ابرو بهش رسوندم که بعدا حالشو میگیرم.

آقا جون گفت: شما دو تا باید کم کم به فکری برای خودتون بکنین ها. وقتشه آستین بالا بزنین. خوب نیست آدم با بچش تفاوت سنیش زیاد باشه.

پژمان خندید و گفت: چشم آقا جون. من که زن میگیرم اما پری بیچاره رو که کسی نمی گیره.

بعدشم دقیق بهم نگاه کرد و گفت: با این قیافش نه. فکر نکنم کسی بخوادش.

هسته ی زرد آلوبی که توی دهنم بودو به سمتش پرتاب کردم و گفتم: نه که تو ماه شب چهارده ای.

عزیز عصبانی داد زد: پری تو چته؟ امشب چرا اینقدر عصبی هستی؟ داداشت شوخی می کنه.

عزیز راست میگفت. من عصبی بودم. بخاطر اینکه نتونسته بودم مرد گریونو ببینم.

یعنی من به دیدن این مرد معتاد شدم؟

قبل از اینکه برم گل فروشی و گل بخرم با آقا میکاییل تماس گرفتمو مطمئن شدم که اون روز با اودت قهر نیستو باهام میاد که بریم قبرستون.

خوشحال با یه دست گل رز صورتی رفتم دنبال آقا میکاییل.

ماشینو برداشتمو باهم رفتیم قبرستون.

سریع به کار هر روزم پرداختم. در حال پر پر کردن گلا بودم که حضورشو احساس کردم. با شوق به سمتش برگشتم.

قلبم یه لحظه از اون همه جذبه ایستادو دوباره با شدت شروع به طپش کرد.

مثل بچه ی سه ساله ای که از دیدن باباش ذوق می کنه به سمتش رفتمو گفتم: سلام.

- سلام. دیروز که نیومدی به شک افتادم. به خیلی چیزا شک کردم. فکر کردم شاید تو همونی که باید باشی نیستی.

از اونجایی که هیچی نفهمیدم خنده ی صدا داری کردم و گفتم: هه ، نه بابا من خودمم. همونی که باید باشم.

فکر کنم از اینهمه پرو رویی بدش اومد چون بدون توجه به سمت قبر آروش رفت.

روی قبر نشست و گفت: بقیه ی گلارو من پر پر میکنم.

- چشم. منظورم اینه که باشه. البته اگه بخواین من...

خدایا من چرا اینقد وراجی می کردم. چه مرگم بود.

بدون توجه به اراجیفم در حالی که گلارو پر پر می کرد گفت: پریسا ملکی، پس تو همونی که باید باشی.

بازم خنده ی مسخره ی صدا داری کردم و گفتم: هه آره من...

خندم روی لبام خشکید. این مرد اسمو فامیل منو میدونست. اسممو که زیاد آقا میکاییل تو این قبرستون صدا کرده بود اما فامیلم چی؟ شاید از نگهبون قبرستون پرسیده. نگهبون قبرستون مگه فامیل منو میدونه؟

صداش از فکرو خیال بیرونم آورد.

- تو اسم منو میدونی؟

- نه.

- یکی دوبار شنیدم با اون پیرمرده که درباره ی من حرف میزدی می گفتمی مرد گریون. از این اسم خوشم نیامد. دیگه نگو. من خودم اسم دارم. اسمم دارونه. دارون رشتونی.

به قبر اول اشاره کرد و گفت: این پدر بزرگمه رشتونی بزرگ. این دوتا هم پدر و عموم هستن. عموی من بچه ای نداشتو من تنها وارث رشتونیا هستم.

پوز خندی زد و گفت: البته بودم.

منتظر بودم تا در مورد آنوش بگه. اما چیزی نگفتو پرسید: فردا میای؟

- بله. من هر روز میام.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: درس اول. هیچ وقت اینقدر با اطمینان حرف نزن. هیچوقت حرفی نزن که کسی بیخودی دلش خوش بشه. باشه؟

مثل یه پدر با تحکم باهام حرف میزد و چاره ای به جز تایید نبود.

با صدای بلند گفتم: چشم. حتما.

- قرار شد با اطمینان زیاد حرف نزن. به جای چشم، حتما بگو سعیمو می کنم.

دوباره با صدای بلند گفتم: چشم... منظورم اینه که سعیمو می کنم.

- خوبه. دیروز نیومدی. اما فردا بیا. حتی اگه آقا میکاییل با اودت قهر باشه. خیلی کار داریمو وقتتم محدودده. من باید زودتر برم. باشه؟

دهنم از تعجب باز موند. اون از کجا میدونست من دیروز چرا نیومدم؟ اون اصلا از کجا اسم اودتو میکاییلو می دونست؟ یعنی من خودم به این موضوع اشاره کردم و یادم نبود؟

قدمی بهم نزدیک شدو گفت: با توام پریسا. حواست کجاست؟

به حالت بهت گفتم: من فردا میام.

سرشو تکون دادو گفت: خوبه.

دوباره به سمت آنوش رفت. دستی روی سنگ قبرش کشیدو از کنارم رد شد که بره.

تو فاصله ی یک قدمیم ایستاد. بوی خیلی خوبی میداد. خیلی خوب. بهم زل زدو گفت: پریسا تو آخرین امیدمی.

ده دقیقه از رفتنش می گذشتو من هنوز توی همون حالت بودم. تمرکز نداشتم. حتی نمی تونستم فکر کنم. بوی خوبش هنوز تو فضا بود.

صدای آقا میکاییل باعث شد از بهت در بیامو از اونجا برم.

این مرد از کجا منو میشناخت؟ از کجا اودت و آقا میکاییلو میشناخت؟ چرا اینقد راحت بامن حرف میزد؟ چه

کاری با من داشت؟ چرا من امیدش بودم؟

نمی تونستم درست فکر کنم. دلم میخواست دربارہ ی دارون با کسی حرف بزنم اما نمی دونستم چی باید بگم.

مردی که خیلی عجیب بود و هیچ شناختی ازش نداشتم بهم گفته بود من آخرین امیدشم.

فکرم خیلی درگیر بود. تو حیاط نشستمو به آسمون خیره شد.

- ما رو هم راه میدی تو خلوتت پری خانوم؟

آقا جون با لبخند به سمتم می اومد. روی تخت جا به جا شدمو گفتم: شما رو سر ما جا داری آقا کریم.

صداشو کلفت کردو گفت: مخلصیم پری خانوم.

کنارم نشستو گفت: یادته بچه بودی میبردتم تو کامیونم. کلی باهم حرف میزدیم؟

- مگه میشه من حتی کوچکتترین خاطرم با شمارو فراموش کنم آقا جون. من همه زندگیمو از شما دارم.

دستشو روی سرم کشیدو گفت: زنده باشی دخترم. الان دیگه امید من و عزیزت به شماهاست.

یکم مکث کردم بعد پرسیدم: آقا جون بخاطر شغلم هنوز ازم عصبانی هستی؟

به یه نقطه خیره شدو گفت: اولش خیلی ناراحت بودم. دلم می سوخت که دختر عزیزم مجبوره چنین شغلیرو

داشته باشه. اما الان دیگه ناراحت نیستم. من به تو مثل چشمم اعتماد دارم. میدونم تو همین شغل هم میتونی

بهترین باشی. شاید شغلت خیلی خوب نباشه و همیشه مجبور شی غم و غصه ی دیگرانو ببینی اما من مطمئنم

پریسای من لبخندو به لب خیلیمیاره و میشه امید برای عده ای. مثل همون پیرمردی که هر روز عصر می بریش

سر قبر زنش.

با تعجب گفتم: آقا جون شما میدونین؟

لبخند زدو گفت: از وقتی که اندازه ی یه کف دست بودی می شناسمت پری خانم. به من دیگه نمی تونی دروغ بگی. بخاطر اینکه چنین دختری دارم که به فکر همه هست افتخار میکنم. تو دختر مهربون و شجاع خودمی. حرفای بابا برای کمک به دارون مصمم کرد. با اینکه نمی دونستم چه کمکی ازم میخواست اما ته دلم یه حس خوب بود. به نظر آدم بدی نمیومد.

در هر صورت فردا می فهمیدم چی ازم میخواد اگه بتونم کمکش میکنم. اگه هم نه با کسی که رودربایستی ندارم. خیلی راحت بهش میگم.

تو آشپزخونه درحال درست کردن نیمرو برای صبحونه بودم که از توی هال صدای کل و دست اومد.

با هیجان خودمو به هال رسوندم که ببینم چه خبره.

پدرام تازه از حموم اومده بودو حولش دور گردنش بود. عزیز هم روبروش ایستاده بود کل می کشیدو دست می زد.

پژمان و آقاجون هم با لبخند به این صحنه خیره شده بودن.

با تعجب گفتم: عزیز چی شده اول صبحی؟

عزیز که همونجوری که دست میزد گفت: پسرم حموم دامادیشه. امشب میخوایم بریم خواستگاری.

- عزیز بیخیال، پدرام که هر روز مثل مرغابی تو حمومه. بعدشم کو تا شب. در ضمن رفتن خونه خاله اینا که دیگه اینقد خوشحالی و دست زدن نداره. مهشید با اون دماغش.

عزیز که با جدیت تمام هنوز درحال دست زدن بود با اخم گفت: ذلیل شی دختر. این چه طرز حرف زدن درمورد دختر خالته.

پدرام خطاب به عزیز گفت: ولش کن عزیز. این دختر ترشیدست حسودیش میشه. شما به کارت برس.

بعدشم همراه با عزیز شروع کرد به دست زدن.

پژمان به بازوم زدو گفت: من و تو که کلا شانس نداریم کسی تحویلمون نمی گیره. بذار ایناهم دلشون خوش باشه. برو که نیمروت سوخت.

وقتی برای رفتن به سرکار آماده میشدم عزیز صدام کردو گفت: شبنم امشب نرو سرکار. خالت شام دعوتمون کرده. توهم باید باشی.

- وای اینا دیگه چقد پررو ان. شام میدن که حتما دخترشونو بیگیریم. آخه خاله کی شام داده به ما؟ تا اونجا که من یادمه اونا همیشه اینجا تلب بودن. اصن من بچه بودم فک می کردم دو تا مامان و دو تا بابا دارم. از بس که اینا خونه ما بودن.

پژمان از راه دور داد زد: عاشقتم پری. لایک داری به مولا.

عزیز چشم غره ای رفتو گفت: هر غلطی دوس داری بکن اصن.

من برای دیدن دارون و فهمیدن کمکی که ازم میخواست داشتم از هیجان و کنجکاوی میمردم اونوقت عزیز انتظار داشت اون شب نرم قبرستون.

اونم بخاطر کی؟ مهشید خانم دماغو.

در نهایت بخاطر اصرار عزیز قول دادم که شب زود برگردم.

آخ که اون شب چقدر دلم خواست به خودم برسو آرایش کنم اما با اون تیپ مسخره مگه میشد. از صورتم که فقط چشمای بابا قوریم معلوم بود.

شیشه ی ادکلنمو روی خودم خالی کردم به سمت گل فروشی حرکت کردم.

یه دسته گل شیک خریدمو رفتم خونه آقا میکاییل.

همین که سوار ماشین شدیم آقا میکاییل دماغشو گرفتو گفت: اه، اه، چه بوی گندی میاد.

بعدش بینیشو به من نزدیک کردو بو کشید.

صورتش درهم رفتو گفت: دختر به خودت حشره کش زدی؟ حاله به هم خورد.

خودمو بو کردم گفتم: آقا میکاییل بو به این خوبی. مگه چشه؟

تا رسیدن به قبرستون آقا میکاییل دستش روی دماغش بودو به سختی از دهنش نفس می کشید.

خیلی ذوق داشتم برای دیدن دارون. با دسته گل بدو بدو به سمت مقبره ی رشتونیا رفتم. برخلاف همیشه قبل از من اونجا بود.

بلند سلام کردم.

بدون جواب با صورت بیروحش نگاهم کردو گفت: منتظرت بودم.

ته دلم از خوشی غنچ رفت. مرد به این جذابی انتظارمو کشیده.

در جواب گفتم: در خدمتونم. بعدشم بطری آبو دستمالو برداشتمو شروع کردم به شستن قبرها.

یکم مکث کرد و بعد با اخم گفت: اینجوری نمیشه. باید دقت کنی. موضوع مهمیه. اینجوری میخوای کمک کنی؟

سرشو به سمت آسمون گرفتو گفت: اینو برای کمک به من فرستادین؟ این بچه که اصلا توجه نیست.

چقد این مرد عجیب بود. با کی حرف میزد؟ همه ی حرکاتشو رفتارش جای سوال داشت.

کارمو نیمه رها کردم و روی سنگ قبر اول نشستم و نشون دادم که آماده ی شنیدنم.

اونم روی قبر آنوش نشستو گفت: به حرفام خوب گوش کن. بعد از اینکه حرفم تموم شد اگه ابهام یا سوالی بود بپرس. بدون که این ماموریت خیلی مهمه. زمان کمه و کار زیاده. پس باید از همین الان حسابی دقت کنی و گیج بازی رو بذاری کنار.

حتی با وجود اینکه منو نمیشناخت فهمیده بود من آدم گیج و بی دقتیم.

در جواب گفتم: تمام سیمو می کنم البته اگه کاری که میخواین در توانم باشه.

و منتظر موندم تا حرف بزنه.

- من به خیلیا بد کردم. اما بیشتر از همه به خودم بدی کردم. آدمای خوبی اطرافم بودن اما همه رو از خودم دور کردم. یه روزی رسید که دیگه هیچ کس دور و برم نبود، تنهای تنها شدم. یه روز تصمیم گرفتم برگردم به همون جایی که ازش اومدم چون دیگه تحمل موندنو نداشتم اما مانع شدن. اجازه خروج نداشتم. گفتن اول کارهای ناتمامتو تموم کن تا مجوز خروج بگیری.

اینجای حرفاش که رسید با خودم گفتم: طرف خلافکاره، ممنوع الخروج هم شده. حالا هم میخواد برای خلافکاریاش از تو کمک بگیره. پس بگو چرا اینقد موش و گربه بازی در میاره. نه اومدنش مشخصه نه رفتنش. وای پریسا، خاک بر سرت. به قول عزیز دلیل شی دختر، این همه مرد تو دنیاست تو باید به این خلافکار جانی دل ببندی؟ دیدی افتادی تو کار خلاف؟ این همه آقا جون بیچاره بهت اعتماد داشت. حالا اینجوری میخوای جوابشو بدی؟ همین الان تا دیر نشده در رو دختر. البته شایدم الانم دیر شده باشه. الان که خودش اعتراف کرده مجرمه شاید اگه به کسی چیزی بگی سرتو ببره. ای دختر نادون، آدم که به هرکسی کمک نمی کنه. آخه چرا دستی دستی خودتو بدبخت کردی و خانوادتو بدنام. ای پریسای لعنتی.

دستشو جلوی صورتم تکون دادو گفت: دختر تو مریضی خاصی داری؟

از فکرو خیال بیرون اومدمو گفتم: نه چطور مگه؟

- هروقت باهات حرف میزنم به یه نقطه خیره میشی. هرچند دقیقه یک بار انگار کلا خاموش می شی.

- من خوبم. به حرفتون ادامه بدین دیگه سعی می کنم خاموش نشم!!!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بهم گفتن باید دل سه تا زنو بدست بیاری. اگه اون سه زن ازم راضی باشنو از من گله ای نداشته باشن مجوز خروجمو صادر می کنن.

دیگه چیزی نفهمیدم. این مرد چی می گفت؟ می خواست من براش چیکار کنم؟ سه تازن میخواست اونم همزمان؟ شایدم تو کار قاچاق زنه؟ حتما از من به عنوان طعمه استفاده می کنه. من چه رفتاری کرده بودم که اون به خودش اجازه داده بود اینجوری باهام رفتار کنه؟

ایستادم و گفتم: آقای محترم. من سر سفره ی پدر و مادرم بزرگ شدم. تا حالا خلاف نکردم بعد از این هم نمی کنم. شما هم بهتره بگردیو ...

وسط حرفم پرید و گفت: نگفتم. تو یه مریضی داری؟ یا خیره میشی یا حرفای عجیب می زنی. کی درباره ی خلاف حرف زد؟ صبر کن من حرفمو بزنم. تموم که شد هرکاری خواستی بکن.

با اینکه عصبانی بودم اما به حرفش گوش دادم و بازم نشستم.

ادامه داد: ترجیح میدم قدم به قدم بریم جلو.

زن اول یه پیرزنه ۶۹ سالست. یه مادره. مادری که بعد از مرگ شوهرش خیلی زجر کشید. تمام اموالشو از چنگش بیرون کشیدم. از خونه ای که حقش بود بیرونش کردم و نداشتم یه آب خوش از گلوش بره پایین. زنی که فقط خوبی کرد و در جوابش بدی دید.

باید بهم کمک کنی دلشو بدست بیارم. باید اموالشو بهش برگردونم. باید راضیش کنم.

این زن خیلی گردن من حق داره اما من نابودش کردم. پریسا کمکم کن.

فردا ساعت دو بعداز ظهر میام در بیمارستانی که کار می کنی. بقیه ی برنامه رو اونجا بهت میگویم.

تا رسیدن به خونه ی خاله تو افکارم غرق بودم. هنوزم مطمئن نبودم که این مرد خلافکار نباشه. ترس خاصی نسبت بهش داشتم چون کامل نمی شناختمش اما با این حال خیلی هم دلم میخواست کمکش کنم.

از آقا میکاییل خواستم چون اونم ارمنی بود درمورد دارون رشتونی تحقیق کنه.

قبل از رفتن به خونه ی خاله یه سر رفتم خونه ی خودمون. هیچ کس نبود، لباسامو عوض کردم و دستی به سرو صورتیم کشیدم.

وقتی رسیدم در حیاط خونه ی خاله اینا باز بود، برای همین بدون زنگ زدن رفتم تو. تو تاریکی شب گوشه ی حیاط دو نفر و دیدم. اولش ترسیدم اما دقت که کردم فهمیدم مهشیده که آویزون آقا داداش بیچاره ی ما شده. سرفه ای کردم و گفتم: اوهوم اوهوم ما اومدیم.

مehشید و پدرام مثل اینکه جن دیده باشن از جاشون پریدن. یکم که آرومتر شدن به سمتم اومدنو تظاهر کردن که از دیدنم خیلی خوشحالن.

به پدرام لبخند زدمو گفتم: آقا داماد شما بفرمایید تو، من و عروس خانم یکم زنونه اختلاط کنیم. ناسلامتی من خواهر شوهر بزرگم.

پدرام چشمکی زدو گفت: عروس خانمو اذیت نکنیا خواهر شوهر جون.

حیف که جلوی مهشید نمی خواستم داداشمو تخریب کنم وگرنه چنان با پشت دست توی دهنشم میزدم که سی و دو تا دندونش بریزه تو حلقش. پسره ی پررو.

پدرام که رفت تو با تمام قدرت بازوی مهشیدو نیشگون گرفتمو گفتم: چشم سفید حالا آویزون داداش من میشی.

مهشید جیغ آرومی کشید گفت: مگه مرض داری پری؟

اخمامو کردمو گفتم: چی؟ به من میگی مرض داری؟ حواستو جمع کن اگه من رضایت ندم این وصلت سر نمی گیره.

مهشید برام زبون در آوردو گفت: وصلت سر گرفته. تاریخ عقد محضری هم هفته ی دیگست. عروسی هم بعد از کنکور پدرامه.

دستشو به سمتم گرفتمو دستبندی که عزیز خریده بود نشونم دادو گفت: اینم عشقم به عنوان نشون دستم کرده. تا چشم تو در بیاد.

ایکاش میشد دستبندو به جای دستش دور گردنش ببندم که نتونه نفس بکشه. حیف که حالا علاوه بر دخترخاله زن داداش کوچیکه هم بود.

لبخندی زدو گفت: درسته که خیلی بدجنسی اما خوشحالی الان من بخاطر توهه. اگه تو نبودی من و پدرام بهم نمی رسیدیم.

به شوخی پشت دستمو به سمتش گرفتمو گفتم: پس ببوس.

باهم زدیم زیر خنده، صورتشو بوسیدمو گفتم: خوشبخت باشین. من همه جوره پشتتون هستم.

محکم بوسیدمو گفتم: خیلی ماهی آبجی پری.

تو پذیرایی خونه خاله اینا همه زوج بودن الا منو پژمان بدبخت که جفتمون با یه لبخند مضحک ساکتو آروم نشسته بودیمو خیار میخوردیم.

پژمان نگام کردو گفت: حتی این دماغو هم شوهر کردو تو هنوز نشستی ور دل من.

به حالت متفکرانه جواب ادم: ما آدمهای خاص رو هیچ کس درک نمی کنه. اصولا ما نوابغ همیشه تنها میمونیم. وقتی که همه ی خیارای توی ظرفو به همراه پوستشو حتی تلخی تهش خوردیم به پژمان گفتم: خان داداش اگه یه آدمی که خیلی خوب هم نمی شناسیش ازت کمک بخواد تو چکار میکنی؟

- به قول آقا جون کمک کردن هم مثل سلام کردن میمونه. تا وقتی که کسی ازت تقاضای کمک نکرده و بدونی میتونی گره ای رو باز کنی اون کمک کردن مستحبه اما وقتی کسی ازت تقاضای کمک کردو در وجود خودت توانایی کمک کردنو دیدی کمک کردن واجب میشه. به خصوص برای آدمایی که واست عزیزن.

کمی مکث کردو ادامه داد: پری اینو بدون کاری نیست که آدمیزاد نتونه انجام بده. از اونجایی که خدا از روح خودش تو وجود آدمیزاد دمیده پس انسان قادره. شاید بعضی کارا به نظر سخت بیان و یا شاید واقعا سخت و طاقت فرساهم باشن اما باور کن هر کاری شدنیه. چون انسان اشرف مخلوقاته. فقط کافی اراده کنی و از مغزت استفاده کنی اونوقت هر چیزی قابل اجراست.

به ظرف خالی خیار نگاه کردو گفت: مثل خوردنه یه ظرف پر از خیار. در عرض چند دقیقه همرو بلعیدیم.

بعدشم دستشو گذاشت روی شونمو گفت: می بینی تو واقعا قادر و توانایی. پریسا درسته که قیافت خیلی ترسناکه اما قلب مهربون و قشنگی داریو به هر کسی کمک می کنی. آفرین.

دستشو از روی شونم انداختمو گفتم: فقط دو دقیقه میتونی مثل آدم حرف بزنی بعدش دوباره دلکک بازیت گل می کنه.

به حالت مسخره ای به خودش اشاره کردو گفت: می بینی منم یه دلکک توانا و قادرم.

هر دو دقیقه یک بار به ساعت نگاه می کردم. میترسیدم ساعت دو بشه و من سر قرار نباشم. تمام مسیر بین قبرستون تا بیمارستانو با سرعت رانندگی کردم. دو دقیقه مونده به دو کارام انجام شده بودو در پشتی بیمارستان منتظر دارون بودم.

در حال آواز خوندن بودم که دیدمش. از دور به سمت ماشین میومد. حتی راه رفتن این مرد هم جذاب بود. من باینکه نمیدونستم متاهله یا مجرد شیفتش شده بودم.

نزدیک که شد سلام کردم و در ماشینو برایش باز کردم. سوار که شد با لبخندی روی لبش به پشت ماشین نگاه کردو گفت: خودت تا حالا اون عقب نشستی؟

از سوالش جا خوردم. در جواب گفتم: نه. هنوز نمردم.

آهی کشید و گفت: درس دوم، از نعمت زنده بودن استفاده کن.

- چشم... یعنی سیعمو می کنم.

- آفرین دختر خوب. حالا خوب به حرفام گوش کن. زنی که دیروز دربارش باهات حرف زد من پدرمه. وقتی من بدنیا اومدم مادرم مرد. پدرم به اصرار زیاد فامیل و بخاطر نگهداری از من دوباره ازدواج کرد. برخلاف پدرم زنش آدم مظلوم و مهربونی بود. از اونجا که خودش بچه دار نمی شد بهتر از هر مادر دیگه ای از من نگهداری کرد اما از همون بچگی بابا بهم می گفت که باید زن بابا صداش کنم نه مادر. پول پدر من به پشتوانه ی کار خودش و ارثیه ی بزرگی که از پدر بزرگم بهش رسیده بود از پارو بالا می رفت. اما هیچوقت از زندگیش راضی نبود. منو عامل مرگ مادرم میدونستو به طرق مختلف آزارم میداد. گاهی با سیگار بدنمو میسوزوند، گاهی کتکم میزد اما بعضی وقتاهم دلش به حالم میشوخت. بغلم میکرد و زار زار گریه میکرد. همیشه بهم می گفت: دارون اگه به جای این زن بابای جادوگرت مادرت تو خونه بود، یه خانواده ی خوشبختو بی مشکل داشتیم.

و من از همون موقع کینه ی نارینه، زن بابام، بدجور تو دلم ریشه زد. از نظر من عامل تمام بدبختیام نارینه بود. زنی که فقط به من و پدرم محبت کرد و فقط بی مهری دید.

هفده سالم که بود پدرم تو یه تصادف کشته شد. طبق وصیت پدرم خونه ای که توش ساکن بودیم و مقدار زیادی پول به نارینه می رسید و مابقی اموال از اونجا که من تنها وارث خانواده ی رشتونی بودم به من می رسید البته بعد از هجده سالگی.

وقتی مرد خونه من شدم اوضاع نارینه از قبل بدتر شد. از خانم خونه بودن به کلفت مخصوص من تنزل مقام پیدا کرد.

تو خونه ی ما از خدم و حشم همه جوره حضور داشت و نارینه میتونست فقط بشینه و از زندگیش لذت ببره اما من دلم می خواست عامل بدبختیام زجر بکشه. همه ی کارای مخصوص به منو باید خودش انجام میداد. هرچقد من بیشتر بدی کردم نارینه بیشتر محبت می کرد. جوری که خودمم به شک میوفتادم که چرا من اینقد به این زن تنها بدی میکنم.

هرچی سنم بالاتر میرفت اخلاقم تندتر می شد و اطرافم از دوستو آشنا خالی تر.

وقتی بیست و پنج سالم شد از وکیلیم خواستم وصیتنامه ی بابا رو دست کاری کنه و نارینه رو از هرگونه حقی محروم.

یه روز مثل همیشه با دادو هوار صداش کردم که بیاد اتاق من.

اونم مثل همیشه با لخنه اومد. در نهایت بدجنسی بهش زل زدم و گفتم: دیگه بهتو نیازی ندارم. همین الان وسایلتو جمع کنو از خونه ی من برو بیرون.

چشمای معصومش پر از اشک شدو گفت: رادون پسر. تو که میدونی من به جز تو کسی رو ندارم. به جز اینجاهم جایی برای رفتن ندارم. نه پولی، نه کاری...

داد زدمو گفتم: من پسر تو نیستم. تو فقط یه جادوگری که زندگی من و پدرمو خراب کردی. من کس تو نیستم. تا الان مفت تو این خونه خوردی و خوابیدی اما مفت خوری تموم شد. بابامو دق مرگ کردی دیگه هیچ کسو نداری. با عجز گفت: اما بابات این خونه رو به من بخشید.

داد زدم: خونه مال منه. تو هم سندی نداری. وصیت نامه ی قلبی رو نشونش دادمو دوباره داد زدم که بره. با گریه به پام افتاد که بذارم بمونه حتی شده تو انبار خونه.

اون لحظه خون جلوی چشمامو گرفت. یاد وقتایی افتادم که بابا با کمر بند به جونم میوفتاد. کمر بند چرم و ضخیممو از کمرم باز کردم از توی اتاق تا در خونه به سر و صورت نارینه زدم.

هیچ کس از خدمتکارای خونه جرات نمی کرد بهم نزدیک بشه و مانع از کتک خوردن زن بیچاره بشه.

وقتی اونقد زدم که خسته شدم به نارینه که بیرون از خونه افتاد گفتم: برای همیشه از این خونه برو و دیگه هیچوقت برنگرد.

با سرو صورت خونی و چشمای گریون به چشمام زل زدو گفت: دارون رشتونی روزی میرسه که برای طلب بخشش میای پیش من اما اون روز خیلی دیره. تا روزی که نفس می کشم هر روز نفرینت می کنم هیچوقت نمی بخشمت. بعد از گفتن این جمله با بدبختی بلند شدو بدون اینکه پول یا خونه ای داشته باشه برای همیشه رفت.

اگرچه من همینو میخواستم اما جمله ی آخر نارینه بدجوری منو ترسوند. اتفاقای زیادی تو زندگیم افتادو از اون موقع زمان زیادی گذشت. من تنهای تنها شدمو وقتی از خودم و رفتارم به ستوه اومد تصمیم گرفتم از نارینه طلب بخشش کنم.

قبل از اینکه بخوام برای رفتن اقدام کنم پرسون پرسون برایش پیغام فرستادم که منو ببخشه و اون در جواب گفت: تا روزی که زنده دارون رشتونی رو بخاطر فلاکتی که کشیدم نفرین میکنم هیچوقت نمی بخشمش.

نفهمیدم چه فلاکتی تو این سالها کشیده اما وقتی که موقع خروج جلومو گرفتنو بهم مجوز رفتنو ندادن گفتم اولین کسی که قلبشو باید ترمیم کنی تا مجوز خروج صادر بشه نارینه ست.

به اینجای صحبتاش که رسید سکوت کردو من در تعجب موندم از این همه بی مهری این مرد.

سکوتش که طولانی شد آرام پرسیدم: آقا حالا من باید چیکار کنم؟

در جواب گفت: آدرس آلونکی که توش زندگی می کنه رو بهت میدم. به دیدنش میری اما بهش نمی گی از طرف منی. سعی می کنی باهاش صمیمی بشی. من جای وصیت نامه ی اصلی رو میدونم. بهش میدی تا تمام حق و

حقوقش برگردونده بش. وقتی که فهمیدی رضایتش جلب شده و تو آرامشه بهش می گی که تو اینکارا رو توصیه ی من کردی و ازش میخوای منو ببخشه.

خنده ای کردم و گفتم: همین. خیلی سادست که. تا فردا همه چی حله.

پوزخندی زد و گفت: درس اولتو چه زود فراموش کردی!

یکم فکر کردم درس اول یادم اومد. "هیچوقت با اطمینان بیش از حد حرفی رو نزنو بیخودی کسی رو دلخوش نکن."

- آره، یادم رفته بود.

- اینکار اونقدر که تو فکر می کنی ساده نیست. این زن مصیبت های زیادی سرش اومده. اخلاقش نسبت به قبل با وجود سن بالاش تغییر کرده. راضی کردن اون از یه طرفو گرفتن وصیت نامه از وکیل از طرف دیگه کارو سخت می کنه و شاید بعد از انجام همه ی اینکارا بازم نارینه نخواد منو ببخشه.

اما الان نباید به این چیزا فکر کنیم. باید قدم به قدم بریم جلو و امیدمونو هم از دست ندیم.

لبخند مخصوصی بهم زد و گفت: امید منم که تویی.

وای که تو اون لحظه دلم میخواست از خوشی بیهوش بشم. خوب شد که صورتم و شیده بود و گرنه با دیدن لپای گل انداختمو نیش بازم می فهمید چقدر ذوق کردم.

آدرس جایی که نارینه زندگی می کردو بهم داد و گفت: قدم اول دیدن این زن و آشنا شدن با شرایط زندگیشه.

برای اجرای قدم اول چون فاصله ی خونه ی نارینه تا خونه ی ما خیلی راه بودو خوش تو شهرکای جنوب شهر بود باید یک روز تعطیل مثل جمعه اقدام می کردم که از قضا فردای اون روز هم جمعه بود. میموند پیدا کردن بهونه برای دور شدن از خونه.

وقتی داشت از ماشین پیاده می شد گفتم: امشب میبینمتون.

با صدای محکم و جذابش گفت: امشب نمیام. شب شب توی قبرستون میبینمت و ازت میخوام که خبرای خوب بهم بدی.

دلم گرفت از اینکه نمیتونستم اون شب دوباره ببینمش.

شب آقا میکاییل بهم گفت: درباره ی رادون رشتونی تحقیق کردم. یکی از فامیل های دور اودت یه نسبتی با خانواده های رشتونی داره. میگن مرد پولداری بوده که تنها زندگی کرده و همه ازش میترسیدن. میگن اونقدر تنها بود که سالهاست کسی ازش خبر نداره، اخلاقش از سی سال پیش که زن مرد بد و بدتر شد. توی یه خونه ی

درندشت تنها و مثل ارواح زندگی می کرده. الانم چندماهه کسی ازش خبری نداره. حتی رفت و آمدی هم به خونسش نمیشه. اینجوری که شنیدم احتمالن از ایران رفته.

تمام ماجرای اون روزو روزای قبلو برای آقا میکاییل تعریف کردم. آقا میکاییل پرسید: فردا تنها میری پیش اون پیرزنه؟

- خوب آره. به جز شما کسی از این موضوع خبری نداره.

آقا میکاییل کمی فکر کرده و گفت: می خوام من همراهات بیام؟

- نه. بهتره فردارو تنها برم. اگه لازم شد بازم به دیدن نارینه برم به شما میگم که باهم بریم.

صبح از آقای مدنی برای بیرون بردن ماشین از شهر اجازه گرفتم. باکشو پر بنزین کردم و راهی خونه ی نارینه شدم.

به آقا جون گفته بودم یه بنده خدایی نیاز به کمک داره و برای همین چند ساعتی میرم خونسش. اونم با گفتن این جمله که " من به تو اعتماد دارم " اجازه ی رفتنمو صادر کرد.

یه فلش از پژمان قرض گرفته بودم که تا اونجا حوصلم سر نره و آهنگ گوش کنم.

آهنگ اول به نظرم یه آهنگ آفریقایی بود. مدام یه جمله ای تو مایه های بومبااااا رو تکرار می کرد. من که نمی فهمیدم چی میگه اما چون آهنگش تند و باحال بود صداشو زیاد کرده بودمو باهاش میخوندم.

- بومباااااااااا، هی بومباااااااااا

البته شایدم یه چیز دیگه میگفت.

آهنگو عوض کردم.

- چشمامو رو هم میدارمووووو اوووووو دنیا دیگه مثل من نداره من خیلی خوبم اوووووو

آهنگ بعدی که فقط آهنگ خالی بود. یعنی هرچی آواز با لهجه و زبان و گویش تو کره ی زمین بود تو فلش خان داداش ما پیدا میشد. مرده ی هارمونیک آهنگاشم. یکی شا، بعدی غمگین، یکی کلاسیک، یکی متال.

اونقدر غرق آهنگای با مصما و شکیل فلش خان داداش شدم که نفهمیدم کی رسیدم.

شهرک شقایق، شهرک خیلی کوچیکی در جنوب شهر بود که خونه ی نارینه توی دهی نزدیک این شهرک بود. بار اولم بود که چنین جایی میرفتم.

حتی نمی دونستم چه جور جاییه. پرسون پرسون خودمو به ده رسوندم.

آدمای ده با تعجب نگاهم میگردنو کاملن واضح بود که خیلی کم پیش میاد یه غریبه بره اونجا. حتی به ذهنم خطور نمی کرد چنین جایی تو یکی دو ساعتی شهرمون هست. توی میدون ده همه جور آدمی دیده می شد. یکی افغانی، یکی ترک، یکی عرب و...

همه با لباسهای رنگ و رورفته و صورت‌های کثیف و آفتاب سوخته بهم خیره شده بودن. خونه‌ها بیشتر در حد چادر و کپر بودن تا ساختمان. به مردی که گوشه‌ای نشسته بود و یه ساز قدیمی مشابه تار توی دستش بود نزدیک شدمو پرسیدم: ببخشید آقا شما میدونین نارینه خانم کجا زندگی می کنن؟

با لهجه‌ای که به نظرم ترکی بود گفت: نداریم.

لبخند زدمو گفتم: اما آدرس اینجارو به من دادن.

به زبون خودش حرفایی زد که نفهمیدم. بعدشم سازشو برداشتو شروع کردن به آوار خوندن. انگار که من اصلن اونجا حضور نداشتم.

به سمت زنی که وسط میدون بساط کرده بود رفتمو گفتم: خانم شما نارینه میشناسین. به من گفتن اینجا زندگی می کنه.

زن که به نظرم افغانی بود گفت: من گلنوشم.

سعی کردم یکم واضحتر حرف بزنم. گفتم: ببینین خانم به من گفتن یه خانم ارمنی به اسم نارینه تو این ده زندگی میکنه اما آدرس دقیقی ازش...

با عصبانی گفت: اگه چیزی نمی خری برو.

از پنج شش نفر دیگه هم پرسیدم اما هر بار بعد از شنیدن حرفم انگار که جن دیده باشن ازم در میرفتن.

تمام مدتی که توی روستا می چرخیدم احساس می کردم یکی داره تعقیبم میکنه. سایشو دیدم.

پشت دیوار یه حخرابه قایم شدم. به پسر نوجوون بود. دنبالم گشتو وقتی پیدام نکرد خواست بره یه هو از پشت سر صداش کردم گفتم: بچه چرا دنبالم می کنی؟

با دیدن من با ترس شروع کردن به دویدن که ازم فرار کنه. من قدامم ازش بزرگتر بودو تونستم از پشت سر بلوز رنگ و رورفتشو بگیرمو مانع دویدنش بشم.

نفس نفس زنان گفتم: چرا... در... رفتی؟ از چی... میترسی؟... نترس... من که کاریت ندارم.

همونطوری که نفس نفس میزد چشمشو مالید و با لهجه‌ای که شبیه لهجه‌ی آقا میکاییل بود گفت: چرا دنبال من می گردی؟

با تعجب گفتم: منظورت نارینه ست؟

- ما بهش میگیمن ننه.

لبخند زدمو گفتم: میخوام ببینمش. یکی از آشناهاشم. میتونی منو ببری پیشش.

بر و بر بدون اینکه حرفی بزنه نگاهم کرد. دست کردم توی جیبمو دوتا شکلات در آوردمو گفتم: بیا اینارو بخور نفست جا بیاد.

زد زیر دستمو گفتم: من گدا نیستم.

با اخم گفتم: اه. چقد غدی تو بچه. نخور خودم میخورم. یکی از شکلاتارو توی دهنم گذاشتمو گفتم: چقد خوشمزست.

آب دهنشو قورت دادو بازم برو بر نگاهم کرد. دستمو روی سرش گذاشتمو موهاشو به هم ریختمو گفتم: ادای مردا رو در نیار. من هر روز با دوتا بدتر از تو سروکله میزنم بچه. شکلات توی جیبمو بهش دادمو گفتم: بخور پسر خوب.

همونجوری که شکلاتو توی دهنش می چرخوند پرسید: اون ماشین بزرگه برای توهه؟

- آره. دوست داری باهاش بگردونمت توی ده.

دستشو توی دماغش کردو گفتم: میشه؟ می خوام پیش بقیه یز بدم.

خندم گرفته بود از اینم صحنه. یاد پدرام افتادم وقتی بچه بود. همیشه دستش توی دماغش بود. خودمونو کشتیم تا این عادت از سرش بیوفته.

گفتم: بله که میشه آقا. اما یه شرط داره من تورو میچرخونم تا تو یز بدی تو هم منو ببر پیش ننت.

چشماش برق زدو گفتم: بریم.

انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو گفتم: کلکم تو کارت نباشه که بدجور حالتو میگیرم.

با افتخار گفتم: من مردم. مردا سر حرفشون میمونن.

- ای ول مرد. بزن بریم.

بعد از یک ساعت چرخوندن پسر که بعدن فهمیدم اسمش هاموهه خسته و کلافه بهش گفتم: خیلی خوبی هامو. من تورو چرخوندمو تو میدون گردوندم. حالا نوبت توهه که سر حرفت بمونی.

هامو که حالا فهمیده بود من براش آزاری ندارم گفتم: بهت میگم کجا میتونی پیداش کنی اما تو نباید به هیچ کس بگی من آدرسشو بهت دادم.

- قول میدم که به هیچکس نمیگم. خیالت راحت.

- ننه یه چند وقتیه حالش خوب نیست. عجیب و ترسناک شده. مریضه. من و مادرم دیگه نمی تونیم خرجشو بدیم. انداختیمش تو یه آلونک ته ده. کسی نزدیکش نمیره. هرکی بهش نزدیک بشه ننه جیغ و داد می کنه. ننه مردمو نفرین میکنه. طلسمشون میکنه. هیچ کس جرات نمی کنه بهش نزدیک بشه. شما هم بهش نزدیک نشو. چندوقت پیش یه زنه دلش به حالش سوخت براش غذا برد. ننه طلسمش کرد، زنه دیوونه شد. انداختنش مریض خونه.

با ناراحتی گفتم: پس کی خرج خورد و خوراکشو میده؟

- من و مادرمو ننه از تو آشغالا پلاستیک جمع می کردیمو میفروختیم. مادرم هم یکم پس انداز داشت. وقتی ننه حالش خیلی بد شد مادرم یه مقدار پول بهش داد اما ننه غذا نمی خوره. بچه ها میگن آدمای تو قبرستونو در میاره و میخوره. من دلم برای ننه میسوزه. قبلن که حالش خوب بود خیلی مهربون بود. خیلی برام قصه می گفت. نمیداشت مادرم کتکم بزنه. وقتی که بابام میخواست منو از مادرم بگیره ننه نداشتو بهم کمک کرد. اگه ننه نبود من الان مجبور بودم با بابام زندگی کنم حتمن الان مواد مخدر میفروختم. من میدونم که ننه آدم بدی نیست. فقط مریضه اما بقیه میگن اگه اون بد نبود پسرش از خونش نمی انداختش بیرون. من نمیدونم.

هم دلم به حال پیرزن بیچاره سوخت و هم حسابی ترسیده بودم. با خودم گفتم ایکاش آقا میکاییلو با خودم آورده بودم.

هامو صدام کردو گفت: خانم با شمام. میشه به ننه کمک کنین که حالش خوب بشه؟

با لبخند گفتم: من برای همین اومدم. من به ننه کمک میکنم اما توهم باید کمک کنی. باشه؟

با ذوق گفت: کمک میکنم. هرکاری که بگین.

نمیدونستم این بچه چه کاری ازش برمیاد اما همین که یه نفرو داشتم بهم امید میداد.

دوتا پنج هزاری و درواقع تنها سرمایمو از جیبم در آوردمو گفتم: برو یکم برای خودت خرید کن. منم میرم پیش ننت.

با تردید پولارو گرفتو گفت: به عنوان قرض میگیرما. بعدن پست میدم.

خندیدمو گفتم: ما الان رفیقیم. رفیقا که این حرفارو باهم ندارن.

آدرس خونه ی نارینه رو گرفتمو وقتی داشت از ماشین پیاده می شد به یه خونه ی قدیمی و کثیف اشاره کردو گفت: هروقت کارم داشتین من همینجام. اگه نبودم در خونه ی همسایرو بزنین. اونا بهتون میگن من کجام.

با آدرسی که هامو بهم داده بود تونستم آلونک تاریکو ترسناک نارینه رو پیدا کنم. کنار آلونک ایستادمو با خودم گفتم: هیچ آدمی ذاتا بد نیست. این پیرزن بیچاره منو نمی خوره. من خیلی بدمزم حتی اگه هم بخواد منو بخوره با اولین گاز منصرف میشه.

گفته بود می خواد شنبه ازم خبر خوب بشنوه.

خیلی می ترسیدم. اما باید امروز نارینه رو میدیدم.

هامو گفته بود که ننش زن بدی نیست. به زانوم نگاه کردم. اگه اون زن واقعن نارینه بود فقط پامو درمون کرده بود و آزاری بهم نرسونده بود.

باوجود ترسی که ته دلم بود با خودم گفتم: اگه اون واقعن نارینه باشه به کمک نیاز داره. باید برگردم.

تمام راه رفترو برگشتمو دوباره رفتم در خونه نارینه.

در خونش باز بود. روی روی در ایستادم. همونجوری که قبل از رفتن من نشسته بود پشتش به در بود انگار که تو این یه ساعت حتی یه میلیمتر هم جابجا نشده.

با اینکه هنوز میترسیدم اما صدامو صاف کردم: نارینه تویی؟

خیلی آروم به سمتم چرخیدو گفت: کسی منو به این اسم صدا نم یکنه. به من میگن ننه.

یکم خیره بهش نگاه کردم. تو ذهنم دنبال بهونه ای برای اومدنم بودم.

وقتی دید چیزی نمی گم پرسید: چی میخوای؟

به من و من گفتم: من؟ من چی میخوام؟... خوب من...

بعدش انگار چیزی یادم اومده باشه با حالت طلبکارانه گفتم: آهان. این ماشین منو میبینی؟ چیزه... یعنی من... من نعش کشم. شنیدم... شنیدم تو مرده هارو میخوری.

جوابی ندادو بازم خیره باهمون یه چشم عسلی بهم خیره شد.

منم ادامه دادم: نباید بخوریشون.

بدون اینکه حتی پلک بزنه پرسید: چرا؟

- چرا؟... خوب... خوب... آهان علاوه بر اینکه مریض میشی منم کارمو از دست میدم. اگه تو مرده هارو بخوری دیگه چیزی برای نعش کشی باقی نمی مونه. از کار بیکار میشم.

خیلی عادی و بیتفاوت جواب داد: من فقط گوشتاشونو میخورم. استخوناشو میذارم برای تو.

صدای قلبمو خودم میشنیدم. از شدت ترس دستام میلرزید اما سعی کردم عادی برخورد کنم. گفتم: مردم مرده هاشونو کامل میخوان. هم گوشت هم استخون.

بعد از یه مکث کوتاه گفتم: من فردا...نه، نه، پس فردا...آره . پس فردا دوباره میام...باید مطمئن شم نمی خوام کارمو ازم بگیری.

بدون اینکه ذره ای تغییر تو حالت اون یه چشم بده بازم خیره بهم نگاه کردو منم خیلی سریع گفتم: الانم...الان خداحافظ

اینو گفتمو سریع به سمت ماشینم رفتم. بازم یه چیزی یادم اومدو دوباره رفتم دم در خونش. هنوز خیره بود.

گفتم: یادم رفت. تشکر کنم...چیزه...بخاطر پام...ضمادو اینا...ممنون.

سوار ماشین شدمو تا خونه رانندگی کردم و فکر کردم. تمام بدنم درد می کرد اما باید ماشینو میبردم خونه آقا میکایل. همزمان با زدن زنگ خونه ی آقا میکایل موبایلم زنگ خورد.

شماره ی خونمون بود. جواب دادم. آقاجونم بود.

- کجایی پس پریسا؟ کی میای خونه؟

- آقا جون یه ربع دیگه خونم.

-باشه عزیزم. راستی امشب عزیزت از اون کوفته های خوشمزه درست کرده. به اون پیرمرده بگو امشب بیاد برای شام خونه ی ما. هم باهاش آشنا بشیم هم یه شامی بخوره. ثواب داره.

- چشم آقا جون.

ماشینو تو خونه ی آقا میکایل گذاشتمو تمام ماجرا رو براش تعریف کردم.

سری تکون دادو گفت: خدا میدونه این بیچاره چقد سختی کشیده که به این روز افتاده.

موقع خداحافظی گفتم: راستی آقا میکایل یادم رفت اینو بهت بگم. من تو خونه کلی از تو برای آقاجونم گفتم.

برای امشب دعوت کرده خونمون. کوفته های عزیزم حرف نداره. قبل از شام با خان داداشم میایم دنبالت.

بی حوصله گفتم: من حوصله ی شلوغی ندارم. بچه مچه که خونتون ندارین.

- نه؟ آقا میکایل. بچه کجا بود. ما هممون مثبت بیستیم. خیالت راحت.

با کلی ناز و ادا قول کرد.

وقتی رسیدم خونه عزیز و آقاجون کلفی سین جیمم کردنو با سوالاشون به رگبار بستنم.

پات چی شده؟ چرا شلواریت پاره شده؟ چرا بوی گند میدی؟ توی جوب افتادی؟ غذا خوردی؟ چرا دیر اومدی؟ چرا رنگت پریده؟ چرا لبخند میزنی؟ چرا هنوز ترشیده ای؟ چرا اینقدر زشتی؟ چرا پارسال تابستون قبض بر قویادت رفت پرداخت کنی؟ چرا کلاس اول دبستان که بودی مشقتو نوشتی؟ و میایونها سوال با ربطو بی ربط دیگه که منو همه رو با این یک جمله جواب دادم: گشمنه. کی غذا می خوریم؟

شب با اصرار آقا جون با پژمانو پدرام رفتیم در خونه ی آقا میکاییلو برای شام آوردیمش خونمون.

از هر چیزی که به ذهنش میرسید ایراد می گرفتو غر میزد.

عزیز قبل از شام بهش گفت: خیلی خوش آمدین پدر جان.

با اخم به عزیز نگاه کردو گفت: پدر جان این شوهر پیرمردته. خانم جان من از شما که هیچ (با عصاش به من اشاره کردو ادامه داد) از این دختره هم جوون ترم.

آقا جون بلند زد زیر خنده اما عزیز با اخم به من نگاه کردو گفت: پاشو بریم سفره رو بندازیم.

سر سفره آقا جونم به آقا میکاییل گفت: آقا میکاییل دستپخت عیال ما حرف نداره. اما کوفته هاش که دیگه به چیزه دیگست.

آقا میکاییل با سر تایید کردو رو به عزیز گفت: خانمجان شما که دستپخت اینقدر خوبه به این دختر تم یکم چیز میز یاد میدادی که اینجوری روی دستت نمونه.

قاشقمو توی ظرم انداختمو با لقمه ای که توی دهنم بود گفتم: اه. آقا میکاییل. این چه حرفیه.

پژمان که از خنده در حال خفه شدن بود روبه آقا میکاییل گفت: آقا خیل یباحالی. کجا بودی تو تا الان؟ ایکاش زودتر پیدات میکردم.

آقا میکاییل جواب داد: ولی تو خیلی هم بی حالی. مرد تو این سن اینقدر سبک میشه؟

به جز عزیز جون که کاردش میزدی خونش درنمیومد اون شب از بس به تیکه های آقا میکاییل خندیدیم هممون دل درد گرفته بودیم.

بعد از شام در حال چایی خوردن بودیم که پریا و بهروز که برای کارای عروسیشون بیرون رفته بودن وارد خونه شدن. قیافه ی دوتاشون پکر بود.

آقا جون رو به آقا میکاییل گفت: اینم دختر کوچیکمو دامادمون.

بهروز خیل بی حالو بی حوصله به آقا میکاییل دست داد.

آقا میکاییل رو به آقا جون گفت: آقا صد رحمت به پسرای خودت، این پسره که اصلن حوصله ی دست دادن هم نداره.

آقا جون با لبخند به بهروز نگاه کرد و گفت: نگین آقا میکاییل دامادم الان خستست. سر حال که باشه کلی همرو سرگرم میکنه.

پژمان به آقا میکاییل نگاه کرد و آرام گفت: بابام راست میگه آقا میکاییل. این داماد ما یک دلکویه که دومی نداره. کل حرکاتش کر کر خندست.

آقا میکاییل همونجوری آرام به پژمان گفت: یعنی از تو هم خنده دار تره؟

بهروز که تا اون موقع ساکت بود رو به آقا جون گفت: آقا هر جا میریم پولمون به تالار نمی خوره. هر جوری حساب میکنم پولم کم میاد.

آقا جون دستشو روی پای بهروز گذاشت و گفت: پسرم خدا چاره سازه. انشالا یه جوری جورش می کنه.

آقا میکاییل بهم نگاه کرد و با حرکات دست و چشم ازم پرسید که جریان چیه؟

با لبخند گفتم: هیچی آقا میکاییل این داماد ما الان سه ساله دنبال یه تالاره که برای مراسم عروسیش جورش کنه اما همیشه خدا هم پولش کمه.

آقا میکاییل یکم فکر کرد و بعد رو به آقا جونم گفت: آقا جدای از شوخی شماها آدمای خوبی هستین. دخترت هم مثل بچم میمونه. خیلی بهم لطف کرده. هر چند که جبران نمیشه اما من یه خونه ی درندشت دارم. دوبرکسه. بچه هات بیان همونجا جشنشونو بگیرن. البته حیاطش زیاد بزرگ نیست اما خود خونه فضای کافی داره.

آقا جون مهربونم کلی تشکر کرد و گفت: نهایت لطف شماست اما ما نباید مزاحم شما بشیم. آقا میکاییل احم کرد و گفت: مگه این خانم شما به من نگفت پدر، پس من الان پدر توام. هر چی میگم باید بگی چشم.

بهروز پر رو که از خوشحالی توی پوست خودش نمی گنجید رو به آقا میکاییل گفت: آقا راست میگی؟ حالا چقدر ازمون میگیری؟

آقا میکاییل به آقا جونم نگاه کرد و گفت: آخه مرد حسابی، خودت به این خوبی این الدنگو از کجا پیدا کردی؟ داماد قحط بود؟ این دیگه چه جور جونوریه؟

منو پژمانو پدرام که از شدت خنده ولو بودیم روی زمین.

و اینجوری بود که مشکل عروسی پرینا و بهروز هم حل شد و قرار جشنو گذاشتیم برای ماه بعد که یه دستی هم به خونه ی آقا میکاییل بکشیم.

وقتی که آقا میکاییل برای خدا حافظی بلند شد آقا جونم بهش گفت: مشکل این بچه هارو حل کردی. خدا خیرت بده.

آقا میکاییل با عصاش بهم اشاره کردو. گفت: از این تشکر کن. اگه بخاطر این دختر مهربونت نبود من الان اینجا نبودم. قدر این دختری بدون. به همه کمک میکنه.

فلشی که از پژمان قرض گرفته بودمو یادم رفت پس بدم. وقتی رفتم دنبال آقا میکاییل همین که ماشینو روشن کردم صدای موسیقی بلند شد.

shake, shake, shake it

باخودم گفتم: الانه که آقا میکاییل حسابی عصبانی بشه و غر بزنه که دختر ما داریم میریم قبرستون. این چه وضعشه.

برای همین با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: وای آقا میکاییل معذرت میخوام.

دست بردم که صداشو قطع کنم که آقا میکاییل با سر عصاش زد تو دستمو گفت: زیاد ترش کن ببینم.

یکم صداشو بیشتر کردم بعد گفت: تو حواست به رانندگیت باشه من خودم درستش می کنم.

اینقدر صداشو زیاد کرد که نزدیک بود بچسبم به سقف ماشین.

با تعجب نگاهش کردم. عصاشو بین پاهاش گذاشته بودو همراه با آهنگ به چپ و راست می رفتو میخوند:

common shake, shake, shake it

وقتی نگاه متعجبمو دید گفت: همراهی نمی کنیا.

تا رسیدن به قبرستون همزمان با آهنگ به چپو راست حرکت می کردیمو می خوندیم. سر نشینای هرماشینی که ازمون سبقت میگرفت با تعجبو دهن باز بهمون زل میزد.

احتمالا تو کتاب گینس به زودی ثبت بشه، اولین ماشین نعش کش با موسیقی شاد.

آقا میکاییلو که پیش اودت پیاده کردم چشمکی زدو گفت: تابلوهه که خیلی برای دیدنش هیجان داری.

واقعا داشتیم. برای همین تا مقبره ی رشتونیا تقریبا دوویدم.

منتظرم بود. به محض دیدنم ایستاد.

از شوق زبونم بند اومده بود.

- سلام پریرسا. منتظرت بودم.

وای چه جمله های دیونه کننده ای.

- سلام آقای رشتونی. فکر نمی کردم اینقد زود بیاین.

- رفتی پیشش؟ دیدیش؟ چی شد؟ چی گفتی؟ چی گفتی؟

- بشینین تا همرو براتون بگم.

نشستیمو سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم. پیش خودم تصور میکردم که شاهکار کردم.

حرفام که تموم شد گفت: خوب؟

گفتم: همین دیگه.

- همین؟ پریسا ما خیلی وقت نداریم. منظورم اینه که من خیلی وقت ندارم. تو باید خیلی سریعتر باهاش دوست بشی. اونقدر صمیمی که نتونه روی حرفت حرف بزنه و حسابی بهت اعتماد کنه.

- خوب فردا عصر قراره برم پیشش. سعیمو می کنم. فک کنم اگه یواش یواش بریم جلو بهتره.

آهی کشیدو گفت: اره اما نه اونقدر یواش که وقت من تموم بشه.

چقدر بی معرفت بود همش دم از رفتن میزد. چقدر برای رفتن عجله داشت.

سکوتمو که دید صدام کرد: پریسا؟

- بله آقا.

- دارون صدام کن.

با خجالت سرمو پایین انداختمو گفتم: روم نمی شه. همون آقای رشتونی بهتره.

- هر جور صلاح میدونی. اما به نظر من که دارون بهتره.

یه هو یادم اومد از کوفته های دیشب براش آوردم.

از خوشحالی دستامو به هم کوبیدمو گفتم: راستی. من براتون یه چیزی آوردم.

با تعجب نگاهم کردو گفت: چی؟

ظرف کوفته هارو از کیفم در آوردمو گفتم: من کوفته خیلی دوست دارم. دیشب که میخوردم همش تو فکر شما بودم. تنهایی خوردن مزه نمیده. من همیشه دلم میخواد وقتی یه چیزی میخورم تقسیمش کنم. سهم خودمو نصف کردم. نصفشو خودم خوردم نصفشو آوردم برای شما. البته دسپخت عزیز جونمه. دفعه ی بعد خودم براتون آشپزی می کنم. هرچی که دوست داشته باشین. آخه خودتون گفتین تنهاییین. شاید آشپزی هم نکنین. میدونین

عزیزم میگه غذاهای بیرون فقط آدمو مریض می کنه. البته به نظر منکه خوشمزه تره. ولی هرچی که خوشمزه باشه که آدم نباید بخوره. آقا جونم میگه وقتی میشه غذای سالم خورد چرا باید غذاهایی که...

بهم زل زده بود. وقتی که خوشحالم زیادی تراجی می کنمو حواسم به اطرافیانم نیست.

ظرف غذا رو به سمتش گرفتمو گفتم: بفرمایید.

در ظرفو باز کرد. اول به کوفته ها و بعد به من نگاه کردو گفت: تا حالا دختری به وراجی تو ندیدم.

کمی مکث کردو بعد ادامه داد: و البته به مهربونی تو

توی ذهنم جملشو درست کردم: تا حالا دختری به وراجی و مهربونی تو ندیدیم.

تو نستم ذوق زدگیمو پنهون کنم. همونچوری که میخندیدم گفتم: البته بعضی وقتا هم خیلی بد اخلاق میشما.

بدون اینکه حرفی بزنه فقط ابرو هاشو بالا داد.

من ادامه دادم. البته اگه هم عصبانی بشم تنها کاری که ازم برمیاد اینه.

شالمو از روی ابرو هام بالا کشیدمو چشمامو لوچ کردم و ابرو هامو بالا دادم.

لبخند زدو گفت: وای چقد عصبانی.

خندیدم.

پرسید: پریسا چرا صورتتو پوشوندی؟ خیلی زشتی؟

- آقا جونم میگه خوشگلی و زشتی آدمها از اخلاقشون تاثیر میگیره. میگه اگه یه آدم به نظرمون زیباست برای اینه که اخلاقو رفتارش به دلمون میشینه. اما آدمی که همیشه عصبی و بد اخلاقه یا همیشه دل دیگرونو میشکنه به نظر بدقیافه میاد.

با سرتایید کرد.

خندیدمو ادامه دادم: البته فکر کنم آقا جونم واسه دلخوشی من اینا رو گفته. بیچاره دیده من زیادی زشتم

خواستنه اینجوری بهم روحیه بده.

لبخند زدو لبخندش کم کم بزرگتر شدو خندید. تو این مدت ندیده بودم اینجوری بخنده.

منم خندیدم.

کارام که تموم شد با خونه تماس گرفتمو به آقا جون گفتم: برای کمک به اون دوستم که جمعه رفته بودم بازم باید برمو دیر میام خونه.

قبل از حرکت خرید خردم. گوشت، برنج، میوه و مقداری سبزی.

نباید دست خالی میرفتم پیش نارینه.

درسته که هنوز ازش میترسیدم اما به قول آقا میکاییل اون از آدما خوبی ندیده بود که بخواد به کسی خوبی کنه و رفتارش کاملن قابل توجیه بود.

راه خونشو یاد گرفته بودمو خیلی زودتر از دفعه ی قبل به در خونش رسیدم.

از ماشین پیاده شدمو در زدم.

- ننه، ننه منم. میشه پیام تو.

جوابی نشنیدم.

صدای گریه ی زنی رو از پشت خونه شنیدم. به سمت صدا حرکت کردم. نارینه روی زمین نشسته بودو آواز سوزناکی مثل لالایی میخوندو گریه میکرد.

پشت سرش نشستمو به صداس گوش دادم.

زیباترین صدایی بود که تا حالا میشنیدم. اما پر از درد و غم بود. چیز زیادی از اون لالایی نمیفهمیدم چون بیشترشو به زبون ارمنی میخوند. اما سوزناکی آهنگ ملموس بود. بخصوص اینکه نارینه روی یه تیکه از زمین جلوش که بلندتر از بقیه ی قسمتهای اطرافش بود دست می کشیدو گریه میکرد. دقت که کردم فهمیدم وسط گریش اسم دارون رو میاره. کنجکاو شدم. ایکاش آقا میکاییلو با خودم آورده بودم تا حرفای نارینه رو برام ترجمه می کرد.

اونقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم آوازش تموم شده به سختی قصد داره از روی زمین بلند شه.

خودمو بهش رسوندمو گفتم: سلام ننه. بذار کمکت کنم.

چشم عسلیش از شدت گریه قرمز شده بود.

مخالف کردو اجازه نمی داد بهش دست بزنم اما من سمج بازی در آوردمو دستشو گرفتمو گفتم: ننه صداس خیلی قشنگه ها.

باهم وارد خونش شدیم.

بدون توجه به حضور من روی زمین دراز کشید.

دلَم به حالش میسوخت. پیرزن فقط پوست و استخون بود. دستاش می لرزید. به سرعت خودمو به ماشین رسوندمو چیزایی که براش خریده بودمو از ماشین در آوردم.

دوباره وارد خونش شدمو گفتم: ننه تو راه که داشتیم میومدم برای خونه ی خودمون خرید کردم گفتم برای توهم خرید کنم.

سریع نشستو گفت: از خونهی من برو بیرون.

صداش دوباره ترسناک شده بود. لبخندی زدمو گفتم: من که تازه اومدم. میخوام یکم پیشتون بمونم.

کاسه ی کوچیکی که دم دستش بودو به سمتم پرتاب کردو با صدای وحشتناکی شروع به جیغ زدن کرد. از ترس می لرزیدم. ایستادو خواست ببه سمتم هجوم بباره که یهو نقش زمین شد.

بالای سرش رفتمو صداش کردم: ننه، ننه، نارینه خانم.

جواب نداد. با اینکه میترسیدم اما دستمو بهش زدم. تکون نخورد. ترسیدم.

با خودم گفتم: پریسا خاک بر سر شدی. مرد. الان صدتا صاحب پیدا میکنه. بدبخت اعدامت میکنن. تازشم دارون دیگه تحویلتم نمی گیره.

دستمو جلوی بینیش گرفتمو نفس کشیدنشو حس کردم. خدارو شکر کردم با تمام قدرتم تا ماشینم کشیدمش. باهرجون کندنای بود گذاشتمش توی ماشین.

تا رسیدن به ماشین کلی به در و دیوار خوردو یکی دو دفعه هم از دستم افتاد روی زمین. به خودم گفتم: دختره ی خل و چل اگه هم تا الان زنده بود کشتیش.

با سرعت خودمو به خونه ی هامو رسوندمو از ماشین پیاده شدم.

دم در ایستادمو داد زدم: هامو، هامو، هامو بیا

بچه ی بیچاره به سرعت خودشو به من رسوندو گفت: خانم شماییین. اینجا چیکار می کنین؟

- هامو ننت بیهوش شد. یه دفعه ای. الانم تو ماشینمه.

هامو با چشمای گرد شده به سمت ماشین اومد و آروم گفتم: خانم اگه مادرم یا مردم ده ببینن ننه رو آوردی اینجا یه بلایی سرتون میارن. این چه کاریه؟ همه از ننه میترسن. تو ده راهش نمیدن.

با تعجب گفتم: چرا؟ این بیچاره که ضرری برای کسی نداره.

- خانم ننه جذام داره. دستو پاشم برای همین از دست داده.

نمی دونستم باید چیکار کنم. من بغلشم کرده بودم. جیغ میزدمو دستمو به لباسم میمالیدم.

- خدایا، خدایا، حالا چیکار کنم هامو؟

دورو برشو نگاه کردو گفت: بیاین همین الان ببریمش دکتر.

تازه یادم اومد زن بیچاره حالش بده.

با حداکثر سرعت به سمت بیمارستان شهرک روندیم.

با ترس به دکتر می گفتم: دکتر هم منو نجات بده هم این بیچاره رو. این جذام داره من بغلش کردم. دکتر تورو خدا. دکتر خواهش می کنم.

دکتر جوون همونجوری که به پرستارا سفارش می کرد لباس عجیب نارینه رو. از دورش باز کنن سرم داد زد: بس کن خانم. این بیچاره جذام نداره.

-دکتر داره. یه پاش کامل خورده شده.

دستای بدون انگشت نارینه رو که دیدم ادامه دادم: ایناها انگشتاشم خورده شده. دکتر بدبخت شدم. جان مادرت دکتر به دادم برس. من اومدم ثواب کنم. دکتر...

دکتر با عصبانیت به سمتم برگشتو گفت: از این به بعد اگه خواستی به یه مریض کمک کنی یکم اطلاعات پزشکیتو ببر بالا. این بیچاره دیابت داشته برای همین پاشو انگشتاشو قطع کردن. دیابت هم سرایت نمی کنه.

نفس راحتی کشیدمو گفتم: دکتر برای دلخوشی من که اینو نمی گی؟ میگم اگه مطمئن نیستی بیا به یه دکتر باسوادتر هم نشونش بدیم. چطوره؟

دکتر چشم غره ای رفت و گفت: میری از اتاق بیرون که به کارم برسم یا به پرستارا بگم بپرنت بخش جذامیا.

از اتاق بیرون اومدمو به هامو که بیرون از اتاق نگران ایستاده بود گفتم: دکتر اعصاب نداره ها. یکمم قاطیه.

هامو نگران گفت: خانم ننم خوب میشه؟

دستی روی سرش کشیدمو گفتم: بله. تازشم ننت جذام نداره که. دیابت داره.

با بهت گفت: دیابت چیه؟ خیلی بده؟

- دیابت بیماری قنده. بیخیال ذهنتو درگیر نکن. اگه مریضیش کنترل بشه بد نیست.

یادم به پا و انگشتای قطع شده ی نارینه افتادو زیر لب گفتم: که کنترل نشده.

دکتر بعد از اینکه داروهای لازمو به نارینه داد از اتاق بیرون اومدو به من گفت: خانم شما چه نسبتی با این زن دارین؟

هامو قبل از من جواب داد: آقا این خانم نعش کشه. نسبتی با ما نداره. من نوه ی اون زنم.

دکتر با تعجب به من نگاه کرد و بعد رو به هامو گفت: این زن دیابت داره. اصلن بهش رسیدگی نشده. اگه همینجوری پیش بره خیلی زنده نمی مونه.

رو به دکتر گفتم: دکتر بگین ما باید چیکار کنیم؟

دکتر با بهت خاصی نگاهم کرد و گفت: فعلن که به نعش کش نیازی نیست.

با خنده گفتم: نه از اون لحاظ. کلن بگین برای این خانم چیکار کنم که زودتر خوب بشه.

نسخه ی توی دستشو به سمتم گرفت و گفت: این داروها رو تهیه کنینو طبق دستوراتی که نوشتم بهش بدین. آمپولایی هم هست که باید بهش بزنین.

برای تغذیتم باید ببرینش پیش یه متخصص تغذیه. اون کمکتون میکنه. این زن نیاز به تقویت داره. بعدنش خیلی ضعیفه.

هامو پرسید: میشه ببینمش؟

دکتر در جواب گفت: آره. تا نیم ساعت دیگه هم سرموش تموم میشه میتونین ببرینش.

هامو که رفت دکتر رو به من گفت: خانم اون پیرزن بیچاره خیلی ضعیفه. بدنش باید تقویت بشه. در ضمن یه زخم هم زیر چشم چپش هست که ربطی به دیابت نداره. خیلی راحت با یه عمل جراحی درست میشه اگه خواستین برای اون هم میتونین ببرینش پیش یه دکتر زیبایی.

وقتی داشت دور میشد پرسیدم: دکتر در مورد جذام مطمئنین دیگه؟ نبریمش یه دکتر بهتر؟

نگاه چپ چپشو که دیدم گفتم: نه بابا. شما خودتون خیلی هم باسوادین.

داروهای نارینه گرونتر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم اما هر جوری بود خریدمشونو رفتم اتاقش که ببرمش خونش.

در زدمو وارد شدم. هامو داشت کمکش می کرد که لباساشو براش بپوشه.

بالاخره تونستم صورتشو ببینم. صورت قشنگ و خوبی داشت. جای یه زخم بزرگ زیر چشم عسلیش خودنمایی می کرد.

موهای سفید بلندی داشت. چقدر دلم سوخت برای این زن.

از فقرو بی پولی نتونسته بود مرضشو کنترل کنه و پاشو از دست داده. در صورتی که اگه کسی بود که بهش می رسید حالا مثل همه ی همسن و سالای خودش میتونست در آرامش زندگی کنه.

به نارینه لبخند زدمو گفتم: چقد خوشگلین.

بدون اینکه جوابی بده روسریشو روی سرشو قسمتی از صورتش بست. یادم به خودم افتاد وقتی که پشت ماشین نعش کش میشینم.

هامو پرسید: داروهاشو گرفتین؟

پلاستیک داروها رو نشونش دادمو گفتم: بله. یه گونی دارو. از این به بعد ننه باید خیلی به خودش برسه. الانم میریم پیش دکتر تغذیه. بعدشم سه تایی یه غذای گرم و خوشمزه می خوریم.

نارینه بدون توجه به منو حرفام به هامو اشاره کردو به زبون ارمنی چیزی بهش گفت.

به هامو نگاه کردم و گفتم: چی میگه؟

- میخواد بره خونش. ننه هیچ وقت از خونش دور نمیشه. نمی خواد اینجا باشه.

دستمو روی صورت نارینه گذاشتمو گفتم: قول میدم زود میبرمت خونه. خواهش می کنم ننه. بذار یه دکتر تغذیه ببینت.

نمی دونم چی تو صورتم دید که قبول کرد.

بعد از اینکه دستورای لازمو از دکتر تغذیه گرفتمو سر راه از یه رستوران غذا گرفتیم به سمت خونه ی نارینه حرکت کردیم.

داروهاشو بهش دادمو طبق چیزی که دکتر گفته بود درمورد آمپولایی که باید بزنه براش توضیح دادم.

با هامو غذا خوردیمو بعد از غذا براشون میوه پوست گرفتم.

نارینه تمام مدت سکوت کرده بودو وقتی میوه شو خورد یه گوشه دراز کشیدو خیلی زود خوابش برد. ملحفه ی چرکی که یه گوشه ی اتاق افتاده بود روش گذاشتمو با هامو از خونش زدیم بیرون.

هامو توی راه کلی ازم تشکر کردو گفتم: خانم تورو خدا بازم به ننه سر بزنین. شما تنها کسی هستین که باهش خوبین. بقیه ازش میترسن یا اذیتش می کنن. ننه هم از همه بدش میاد شما تنها کسی هستی که به حرفاتون گوش میده. تازه جیغ و داد هم نکرد.

وقتی به سمت خونمون حرکت می کردم به این فکر کردم که تا اینجا راهو خوب پیش رفتیم.

عزیز عصبانی گفتم: کمک کردن هم حدی داره. دختر نه درست غذا میخوری. نه به خودت میرسونی. جدیداً هم که بوی گند میدی. بوی مردار میدی دختر. زشته، همینجوریش موندی رو دستم. بدترش نکن اوضاعرو.

آقا جون بهم نگاه کردو گفت: نگو اینجوری به دخترم. دختر به این خوبی. به این ماهی. اگه پری نبود که بهروز بی عرضه تا صدسال دیگه هم نمیتونست تالارو جور کنه.

پریا بدو بدو خودشو به حال رسوندو گفت: وای آقا جون. به شوهرم اینجوری نگو حالا پری بعد از یه عمری یه سودی برای من داشت. حالا هی این موضوع رو بزنین تو سر من.

با لقمه ی بزرگی که توی دهنم بود گفتم: ای بابا، پریا تو برو تو اتاق. حالا آقا جون یه چیزی گفت. آقا جون بذار عزیز حرفاشو بزنه دلش خنک شه.

عزیز صورتشو جمع کردو گفت: لقمه تو قورت بده. دهنشو با غذای جویده باز میکنه دل آدم ریش می شه.

اومدم حرفی بزنی که تیکه غذا پرید تو گلومو شروع کردم به سرفه کردن. عزیزو آقا جون نگران بلند شدنو به سمتم اومدن. عزیز یه لیوان آب داد دستمو آقا جون هی میزد تو کمرم.

باهر جون کندی بود کل محتویات توی دهنمو قورت دادمو تونستم نفس بکشم.

به آقا جون و عزیز و پریا که نگران بالای سرم ایستاده بودن نگاه کردم و گفتم: رفت پایین. خیالتون راحت.

عزیز دوباره شروع کرد به غرغر کردن.

بلند شدمو دوش گرفتم. باید یکم استراحت میکردم و بعد میرفتم دنبال آقا میکاییل.

هنوز توی رختخوابم دراز نکشیده بودم که یه چیزی یادم اومد. بدو بدو رفتم توی هالو گفتم: آقا جون یه خانمه هست خیلی خوب و مهربونه. یه جورایی مثل آقامیکاییله. اونم ارمییه خیلی هم تنهاست. میشه یه روز دعوتش کنیم خونمون.

آقا جون پرسید: می شناسیش؟ چه جور آدمیه؟

- آره، میشناسم. مادر ناتنیه یکی از بهترین دوستانمه.

آقا جون سری تکون دادو گفت: آقامیکاییل هم تاییدش میکنه.

- اممم... آره.

- باشه دخترم. یه روز که عزیزت حوصله داشتو خواست برامون کوفته درست کنه می تونی دعوتش کنی.

محکم بوسیدمشو گفتم: حرف نداری اوس کریم. نوو کرتم به مولا.

از اونجایی که دیگه وقتی برای استراحت نبود لباسمو پوشیدمو رفتم دنبال آقا میکاییل.

تومسیر ماجرا رو براش تعریف کردم و بهش گفتم: فردا هم میرم خونه ی نارینه. میتونین همراهم بیاین آقا میکاییل.

آقا میکاییل یکم فکر کردو گفت: اگه فردا ناهار مهمون تو باشم میام.

با لبخند گفتم: به روی چشم قربان.

دارون بازم منتظرم بود. به محض دیدنش با صدای بلند گفتم: خبر خوب برای یه آقای خوب.

با هیجان گفت: چه خبری؟

- دارم با نارینه دوست میشم. امروز خوب جلو رفتیم. فرداهم میریم پیشش. من و آقامیکاییل. آخه میدونی آقا میکاییل هم ارمنیه دیگه حرفای اونو بهتر می فهمه.

با خوشحالی گفت: کل ماجرا رو برام تعریف کنم.

وقتی که حرفام تموم شد حالت صورتش برگشت. با ناراحتی گفت: با وجود سن کم نارینه مرض قند داشت. درستیه که بابام دل خوشی از این زن نداشت اما خیلی حواسش به این موضوع بودو نمی داشت کم و کسر دارویی داشته باشه. این داروها ارزون نبودن اگه کسی دستش به دهنش نرسه نمی تونه تهیشون کنه.

یه دفعه یادم افتاد به زخم صورت نارینه. گفتم: راستی یه زخم بزرگ هم زیر چشم چپش بود. اما مربوط به دیابت نبود اثر یه ضربه بود که ...

صورتش مثل گچ بی رنگ شد. مثل یه مرده. انگار نفس نمی کشید. چقدر صورتش بدون رنگ برام آشنا بود. انگار توی حافظم یه آدمه همینجوری دیده بودم.

نفس منم به شماره افتاد. یهو ایستاد و مثل روح از کنارم رد شد.

احساس سرما کردم. تمام حرارت درون بدنم گرفته شد. دستام می لرزید. تحمل نگه داشتن وزنمو نداشتم. اون رفتو من همونجوری که می لرزیدم روی زمین نشستم.

چند دقیقه ای توی همون حالت موندم. صدای آقا میکاییلو می شنیدم که صدام میکنه اما توانایی جواب دادن نداشتم.

صدای آقا میکاییل نزدیک و نزدیک تر شد. اومد بالای سرمو با تعجب گفت: پریسا تو چرا اینجوری شد؟

کنارم زانو زدو با نگرانی گفت: دخترم خوبی؟ حرف بزنی؟ چی شده؟

سعی کردم جلوی لرزش دستامو بگیرم. گفتم: هیچی آقا میکاییل. فقط کمکم کن بایستم که بریم.

- میتونی دخترم.

برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم لبخند زدمو گفتم: چه مهربون شدی آقا میکاییل؟! نگین دخترم شما که سنی ندارین.

با چشم غره گفت: معلومه که حالت خوبه. چون زبونت خوب کار میکنه.

تمام اون شب به حالت عجیب دارون فک کردم. دلم نمی خواست دیگه هیچوقت اونجوری ببینمش. به نظرم ترسناک شده بود.

چرا وقتی از کنارم رد شد احساس سرما کردم؟ چرا قیافش اینقدر برام آشنا شده بود با صورت بی روح؟

با خودم گفتم: باید برای خوشحالی اون زودتر رضایت نارینه رو بگیرم.

سر سفره ی صبحونه نشسته بودم. عزیز یه لقمه ی بزرگ داده بود دستم اما حتی توانایی نداشتم لقمرو به دهنم نزدیک کنم. به بخاری که از لیوان چای که عزیز روبروم گذاشته بود زل زدم.

عزیز صدام کردو گفت: پری چته عزیز؟ حالت خوب نیست؟ تو که همیشه دولویی و باعجله صیونتو می خوردی؟ بی حال گفتم: خوبم عزیز. چیزیم نیست.

به لقمه یتو دستم اشاره کردو گفت: بخور عزیزم. نگرانم نکن.

فقط سرمو تکون دادم که یعنی باشه.

عزیز نزدیک اومدوو دستشو گذاشت روی سرم.

- تبم که نداری. ولی چرا اینقدر بدنت سرده؟

آقا جون هم دستشو روی دستم گذاشتو گفت: دخترم چرا اینقدر بدنت سرده؟

با لبخند گفتم: باور کنین چیزیم نیست.

پژمان که تقریبا کل سفره رو خورده بود گفت: پری نکنه این روحا از کنارت رد شدن که سرده.

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: یه یه یه. چه بی مزه.

- به جون پری جدی میگم.

بعد صداشو ترسناک کردو گفت: وقتی یه روح از کنار آدم زنده رد بشه گرمای بدنشو می گیره و آدم یخ می کنه. یوهاها.

لیوان چایی رو بلند کردم و با تهدید گفتم: ساکت میشی یا چایی داغ بریزم روت؟

پژمان به حالت تسلیم دستاشو بالا بردو گفت: نه پری. اساسی قاطی کردیا. یه سر برو پیش مهشید. یه قرصی چیزی بهت بده.

عزیز گل از گلش شکفتو گفت: داداشت راست میگه. یه سر برو پیش عروس گلم.

برای اینکه بحث خاتمه پیدا کنه لقمرو چپوندم تو دهنمو برای رفتن به سرکار آماده شدم.

ساعت ۲ در خونه ی آقا میکاییل منتظرش بودم. خدایا این پیرمرد به اندازه ی یه دختر نوجوون آماده شدنش طول می کشه.

آخه یه دست کت و شلوار پوشیدنش چقدر زمان میبره. خدایا.

بالاخره بعد از اینکه نیم ساعت منو دم در خونش کاشت سلونه سلونه اومد سوار ماشین شدو گفت: اه. دختر ازبس عجله کردی کرواتمو اشتباه بستم.

به تیپ فشن آقا میکاییل نگاه کردم و گفتم: به به. آقا میکاییل. به سلامتی با این تیپ خفنی که زدین خواستگاری تشریف می برین؟ عجب آدمی هستیا آقا میکاییل. تو که هنوز این پیرزن بیچاره رو ندیدی. برایش نقشه کشیدی؟ با عصاش به پهلو زده گفت: دختره ی بی مغز. این حرفارو نزن اودت میشنوه ناراحت میشه. دختر جون آدم وقتی میخواد برای بار اول بره یه جایی باید شیک باشه. فرقی نمی کنه کجا. آدم وقتی خودش به خودش احترام بذاره بقیه هم مجبور میشن احترام بذارن.

قبل از رسیدن به خونته ی نارینه کلی خوراکی خریدیم. دکتر گفته بود نارینه باید حسابی تقویت بشه.

جلوی در ایستادیمو در زدیم. وقتی جوابی نشنیدیم آقا میکاییل به زبون خودش چیزی گفت. نارینه هم از پشت در جواب داد.

آقا میکاییل با لبخند نگاهم کردو گفت: خوشت اومد؟ برو تو.

درو باز کردیمو وارد شدیم.

پیرزنه بیچاره یه گوشه چمبره زده بود.

من سلام کردم و کنارش نشستم. خودشو جمع و جور کردو خودشو عقب کشید.

سعی کردم مهربون باشم. گفتم: سلام ننه. دلم طاقت دوریتو نیاورد. کلی تو فکرت بودم. گفتم شاید یادت بره آمپولایی که دیروز برات گرفتمو استفاده کنی یا شاید بلد نباشی...

نذاشت حرفم تموم بشه. سرنگ استفاده شده رو به سمتم گرفت که یعنی بلد بوده و کاری که دکتر گفته رو انجام داده.

خوشحال شدمو گفتم: قربونت برم ننه. خوب کاری کردی. راستی بهترین دوست منم مثل شما ارمنیه با خودم آوردمش.

به آقا میکاییل که هنوز با عصاشو کرواتش سرچا ایستاده بود نگاه کرد.

آقا میکاییل با زبون خودش حرفهایی زد اونم فقط سرشو تکون داد.

به آقا میکاییل گفتم: بشین آقا میکاییل چرا سرپایی؟ تازشم فارسی حرف بز نم بفهمم.

آقا میکاییل نشستو گفت: من و این خانوم خانوما هر وقت بخوایم با زبون خودمون حرف میزنیم.

به نارینه چشمکی زدو گفت: مگه نه خانوم خانوما؟

وای که چقدر این پیرمرد زبون باز بود.

از حرکت آقا میکاییل خندم گرفته بود. به آقا میکاییل گفتم: پس حسابی سرخانم خانوما رو گرم کن تا برم وسیله هارو از ماشین بیارم.

وقتی که با پلاستیکهای خرید وارد خونه شدم در کمال تعجب صدای خنده ی نارینه رو شنیدم.

معلوم نبود آقا میکاییل چی میگفت که تونسته بود این پیرزنه بداخلاقو بخندونه.

کنارشون نشستمو گفتم: ایول آقا میکاییل از اول بگو منم بخندم.

باخم گفت: حرفای ما برای بچه ها خوب نیست. سفره رو بنداز. من و خانم گشمنونه.

سفره رو چیدمو در کمال تعجب دیدم که نارینه با اشتها غذا می خورد. آقا میکاییل مدام با زبون خودش از خاطره های جوونیش میگفتو دوتایی میخندیدن، منم الکی کرکر میزدم زیر خنده. آقا میکاییل هم مدام تکرار می کرد: تو که نمی فهمی چرا بیهودی میخندی. با گفتن این جمله سه تایی بازم میزدیم زیر خنده.

روز خوبی رو گذرونده بودیم.

قبل از اینکه از نارینه جدا بشیم خم شدمو صورتشو بوسیدم. اول مکث کرد اما بعد با چشم عسلیش بهم خیره شد. احساس کردم رابطمون خوب شده. دستمو روی گوش کشیدمو گفتم: فردا هم میام پیشت ننه. قول میدم.

به آقا میکاییل نگاه کرد. آقا میکاییل که معلوم بود از این ملاقات خیلی راضیه گفت: بله خانم. من هم فردا همراهش میام. خیالت تخت و راحت.

چشمکی زدو گفت: اگه هم بخوای فردا تنهایی میرسم خدمتتون.

بازم خندیدیم.

از اینکه آقا میکاییلو باخودم برده بودم خوشحال بودم. این پیرمرد کمکم می کرد زودتر به نتیجه برسم.

اون شب نگران بودم که بازم دارون غمگین باشه. اما وقتی صورت جذاب و مردونشو دیدم تمام نگرانیامو فراموش کردم.

پرسید: امروزم به دیدنش رفتی؟

با هیجان گفتم: بله. راستی امروز آقا میکاییلو هم بردم. کلی هم خندیدیم سه تایی. داریم خوب پیش میریم. آگه مشکلی پیش نیاد همین جمعه دعوتش می کنم خونمون. آگه با مامان و بابام هم آشنا بشه زودتر باهام صمیمی میشه.

سری تکون دادو کنار آنوش نشست.

سکوتو شکستمو گفتم: آقا از من ناراحتین؟

نگاهم کردو گفت: چرا باید ناراحت باشم؟

- آخه دیروز یه جوری شدین. بدون خداحافظی رفتین.

به یه نقطه خیره شدو گفت: پریسا فرقی نمی کنه چه دینی داشته باشی. فرقی نمی کنه زنده باشی یا مرده اما حتمن یه قیامتی داری. روزی که یادت به گناهاات میثوفته و پیش خودت شرمنده میشی. و جهنمت میشه سوختن از عذاب وجدان. سوختن از پشیمونی. سوختن از اینکه کسی رو آزار دادی. کسی که حقش نبوده. یه وقتایی باید با خودت روراست باشی. باید خودت به حساب خودت برسی. فرقی نمی کنه چه دینی داشته باشی باید گاهی بخاطر کارای بدت عذر بخوای. باید گاهی پشیمون بشی. باید...

ساکت شد. سرمو بالا آوردم. داشت به من نگاه میکرد. توی چشمای قشنگش ذوب شدم. دوباره سرمو پایین انداختم.

صدام کرد: پریسا؟

همونجوری که سرم پایین بود گفتم: بله آقا؟

- ممنونم.

نگاهش کردم و گفتم: من که هنوز کاری نکردم.

- خبر نداری. کارای بزرگی کردی. باعث شدی دیشب کلی طلب بخشش کنم.

دوباره بهش زل زدم. روبروم ایستاد. منم ایستادم.

با لبخند گفت: به جبران دیشب که ناراحتت کردم میتونی یه چیزی ازم بخوای تا برات انجام بدم.

با ذوق گفتم: هرچی بگم قبوله؟

یکم فکر کردو گفت: نه دیگه. هرچی که در توانم باشه.

گفتم: پنج شنبه ی دیگه عروسی خواهرمه. میشه شماهم بیاین؟ یعنی من از تون دعوت می کنم که حتمن بیاین.

آهی کشید و گفت: سعیمو میکنم حتی شده برای چند لحظه به دیدنت بیام.

مثل بچه ها دستامو به هم کوبیدمو گفتم: هوراااا. خیلی خوبه. مرسی.

لبخندی زد و گفت: دیگه باید برم.

داشت دور میشد برگشتو گفتم: از دیروز یه خداحافظی بهت بدهکارام. پس دوتا خداحافظ.

دستمو برا شتکون دادمو گفتم: خدا به همراتون.

بعد از شنیدن این جمله چشماش برقی زد و دور شد.

چقدر امشب برخلاف دیشب خوشحالم. فک کنم دارم عاشق میشم. شایدم شدم.

با مهشید حرف زدمو آدرس یه جراح پلاستیک خوبو ازش گرفتم. می خواستم زخم صورت نارینه رو به یه دکتر نشون بدم. دلم نمی خواست بخاطر چیزی شرمنده باشه. ظاهر و اعتماد به نفس رابطه ی مستقیم باهم دارن.

باوجود اصرارهای بیش از حد آقا میکایل تنهایی رفتم خونه ی نارینه. چون میخواستم درمورد زخم صورتشو دکتر جراح پلاستیک باهاش حرف بزنم نمی خواستم پیش آقا میکایل خجالت بکشه. مثل روزای قبل براش خرید کردم و بعد از در زدن وارد شدم.

سرشو گرفته بود بالای قابلمه ای که روی اجاق کوچیکش در حال غلغل کردن بود.

سلام کردم و کیسه ی خریدو یه گوشه گذاشتم.

بدون هیچ حرفی خیلی بی تفاوت نگاهم کرد و دوباره به قابلمش خیره شد.

روبروش روی زمین نشستمو گفتم: ننه چرا با من حرف نمی زنی؟ از من بدت میاد؟ من اون روز شنیدم صداتو. صدات قشنگه.

نیم نگاهی بهم انداخت اما بازم ساکت موند.

دوباره ادامه دادم: ننه من هیچوقت مادربزرگامو ندیدم. نمی دونم مادربزرگ داشتن چه مزه ای داره. چقدر خوب بود اگه یه مادربزرگ مثل تو داشتم.

ننه من پدر و مادر مهربونی دارم. بهشون میگم آقا جونو عزیز. درباره ی شما هم بهشون گفتم. گفتم که یه ننه ی خوب پیدا کردم. اونا هم دوس دارن تورو ببینن. دسپخت عزیز جونم عالیه. یعنی کوفته هایی درست می کنه که انگشتاتم میخوری. هیچکس نمی تونه اونقدر خوشمزه غذا بپزه. اصلن غذاهاش معجونن. دوای هر دردین. تازشم هفته ی دیگه عروسی خواهرمه. اگه شما هم باشین که خیلی خوب میشه. ننه راستی آقا میکایل دوس داشت امروز هم بیاد اما من بهش گفتم اگه اون بیاد نمیزاره من با شما راحت حرف بزنم. همش خودش میخواد باهاتون حرف بزنه. شما ننه ی منی نه ننه ی اون که. مگه نه؟

بازم سکوت کرد. منم بازم پرحرفی کردم.

ننه من یه دخترخاله دارم که دکتره. البته فقط دختر خالم نیستا. همین پنج شنبه با داداشم عقد میکنن. اونوقت زن داداشم میشه. البته خیلی ادا و اطوار داره ها اما با این حال ما دوشش داریم. خوب هرکسی یه جوهره دیگه. قشنگی دنیا هم به همین آدمای متفاوته. میدونی ننه به نظر من وقتی به یه نفر میگییم دوست دارم باید همه جوهره طرفو دوس داشته باشیم نه فقط وقتی که باب دلمون رفتار می کنه. مثلا من اگه به مهشید بگم دوست دارم باید با همین اخلاقای گندش دوشش داشته باشم. خوب هر آدمی مجموع رفتار و ...

بدون توجه به حضور من عصاشو برداشتو از خونه زد بیرون.

با خودم گفتم: درسته که همه ی حرفام بیخود بود اما گل که لقد نمی کردم.

بلند شدم که برم دنبالش که دوباره اومد تو. تو دستش یه مقدار سبزی بود. نعنا و پونه.

نشستو با کارد خیلی بزرگی ریزشون کردو ریختشون توی قابلمه.

بهش نزدیک شدمو گفتم: چی می پزی ننه؟

کاسه ی بزرگی برداشتو مقداری از معجونی که پخته بود توی کاسه ریخت. روش هم مقداری نعنا و پونه ریز کردو گذاشت جلوی من.

یه نگاه به کاسه کردم و یه نگاه به نارینه.

پرسیدم: این برای منه.

یه پلاستیک چرک که چند تیکه نون توش بود و یه قاشق داد دستمو با صدای مهربون گفت: بخور ببین غذای عزیزت خوشمزست یا غذای من؟

لبخند زدمو گفتم: شما نمی خوری؟

یه تیکه نون از توی پلاستیک در آوردو قابلمه رو جلوی خودش گذاشتو شروع به خوردن کرد.

یاد به حرفای هامو افتاد. گفته بود بعضیا میگن ننه مرده هارو میخوره. یعنی این غذا رو با گوشت یه مرده پخته. با یادآوری این موضوع دستمو روی دلم گذاشتمو تو دلم با خودم حرف زدم.

- ببین پریسا. تو باید قوی باشی. بخاطر دلخوشی این زن هم که شده بخور. اون بیچاره غذای کم خودشو با تو قسمت کرده. مهمان خوبی باشو بخور. فوقش توی غذا گوشت مرده هست. میخوری و تبدیل به زامبی یا خون آشام میشی. شایدم خفاش شدی. اما نباید دل این پیرزنو بشکنی.

چشمامو بستمو اولین قاشقو توی دهنم گذاشتم. دومی رو هم گذاشتم. سومی و...

یعنی گوشت مرده اینقدر خوشمزست؟

وقتی که کاسه رو خالی کردم تو تهشم با نون لیسیدمو خوردم پرسیدم: ننه این توش چی بود؟ خیلی خوشمزه بود.

- فقط آرد و آب و پیاز و یکم سبزی معطر.

چقدر صدای این زن مهربونه.

لبخند زدمو گفتم: دارم میترکم ننه. باید از این غذاهای خوشمزه برای ما و آقا میکاییل هم درست کنی. راستی

ننه میدونستی آقا میکاییل ماهم مثل تو تنهاست. اون بیچاره هم تنهاست.

سرشو پایین انداخت. شاید با یادآوری تنها بودنش ناراحتش کرده بودم.

برای اینکه خوشحالش کنم گفتم: ننه چشمت خیلی قشنگ و خوشرنجه. چرا صورت قشنگتو می پوشونی؟

آه کشیدو تنها پاشو جمع کرد.

بازم خراب کرده بودم. برای همین ادامه دادم: منظورم اینه که اون روز تو بیمارستان که صورتتو دیدم خیلی

خوشم اومد. صورت قشنگی دارین. اگه بخاطر اون زخمه ناراحت نباشین. من یه دکتر خیلی خوب میشناسم که

میتونه صورتتونو از یه جوون بیست ساله هم بهتر کنه.

بهم خیره شد. آهی کشیدو روسریشو از روی صورتش باز کردو با بغض گفت: زخم توی صورتمو درمون کنم. درد

توی دلمو چه جوری خوب کنم. این زخم باید بمونه که همیشه یادم بمونه چقدر زجر کشیدم.

بعد از گفتن این جمله چشمای عسلیش سرخ شدو گوله گوله اشک از چشماش جاری شد.

همونجوری که بهم خیره بود گفت: درد جسم خوب میشه. اما درد قلب درمون نداره. قلب شکسته مثل روز اولش

نمی شه.

از اینکه یه پیرزن اینجوری داره اشک میریزه دلم به درد اوندو منم اشکم جاری شد.

جلو رفتمو اشکاشو پاک کردم.

- ننه معذرت میخوام منه خل ناراحتتون کردم.

میون گریه پوزخندی زدو گفت: همه ی زندگی من ناراحتی و غم و درده...

پریه امونش نداد که حرفشو کامل کنه.

صورتشو بوسیدمو گفتم: ننه تورو خدا گریه نکن. برام حرف بزن شاید از دردو غمت کم بشه.

- تو کی هستی؟ چرا اومدی اینجا؟ چرا بهم کمک میکنی؟ از من چی میخوای؟ چرا باید داستان زندگیمو برای تو بگم؟

نمی دونستم باید چه جوابی بدم. دروغ هم نمی تونستم بگم. برای همین گفتم: شما فکر کن من از طرف خدا اومدم تا نذارم شما دیگه غصه بخوری. ننه من همه ی سعیمو میکنم که اوضاع از این بهتر بشه. ننه من تنهات نمیدارم. ننه به من اعتماد کن.

به صورت خیره شدو گفت: من سالهاست که سکوت کردم. سالهاست که هیچکسو نداشتم. سالهاست که کسی به دادم نرسید. حتی خداهم فراموشم کرده. چی شد که خدا یهو یاد من افتاد؟

اشکاشو پاک کردم و گفتم: اینو نگو ننه. خدا هیچوقت بنده هاشو فراموش نمی کنه. برای خدا فرقی نمی کنه ماها چه دینی داشته باشیم. اصلن برای خدا فرقی نمی کنه که ما دین داشته باشیم یا نداشته باشیم. اون به ما، به همه ی بنده هاش کمک میکنه. مراقب همه ی بنده هاش هستو هیچوقت تنهاشون نمیداره. با اینکه یه عالمه بنده و مخلوق داره اما هیچکدومونو فراموش نمی کنه.

لبخند زدو گفت: اگه تورو خدا فرستاده باید ازش تشکر کنم. چون تو دختر خوبی هستی.

یه گوشه نشستمو خودمو برای شنیدن داستان زندگیش مشتاق نشون دادم.

اونم دستی به چشمای خیسش کشیدو شروع به صحبت کرد: مادرمو خیلی زود از دست دادم. فقط شش سالم بود. من موندمو پدرم. پدرم مرد خوبی بود اما زیادی ساده بود. هرکسی می رسید خیلی راحت سرش کلاه میداشت. وضع مالیمون خوب بود برای همین دوستای پدرم به روش های مختلف ازش پول می گرفتن. تنها همدم توی زندگی پدرم بود. هم درس میخواندم. هم کارای خونه رو می کردم. بعد از مادرم پدرم دیگه ازدواج نکردو دوتایی زندگی خوبی داشتیم. تا اینکه وقتی پونزده سالم بود عاشق شدم. عاشق یکی از پسرای محلمون. اونم از من خوشش میومد. گاهی بدون خبر پدرم به دیدنش میرفتم. این دیدارها باعث میشد علاقم بهش چند برابر بشه.

مادرشو برای خواستگاری از من فرستاد خونمون اما پدر مخالفت کردو گفت: این دوتا بچن. سنی ندارن.

اما تانیل نا امید نشد. اونقدر فت و اومد تا بالاخره بیدرم رضایت دادو ما باهم ازدواج کردیم. همون ماه اول باردار شدم. روزهای اول تانیل خیلی خوب بود اما کم کم اخلاقش عوض شد. بد اخلاقی می کرد. از خونه بیرون میرفت و تا دیروقت برنمی گشت. خیلی زود فهمیدم که تانیل معتاده، بیشتر از اون که تو خونه و پیش من باشه پیش دوستاش بود. یاد گرفته بود که روی من دست بلند کنه. تو ماههای آخر بارداریم آزارش بیشتر شد. توی ماه نهم بودم که یه روز خیلی عصبی و ناراحت اومد خونه. تو حال و هوای خودش نبود. مست بود. دردام شروع شده بود. بهش گفتم دست از کارش برداره و به من و زندگیمون برسه، بهش گفتم بزودی پسرمون هم به جمع ما اضافه

میشه. ازم عصبانی شد. داد زد، هوار کشید. افتاد به جونم. باوجود اینکه باردار بودم تا تونسست منو زدو برای همیشه از خونه رفت. بعدن فهمیدم همون شب بر اثر مصرف بیش از حد مواد مرد.

از شدت درد توانایی راه رفتن هم نداشتم. تا خونه ی مادر شوهرم راهی نبود باهرجون کندنمی بود خودمو به خونشون رسوندمو کمک خواستم. منو به بیمارستان رسوندن. همون شب پسر کوچولوم بدنیا اومد. اما مریض و بی حال بود. توی دستگاه گذاشتنش. فقط تونسستم یکی دوبار به پسر کوچولوم شیر بدم. بعد از چند روز پسر نازنینم مردو منو تنها گذاشت.

دچار افسردگی شدید شدم. پدرم برای خوشحالی من هرکاری میتونست میکرد. یه روز که برای کمتر فکر کردن درحال انجام دادن کار خونه بودم پدرم با یه آقا که یه نوزاد توی بغلش بود به خونه اومد. پدرم منو به آقای رشتونی معرفی کردو گفت: نارینه جان این بچه مادر نداره اما به شیرمادر نیاز داره. میتونی این بچه رو سیرش کنی؟

نوزادو از پدرش گرفتمو بغلش کردم. پسری به قشنگی پسر خودم. دستای کوچیکشو تکون میدادو گریه میکرد. بیشتر از گریه بود. بچه زار میزد. کاملن مشخص بود که خیلی گرسنست. یه گوشه نشستمو سینمو گذاشتم توی دهنش. اول سینمو پس میزد اما بعدش سینمو قبول کردو شیر خورد تا خوابش برد. پسر کوچولو اونقدر آروم تو بغلم خوابیده بود که دلم نمی خواست به پدرش پشش بدم.

از اون روز به بعد پدر و پسر هر ورز به خونه یما میومدن. رشتونی بزرگ پسرشو که اسمش دارون بود پیش من میذاشتو خودش میرفت که به کاراش برسه. دارون به من عادت کرده بودو من بیشتر از اون. تنها دلیل زندگیمو خوشیم شده بود دارون. غم نبود پسر خودم فراموشم شده بود. حسی که به دارون داشتم حس مادر به پسرش بود. دارون تا یه سالگی از سینم شیر خورد. وقتی دارون تازه یاد گرفت راه بره پدرش گفت که دیگه نیازی به شیر نداره و با غذاهای کمکی میتونن بهش برسن. به مدت چندماه پسرمو ازم دور کرد اما دوباره برگشتو گفت این بچه خیلی بی تابی می کنه و احتمالن به من عادت کرده. عادت نبود دارون منو مادر خودش میدونست. من مادر دارون بودم.

پدر دارون ازم خواست باهاش ازدواج کنم. با اینکه تفاوت سنی زیادی داشتیمو به همدیگه هیچ حسی نداشتم اما بخاطر بودن کنار دارون قبول کردم من شدم عروس رشتونیا.

رشتونی گاهی خیلی باهام بداخلاقی می کرد. سرم داد می کشید. بهم میگفت من جادوگرم. اما گاهی خیلی مهربون میشد گریه میکردو میخواست ببخشمش. با اینکه دعوا کردنش خیلی بیشتر از مهربونیش بود اما من بهش عادت کرده بودم. در ضمن من میتونستم تمام سختیای دنیا رو بخاطر پسرم تحمل کنم. دارون شد همه ی زندگی من. یاد گرفت راه بره. یاد گرفت شیطونی کنه. یاد گرفت بالا و پایین بپره. اما وقتی زبون باز کردو باید مامان گفتنو یاد می گرفت باباش بهش گفت: این زن مادرت نیست.

دارون هیچوقت مادر صدام نمی کرد همیشه برای دارون فقط نارینه بودم. هرچقد پسر بزرگتر میشد اخلاقی با من بد و بدتر میشد. اما من مادرش بودم. نمیتونستم ازش دلگیر باشم.

اون بداخلاقی می کردو من مهربونتر شدم. اون لج میکردو من بیشتر راه میومدم.

املاک رشتونیا خیلی گسترده و وسیع بود. وقتی بابای دارون مرد خونه ای که توش زندگی می کردیمو مبلغی به عنوان ماهیانه طبق وصیت رشتونی بزرگ به من رسید. من به جز دارون هیچکسو نداشتم. پدرمو که سالها پیش از دست داده بودم. من هیچی نداشتم تنها دارایی من تو تمام دنیا پسرمن بود. دارون. قلبم بود. زندگی بود همه ی هستیم بود. هرچند که همیشه ازش بی مهری میدیدم.

دارون هرروز باهام بیشتر بدرفتاری می کرد اما کمین صبرم زیاد بود. تا اون روز شوم.

صدام کردو گفت از خونس برم بیرون. با اینکه طبق وصیت اون خونه مال من بود اما من خونه رو نمی خواستم من فقط پسرمو میخواستم. من دارونمو میخواستم. بیرونم کرد از خونس. با کمر بند به جونم افتاد. اونقدر زدم تا تمام صورتم خونی شد. زیر چشمم شکافتو شد زخمی که هنوز توی صورتم به یادگار مونده.

هیچوقت نفهمیدم چرا دارون اینقدر ازم متنفره. من به جز پسرمن کسی رو نداشتمو تنها کسی که همه چیزمو گرفت همون پسرمن بود.

از خونه که اومدم بیرون نه جایی برای رفتن داشتم نه پولی برای خرج کردن.

از همون موقع ها دیابت داشتم. همیشه دارو مصرف می کردم و بیماریمو کنترل می کردم. اما اون روز حتی نمیدونستم برای دردم باید چه چاره ای بکنم.

گوشه ی خیابون نشستمو شروع کردم به گریه کردن. با صورت خونی. سوزش زخم صورتم درمقابل سوزش قلبم هیچ بود. شب که شد خیابون پر از گرگ شد. من زن تنهایی بودم که هیچی نداشتم. اون شب برای بار اول در تمام عمرم مجبور شدم گدایی کنم. چند روز یرو با گدایی گذروندم تا اینکه یاد گرفتم از توی سطل زباله ها مواد پلاستیکی رو جمع کنم ببرم بفروشم. یکی از کارتون خوابهای که منو میشناخت بهم گفت اطراف شهرک شقایق یه عالمه کپر هست برای بی خانمانها. به اینجا اومدم. دقیقن همینجا. با سنگ و چوب و هرچی به دستم رسید اینجارو سراپا کردم.

پشت همین خونه مقداری سنگو روی هم گذاشتمو تو خیالم دارونو خاک کردم. با خودم فکر کردم دارون همون پسری بود که یه ماهه مرد. هر روز بالای قبر دارون میشینمو براش گریه می کنم براش همون لالایی رو میخونم که خیلی دوس داشتمو باهاش راحت می خوابید.

کلی بچه ی بی پناه اونجا بودن. بعضیاشون از آدمای شهرک دزدی می کردن. بعضی ها هم گدایی می کردن. دو سه تاییشون که از بقیه معصومتر و بدبخت تر بودن دور خودم جمع کردم بزرگشون کردم. خیلیا بهم میگفتن ننه. با فروش پلاستیک توی زباله ها زندگیمونو می گذروندیم.

بچه ها بزرگ شدنو هرکدم رفتن دنبال زندگیشون. من همیشه صورتمو پوشوندم چون دوس ندارم کسی صورتمو با این زخم بزرگ ببینه.

کم کم دیابت پامو و انگشتای دستمو ازم گرفت.

فک می کردم دارون بالاخره میاد دنبالم. فک کردم میفهمه من مادرشم نه هیچ کس دیگه. فک کردم بالاخره به عنوان یه مادر قبولم میکنه. اما نیومد. چند وقت پیش پیام فرستاد که ببخشمش. خواست خونه ور به من بده. فقط پیغام فرستاد گفت نمی خواد وقتی میمیره غذاب وجدان داشته باشه. دارون فقط بخاطر خودش پیغام فرستاده بود. حتی خودشم به دیدنم نیومد. حتی دلش نمی خواست منو ببینه. دارون هیچوقت دوسم نداشتو نخواهد داشت. وقتی با این واقعیت کنار اومدم تصمیم گرفتم تمام مهری که بهش داشتم از دلم بیرون کنم. اون موقع بود که قاطی کردم. اخلاقم عوض شد. از همه بدم اومد. دیگه نخواستم کسی بهم نزدیک بشه. اگه کسی بهم نزدیک میشدم دادو هوار میکردم. مردم اینجا فک می کنن من جذام دارن. ازم میترسن. از اخلاقم. از رفتارم. پشت سرم حرفای عجیب میزنن امکا خبر ندارن که من یه مادر دلشکستم. فقط به محبت نیاز دارم.

صحبت نارینه که به اینجا رسید بهم خیره شدو گفت: هیچوقت دارونو نمی بخشم. هیچوقت. نه بخاطر اینکه تو این وضعیتیم. نه بخاطر اینکه ناقص شدم. فقط و فقط به این خاطر که پسرمو ازم گرفت. پسری که بیست و چند سال بزرگش کردم. دارون مادری رو در من کشت. عشقم به بچم از بین بردو بهم فهموند من هیچوقت نمیتونم یه مادر باشم. تا روزی که نفس میکشم دارونو نمی بخشم. هیچوقت. امیدوارم خداهم هیچوقت نبخشتش که بچمو ازم گرفت.

چقدر از شنیدن داستان زندگی این زن متاثر شدم. چقدر هم حیرت کردم از مهر و محبت مادری این زن. این همه بلا سرش اومده بود اینهمه دارون بهش بدی کرده بود اونوقت تنها دلیل غصه خوردنش از دست دادن دارون بود. با اینکه دارونو دوست داشتم اما خیلی از دستش عصبی بودم. چطوری دلش اومده این زن بیچاره رو فقط به جرم مادری آزار بده.

حالم گرفته بود. اگه میرفتم خونه عزیز کلی سوال پیچم میکرد که چرا اینقدر پکری. تنها جایی که میتونستم برم یکم دردو دل کنم خونه ی آقا میکاییل بود.

در خونشو زدمو یه ربع منتظر موندم تا درو باز کرد. عصبانی و خواب آلود بود.

غر زدو گفت: دختر چرا اینقدر مزاحم منی؟ نمیخوام وقتی میریم پیش اودت خسته باشم. بزار استراحت کنم.

- آقا میکاییل میشه پیام تو خونتون یکم براتون حرف بزنم؟

با بهت گفت: درباره ی چی؟

- درباره نارینه خانم.

نگران پرسید: نارینه خانم طوریش شده؟

- نه آقا میکاییل. اما برام کلی حرف زدو از زندگیش گفت. کلی هم گریه کرد.

با اخم گفت: چند دفعه گفتم منو هم با خودت ببر. اگه من میومدم میتونستم یکم شادش کنم و بخندونمش. تو که قیافت همینجوریشم اشک آدمو در مباره.

وای که من چقدر از این پیرمرد حرص میخوردم.

- آقا میکاییل حالا اجازه میدی پیام تو یا برم؟

- بیا تو. باید برام تعریف کنی.

اولین بار بود که وارد خونش میشدم برخلاف حیاط کوچیک داخل خونه خیلی دلپاز و قشنگ بود با کلی وسیله های قدیمی اما قشنگ که با سلیقه ی خاصی چیده شده بودن.

دورتادور خونه رو نگاه کردم و گفتم: خیلی خونت خوشگله آقا میکاییل. خیلی خوش سلیقه ای ها.

با افتخار گفت: سلیقه ی اودته. حالا بشین برام تعریف کن.

تمام حرفای نارینه رو براش تعریف کردم. وقتی تعریف می کردم با یادآوری صورت درد کشیده ی نارینه اشک میریختم. با آستینم آب بینیمو پاک کردم و گفتم: زن بیچاره خیلی سختی کشیده. اما بازم دلش...

وسط حرفم آقا میکاییل که تا اون لحظه کلمه ای حرف نزده بود ایستاد سر پا و عصبانی به سمت در رفت. راه میرفتو میگفت: حالشو میگیرم.

جلوی آقا میکاییل ایستادم و گفتم: کجا میری آقا میکاییل. چت شد یه دفعه؟

با عصبانیت گفت: برو کنار دختر تا یه بلایی هم سر تو نیاوردم. میخوام برم حال این دارون عوضی رو بگیرم. مرتیکه ی بی غیرت زورش به زن بیچاره رسیده.

آستینشو کشیدمو گفتم: آقا میکاییل تو رو خدا بیخیال شو این بیچاره خودشم پشیمونه.

بازم زور زد که منو کنار بزنه و بیرون بره. داد زد: پشیمونیش بخوره تو سرش. باید برم با کمر بند سیاه و کبودش کنم ببینم چه حالی پیدا میکنه. برو کنار پریسا.

- بیخیال شو آقا میکاییل. اصن مگه تو میدونی اون کجاست؟

یکم آرومتر شدو گفت: پیداش می کنم خوب.

عصای توی دستشو گرفتمو به سمت داخل خونه کشیدمشو گفتم: بشین آقا میکاییل. فعلمن موضوع بحث ما دارون نیست که. فعلمن مهم نارینه است. اون نیاز به محبت داره. باید غم و غصشو از دلش در بیاریم. زن بیچاره در جواب اونهمه محبتی که کرده فقط بدی دیده. باید نشونش بدیم که هنوزم خوبی جوابش خویبه. باید نشونش بدیم آدمای خوب هنوزم وجود دارن. باید بهش برسیم. باید قبل از زخمای بدنش زخم قلبشو درمون کنیم. آهی کشیدو گفت: با اینکه هنوزم دلم میخواد برمو حساب دارونو بزارم کف دستش اما تو درست میگی.

یه دفعه انگار یه چیزی یادش اومده باشه چشماش برقی زدو گفت: فهمیدم.

- چیرو فهمیدی آقا میکاییل؟

- نارینه رو بیاریم پیش من زندگی کنه.

وای که چقدر این پیرمرد شیطونه.

با بدجنسی لبخندی زدمو گفتم: دیگه چی آقا میکاییل. نکنه فکر کردی اینجا تگزاسه؟ همیشه که آقا میکاییل. اما من یه فکری دارم.

مشتاقانه پرسید: چه فکری؟

- براش لباس میخریم. میاریمش خونه ی شما یکم بهش میرسیمو بعد به عنوان یکی از اشناهای شما میبریمش خونه ی ما. یه چندوقتی پیش خودمون نگهش میداریم تکلیف خونشو وصیت نامه معلوم بشه.

فکری کردو گفت: خوبه. خیلی خوبه. از این به بعد منم بیشتر میام خونه شما.

با صدای آرومی گفتم: اوای آقا میکاییل. اودت میشنوه ناراحت میشه ها.

اخم کردو گفت: دختر تو چرا اینقدر بد فک میکنی. من فقط به خوشی این زن فک می کنم نه چیز دیگه ای.

سری به حالت افسوس تکون دادو گفت: چه زمونه ای شده. اینم جوون مملک ما. ما هم جوون بودیم، ما کجا و شماها کجا.

شب که رفتیم قبرستون به دارون گفتم که قراره نارینه رو ببریم خونه ی خودمون. کلی خوشحال شدو گفت: به نظرم خیلی خوب داری یش میری. هروقت مطمئن شدی که حسابی بهت اعتماد پیدا کرده و حرفت براش با ارزشه مسئله ی خونرو پیش بکش. هروقت موافقتشو برای خونه گرفتی برنامه ی جدیدو بهت میگم.

به عزیز سپردم که شب مهمون داریمو یه غذای توپ بپزه. هرچند که کلی غر زد اما با اصرار آقا جون قبول کرد.

کارم که تموم شد یه راست رفتم خرید. روسری، مانتو، شلوار، یه کیف دستی کوچیک، شونه، مسواک و مقداری وسیله ی دیگه برای یه خانم محترم.

بعد از خرید رفتم دنبال آقا میکاییل و به سمت خونه ی نارینه حرکت کردیم.

برخلاف روزای دیگه به محض اینکه در زدیم درو باز کرد. انگار منتظرمون بود.

غذایی که براش خریده بودم جلوش گذاشتمو گفتم: ننه جون سعی کن زیاد نخوری. چون امشب قراره بریم خونه ی ما و دستپخت خوشمزه ی عزیز منو بخوری.

خیره نگاهم کردو گفت: من جایی نیام.

آقا میکاییل بازبون چرب و نرمش گفت: خانم مگه میشه ما شمارو اینجا تنها بزاریم. اصن وقتی شما اینجایی و ما اونجا دلمون همش پیش شماست. نگرانتون میشیم خوب.

سر حرفش موندو گفت: من از اینجا جم نمیخورم.

بعدشم بی اعتنا به منو آقا میکاییل غذاشو خورد و گفت: ممنونم برای غذا. حالا برید بزارین من استراحت کنم.

به آقا میکاییل نگاه کردم و گفتم: آقا میکاییل شما یه چیزی بگو.

آقا میکاییل به نارینه زدیک شدو شروع کرد ارمنی حرف زدن.

نارینه مدام به نشونه ی نه سرشو تکونمیداد. آقا میکاییل بیچاره ادا درمیاورد، میخندید، حرف میزد، شوخی میکرد و هرکار دیگه ای که بلد بود انجام داد اما بازم نارینه نظرشو عوض نمی کرد.

تقریبا نا امید شده بودم از راضی شدنش. سرپا ایستادیم که برگردیم. قبل از خداحافظی آقا میکاییل خطاب به نارینه گفت: خانم حرف ما که ارزشی نداشت اما دل این دختر شکست. دختر بیچاره شمارو مثل مادرش دوست داره. هی میگفت ننه که بیاد خونمون دیگه غمی ندارم. اما این دختر بیچاره که شانس نداره. هیچکس دوستش نداره. بیچاره اینهمه شمارو دوست داره اما شما...

نارینه بهم نگاه کردو من مثل همیشه لبخند زدمو گفتم: آقا میکاییل ننمو اذیت نکن. بذار هر جا دوست داره باشه. من ننمو همه جوهره دوست دارم.

از در زدیم بیرونو به آقا میکاییل کمک کردم سوار ماشین بشه هنوز پشت فرمون ننشسته بودم که نارینه با عصاش از خونه زد بیرونو گفت: میام.

مثل بچه ها از خوشی به هوا پریدمو کلی بوسیدمش.

کمکش کردم سوار ماشین شدو سه تایی با ماشین نعش کش به سمت خونه یا آقا میکاییل حرکت کردیم و آقا میکاییل ناقتلا چه لذتی میبرد از اینهمه نزدیکی به نارینه خانم.

وقتی وارد خونه ی آقا میکاییل شدیم دم در ایستادو دور تادور خونرو نگاه کرد.

بهش لبخند زدمو گفتم: ننه غریبی نکن بیا تو.

برای وارد شدن شک داشت. آقا میکاییل با لبخندای دخترکشش به سمت نارینه اومدو گفت: خانم خانوما این خونه ما شماست. بیاین تو.

باتریدید وارد شد. با اجازه ی آقا میکاییل نارینه خانومو به سمت حموم طبقه ی بالا بردم. میخواستم برای حموم کردن کمکش کنم اما کاملن واضح بود که خجالت می کشه. برای اینکه راحت باشه همه چی رو براش مهیا کردم گفتم: ننه حمومت که تموم شد صدام کن تا کمکت کنم لباستو بیوشی.

از آقا میکاییل هم خواستم شیطنتو کنار بزاره و همون پایین بمونه.

حموم نارینه که تموم شد کمکش کردم تا لباسای جدیدی که براش خریده بودمو بیوشه. لباساشو که پوشید ازش خواستم بشینه تا موهاشو شونه کنم.

موهای سفیدش بلندشو شونه کردم گیس کردم. یه گیس خوشگل سفید. یکم به صورتش رسیدمو زخمشو با کرم پوشوندم. روسری قرمز رنگی که براش خریده بودمو سرش کردم.

ایستادمو گفتم: ننه مثل تازه عروسا شدی.

بعدشم مثل عزیز براش کل کشیدم. خندش گرفته بود از حرکاتم.

عصاشو دادم دستشو گفتم: بریم پایین تا چشم آقا میکاییل در بیاد.

عصاشو گرفتمو آروم گفتم: خجالت میکشم.

ایندفعه من خندم گرفت. خندیدمو گفتم: وا! خجالت نداره که خانم خوشگله.

بعد از کلی خواهش و التماس بالاخره رضایت دادو اومد پایین. آقا میکاییل که در حال چرت زدن بود با دیدن ما ازجا پریدو لبخند زد. به زبون خودش چیزهایی گفت که نارینه با خنده سرشو انداخت پایین.

گفتم: نشد دیگه. فارسی حرف بزنین. ماهم بدونیم چه خبره.

آقامیکاییل همونجوری که چشماش روی نارینه زوم شده بود گفت: داشتم اینهمه زیبایی رو تحسین می کردم.

یه هو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت: پریسا چرا یه عصای نو و تمیز برای این خانوم جذاب نخریدی؟ بدو برو بخور و بیا.

هرچند که میدونستم میخواد منو بفرسته دنبال نخودسیاه اما چون خودمم خونه کار داشتم قبول کردم بعد از خرید یه عصای ترو تمیز به سمت خونه ی خودمون حرکت کردم.

عزیز و آقا جون توی حال نشسته بودن. پژمان توی مسیر آشپزخونه و حال در رفت و آمد بود. پریا با بهروز رفته بودن خرید. پدرام هم تو اتاق در حال فک زدن با مهشید بود.

وسط حال ایستادمو داد زدم: پژمان، پدرام بیاین توی حال کارتون دارم.

عزیز زیر چشمی نگاهم کردو گفت: دختر خوب داد نمی زنه. کی میخوای این چیزا رو یاد بگیری؟

بچه ها توی حال جمع شدن. پدرام گفت: باز چه گندی زدی میخوای خبر بدی؟

با پام ضربه ای بهش زدمو گفت: گندارو که شما میزنین قربان. خبرای هیجان انگیز هم که برای شماست.

بعد رو کردم به آقا جونو گفتم: امشب یکی از آشناهای آقا میکاییل میاد اینجا. عزیز و آقا جون که در جریانند. شاید یه مدتی پیش ما بمونه. این بیچاره فقط یه پا داره. پژمان، پدرام طرف صحبتتم با شما دو تاست. شوخی باهاش تو این مورد نکنینا. حساسه. پیرزن بیچاره خیلی تو زندگیش سختی کشیده. حرفی نزنین که بهش بر بخوره.

پژمان گفت: آخی یه پا داره. مثل ملخ؟

پدرام گفت: فک کن. حالا تا راه بره من یاد ملخ میوفتم خندم میگیره.

جیغ زدم: بچه ها.

پدرام ادامه داد: اصن تو چرا هر کسیرو تو خیابون میبینی میاری تو خونه؟ خودمون کم بدبختی داریم.

آقا جون عصبانی شدو گفت: پسرا، درست حرف بزنین. پریسا از قبل به من گفته. این بیچاره بی کس و کارو بدبخته. باید به فکر هم نوعتون باشین.

بعد از اینکه سفارشای لازمو به بچه ها کردم با عصا رفتم دنبال آقا میکاییلو نارینه.

هر دورو سوار ماشین کردم و رفتیم خونه.

ماشین نعش کش تبدیل شده بود به ماشین مسافربری.

عزیز و آقا جون هر دو برای استقبال از مهمونا اومدن دم در.

نارینه خانومو معرفی کردم و گفتم: عزیز این نمه که بهت گفتم. مثل شما کلی مهربونه.

عزیز با حوشروی نارینه رو به داخل راهنمایی کردو آقا جونو آقا میکاییل هم باهم وارد خونه شدن.

پژمان و پدرام هم خوشامدگویی کردنو پژمان همراه من به آشپزخونه اومد.

باصدای آرومی گفتم: ایول پری. عجب تیکه ایه این ننت. چشماشم که رنگیه.

با اخم بهش نگاه کردم.

پدرامم اومد تو آشپزخونه و گفت: پژمان تورش کن. همینم از سرت زیاده ها.
همونجوری که آروم میخندیدن پدرام ادامه داد: فقط مشکلتش اینه که یه پا داره.
پژمان گفت: چه بهتر. نمی تونه زیاد از خونه بره بیرون یا همش تو بازار بچرخه.
آروم به دست پژمان کوبیدمو گفتم: بچه ها خجالت بکشین. گناه داره. چه جوری دلتون میاد.
پدرام گفت: مگه چه اشکالی داره. خوب دل پژمانو برده دیگه.
اخم کردم و گفتم: اگه مردی اینو جلوی آقا میکاییل بگو تا عصاشو تو سرت خورد کنه.
ظرف میوه رو برداشتمو از آشپزخونه زدم بیرون. پدرامو پژمان هم پشت سرم وارد سالن پذیرایی شدن.
آقا میکاییل با پوزخند گفت: سه تا آدم به این بزرگی رفتین تو آشپزخونه واسه همین یه ظرف میوه؟
عزیز برای اینکه بحثو عوض کنه رو به من گفت: پریسا یه جوری گفت ننمو میخوام بیارم که ما فکر کردین منظورش یه پیرزنه. ماشالله نارینه خانم از منم جوونتر و سرحالتره.
نارینه با خجالت و لبخند سرشو انداخت پایین. آقا میکاییل در جواب عزیز گفت: خانم جان نارینه خانم از شما که هیچ (با عصا منو نشونه گرفتو ادامه داد) از این دخترت هم جوونتره.
در کنار نارینه و آقا میکاییل شام خوشمزه ای که عزیز پخته بودو خوردیم. نارینه کم کم یخش باز شدو با عزیز احساس راحتی بیشتری کرد. بعد از شام با پژمان آقا میکاییلو رسوندیم خورش. نارینه هم برای خواب اومد اتاق منو پریا.
یکی از لباسای عزیزو تنش کردو کنار ما دراز کشید.
بهمن نگاه کردو گفت: پریسا من مزاحمتون نباشم.
لبخند زدمو گفتم: نه ننه. آخه تو چه مزاحمتی برای ما داری. غذات که به اندازه ی یه گنجشکه. سروصدا هم که نداری. چرا باید مزاحم باشی. تو سرور مایی. اتفاقن عزیز هم خوشحاله که یه همدم داره.
پریا گفت: ننه پریسا گفت شما صدای خوبی داری. میشه برامون لالایی بخونی.
به من نگاه کردو گفت: صدام که خوب نیست اما براتون میخونم.
و بعد برای منو پریا لالایی خوند. اونقدر قشنگ خوند که پریا خیلی زود خوابش برد.
اون شب وقت نشده بود برم دیدن دارون. باخودم فکر میکردم حتمن تو قبرستون کلی انتظارمو کشیده. من واقعن به دیدنش عادت کرده بودم.

به نارینه که خیلی آرام خوابیده بود نگاه کردم با خودم گفتم: خدا کنه نارینه دارونو ببخشه.

صبح که از خواب بیدار شدم بوی خیلی خوبی میومد. بلند شدمو به آشپزخونه رفتم. نارینه در حال پختن نون و کلوچه بودو عزیز هم کنارش ایستاده بود. به سمتشون رفتمو گفتم: به به. اینجا چه خبره خانوما.

عزیز به نارینه اشاره کردو گفت: ننه زحمت کشیده. ببین چه چیزایی درست کرده. از هراگشتش یه هنر می باره. تازه پری خیاطی هم بلده. قراره هنرشو تو خیاطی هم نشون بده.

از اینکه ننه تو خونه ی ما احساس راحتی می کرد خوشحال بودم.

اون ورز بعد از اینکه از سرکار برگشتم وقت برای خوابیدن داشتم. اون چند روز اصلن نتونسته بودم خوب بخوابم. برای همین یکی دو ساعتی تخت خوابیدمو بعدش رفتم ئنبال آقا میکاییلو باهم رفتیم قبرستون.

آقا میکاییل با من و من پرسید: پریسا... نارینه خانم... حالش خوبه؟

- بله که خوبه. شما چطوری آقا میکاییل؟

- منکه خوبم. میگما امشب که مهمون ندارین؟

با بدجنسی نگاه کردم گفتم: نمی دونم. چطور مگه؟

- هیچی همینجوری پرسیدم.

- آقا میکاییل شما که مهمون نیستی. اگه دوست داشتی امشب بیا با ما شام بخور.

چشمش برقی زدوو گفت: مزاحم نباشم یه وقت.

- نه آقا. شما رو سر ما جا دارین.

برای دیدن دارون بی تاب بودم. مثل همیشه روی قبر آنوش نشسته بود.

حواسش به من نبود. به سمتش رفتمو بلند گفتم: سلام آقا.

به سمتم برگشت. لبخند زدو گفت: دیروز خیلی منتظرت بودم. چرا نیومدی؟

روبروش ایستادمو گفتم: معذرت میخوام. اما دیروز یه مهمون خاص داشتیم. نارینه خانم اومده با ما زندگی کنه تا وقتی که به کمک شما خونشو پس بگیره.

خوشحال شدو گفت: فک می کنی رابطتون در چه حدیه؟ اونقدر هست که بهش درباره ی خونش بگی؟

فکری کردم گفتم: نه هنوز. یکم دیگه باید صبر کنیم. شاید یه هفته.

سرشو بالا آوردو گفت: پریسا ممنونم.

به چشمش زل زدم. برای گفتن جمله ای که توی ذهنم بود دودل بودم اما بالاخره به زبون آوردمشو آرام گفتم: شما اگه بخواین من جونمم بهتون میدم.

ایستاد. لبخند غمگینی زدو گفت: من جونتو نمی خوام. تو باید زنده بمونی. تو باارزستر از اونی که جون باارزشتو به من بدی.

سرشو پایین انداخت. آهی کشیدو ادامه داد: پریسا ایکاش زودتر از اینا دیده بودمت.

اینو گفتو خیلی آرام ازم دور شدو رفت.

دستمو روی قلبم گذاشتمو با خودم گفتم: الان از این جمله باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

فردای اون شب دارون نیومد قبرستون. اما روی قبر آنوش برام یه یادداشت گذاشته بود:

- پریسای عزیز با توجه به شناختی که ازت بدست آوردم میدونم که میتونم روی حرفت حساب کنم. دیشب گفتمی یه هفته دیگه میتونی با نارینه درباره ی خونه حرف بزنی. پس من یک هفته ی دیگه میام که نتیجه رو ازت بپرسمو اگه همه چی خوب پیش رفت جای وصیت نامه ی اصلی رو بهت بگم.

امیدوارم یک هفته خیلی زود سپری بشه.

دوست قبرستونی تو: دارون

نامرو توی جیبم گذاشتمو با خودم عهد کردم همیشه نگاهش دارم.

نارینه زودتر از اونی که فکرشو میکردم با ما اخت پیدا کرد.

پزمان بدون خوردن کلوچه های نارینه سرکار نمی رفت. گاهی هم از کلوچه های نارینه میبرد کافی نت و عصر که برمگشت رو به نارینه میگفت: ننه بخاطر کلوچه های تو امروز کلی سود کردم. مشتریا به بهونه ی کلوچه های تو میان کافی نت.

بعدشم دست می کرد جیبشو مقداری از پولاشو به نارینه میدادو ادامه میداد: اینم سهم تو شریک.

نارینه تو خیاطی هم کارش حرف نداشت. عزیز اعتقاد داشت که حتی چرخ خیاطی هم نمیتونه مثل دست نارینه تمیزو مرتب بدوزه. سفارشایی که عزیز می گرفتو خیلی سریع و تمیز آماده میکرد. گاهی هم به مشتریا مدل لباس پیشنهاد میدادو مدلاش همیشه مورد استقبال قرار می گرفت. عزیز هم مقداری از پول خیاطی به نارینه میدادو میگفت: ننه به کارمون برکت میدی.

پریا بدون لالایی ننه نمی خوابید. پدرامو مهشید هم عاشق شنیدن داستانا ی نارینه شده بودن. آقاجون میگفت: از وقتی ننه اومده خونمون بچه هام مودبتر شدن. به قول بزرگا پیرزنها و پیرمردها برکت خونه ها هستن.

نارینه هر روز حیاطو آب و جارو می کردو با اینکه فقط یه پا داشت نمیداشت عزیز دست به سیاه و سفید بزنه. میگفت نمی خوام سربارتون باشم.

تظاهر نبود. واقعن هممون از حضور نارینه توی خونمون خوشحال بودیم. جای مادر بزرگ نداشتمون بود. تو مراسم کوچیکی که برای محرمیت مهشید و پدرام گرفته بودیم هم نارینه حضور داشتو کلی خوشحال بود که میتونه تو چنین مراسمی حضور داشته باشه.

واقعن مهر و محبت جادو میکنه. نارینه ای که روز اول دیده بودم زمین تا آسمون با ننه ی ما فرق داشت. این زن بیچاره فقط و فقط محبت و امنیت میخواست که ازش دریغ شده بود و حالا با ابراز محبت اعتماد به نفسشو شادیش برگشته بودو شده بود همون مادر مهربونی که باید باشه.

یک هفته ای که با دارون عهد بسته بودم تموم شد. باید به عهده وفا میکردم. هرچند که خیلی میترسیدمو نگران عکس العمل نارینه بودم.

صبح قبل از اینکه برم سرکار تنها تو حیاط باهاش حرف زدم.

از خونه کشوندمش بیرونو گفتم: ننه میخوام یه چیزی بهت بگم اما میتروسم ازم ناراحت بشی.

لبخندی زدو گفت: ننه قربونت بره. منکه از تو ناراحت نمیشم.

آب دهنمو قورت دادمو با من و من گفتم: عزیز خودتم میدونی برای ما خیلی عزیزی. روی سر ما جا داری. خودتم بخوای ما نمیداریم از اینجا بری. چون ما واقعن به وجودت احتیاج داریم. اما...اما...شما...یه خونه داری. خونه ای که...که...خونه ی رشتونیا.

با شنیدن اسمم رشتونی خیره بهم نگاه کرد. احساس کردم نفساش به شماره افتاده.

برای اینکه بتونم حرفمو بزنم چشمامو از چشماش گرفتمو گفتم: دارون میخواد شما بخشیش. این خیلی براش مهمه. البته خونه رو هم بهت پس میده.

توی چشماش اشک جمع شد. دستشو به دیوار تکیه دادو گفت: پریسا تو از طرف دارون اومدی؟ تو هم سرمن کلاه گذاشتی؟ پس این محبت کردنا الکی بود؟ این ننه گفتنا...

وسط حرفش پریدمو گفتم: نه ننه. بخدا محبت ما به تو الکی نیست. دارون...

رنگش پریدو روی زمین افتاد.

با ترس داد زدمو عزیزو صدا کردم: عزیز، عزیز بیا. ننه غش کرد.

همه جمع شدن توی حیاط. عزیز سر ننه رو روی پاش گذاشتو گفت: ننه قربونت برم. چت شد یه هویی؟

پریا با یه لیوان آب اومدو گفت: پری چی بهش گفتی که اینجوری شد؟

من فقط نگاهشون میکردم.

بالاخره به هوش اومدو با کمک عزیز و پریا بردیمش توی خونه. حالش که بهتر شد آقا جون پرسید: ننه چت شد یه هو؟

نارینه لبخند کم جونی زدو گفت: بخاطر دیابتمه. هر چند وقت یه بار اینجوری میشم.

آقا جون به من نگاه کردو آروم در گوشم گفت: شانس آوردی پری. فکر کردم تو چیزی به این بیچاره گفتی که حالش بد شد؟

اخم کردم و گفتم: ایا، آقا جون من چیزی نگفتم. چرا هر چیزی میشه میندازین گردن من؟

نگاه خیره ی نارینه رو که روی خودم دیم بلند شدمو گفتم: اصن من میرم سر کار.

در حال تشیع جنازه ای بودم که موبایلم زنگ خورد. از خونه بود. چون پشت فرمون بودم جواب ندادم. بیشتر از ده دفعه از خونیه زنگ زدنو جواب ندادم. به محض رسیدن به قبرستون. شمارهی خونه رو گرفتمو گفتم: الو.

صدای آقا جون از پشت تلفن با نهایت عصبانیت شنیده شد: الو و مرض. الو و درد. الو و کوفت.

با تعجب گفتم: آقا جون چی شده؟

- تو بگو چی شده؟ دختر من تو رو اینجوری تربیت کردم؟ تو که میخواستی این بیچاره رو از خونه بندازی بیرون مگه مرض داشتی بیاریش تو خونه که هم ما بهش عادت کنیمو هم اون به ما؟ خدا رو خوش میاد؟ زن مریض بیچاره. پریسا تو که دختر خوبی بودی پس چرا...

وسط حرفش پریدمو گفتم: آقا جون چی شده؟ یه جوری حرف بزن منم بفهمم. ننه چی شده؟

- همون صبح که توی ذلیل شده رفتی بلند شد. لباسایی که از عزیزت گرفته بود یا براش خریده بودیمو همه رو تحویل داد. هرچی پول از خیاطی بدست آورده بود یا پژمان بهش داده بود گذاشته رو لباسا و با کلی عذرخواهی و اشک و گریه رفت. هرچی بهش گفتیم ننه رو یا حداقل بگو برای چی میری هیچی نگفت. فقط میگفت من مزاحمتون شدم. من نباید میومدمو از این حرفا. پری تو بهش چی گفتی؟

- آقا جون بخدا من چیزی نگفتم که... بیخیال آقا جون. نگفت کجا میره؟

- نه نگفت. پدرامو پژمان رفتن دنبالش اما تا کسی گرفتو رفت. نداشت بچه ها هم همراهش برن. پری بخدا گناه داره. وقتی میخواست بره رنگش مثل گچ شده بود.

- باشه آقا جون شاید رفته پیش آقا میکاییل. من پیداش میکنم میارمش خونه.

بعد از اینکه صحبتتم با آقا جون تموم شد به سرعت شماره ی آقا میکاییلو گرفتم. بعد از شش تا بوق بالاخره با صدای خواب آلود جواب داد: الو. دختر چرا نمیداری آسایش داشته باشم. چرا منو از خواب...

- آقا میکاییل نارینه رفته. قهر کرد. بهش درباره ی دارون گفتم.

کاملا واضح بود که خواب از سرش پریده، چون عملا پشت تلفن جیغ میزد: لعنت به تو و دارون. کجا رفته؟

- نمیدونم آقا میکاییل. شاید برگشته خونس.

دوباره داد زد: هر گورستونی هستی همین الان خودتو برسون خونه ی من. باهم بریم دنبالش.

هرجوری بود خودمو به خونه ی آقا میکاییل رسوندم. پیرمرد تمام تلاشو برای زدن من با عصا کرد اما خوب به هر حال موفق نشد.

تنها جایی که به ذهنمون میرسید رفته باشه خونه ی خودش بود. اما هرچقدر در خونشو زدیم کسی درو باز نکرد. از پنجره ی کوچی خونش به داخل نگاه کردیم. کاملن واضح بود که کسی توی خونه نیست.

آقا میکاییل کلی دادو هوار میکردو تمرکزمو گرفته بود. اجازه ی فکر کردن بهم نمیداد.

- پریسا اگه یه بلایی سر خودش آورده باشه. اگه تو خیابون افتاده باشه چی؟ چه جوری میخوای پیداش کنی؟ حالا باید چیکار کنیم؟

- وای آقا میکاییل کلافم کردی. من چه میدونم. بذار یکم فکر کنم.

- آخه مگه تو فکر هم میتونی بکنی؟ آخه مگه تو مغز هم داری؟ آخه این زن بیچاره که کسی رو نداره که... یه دفعه یادم به هامو افتاد.

به آقا میکاییل گفتم: فهمیدم. سوار شین.

همونجوری که سوار میشد پرسید: چیو فهمیدی؟ کجا میریم؟

- خونه ی دخترش و نوش. هامو.

در خونه ی هامو پیاده شدمو در زدم. زنی با عصبانیت درو باز کردو با اخمای درهم گفت: چی میخوای؟

باتعجب گفتم: من ننه رو ندزیدم. اون با رضایت خودش باممن اومد. الانم اومدم دنبالش.

سروشو به صورت تم نزدیک کرد. یقمو گرفتو گفت: ببین دختر خوشگل اگه برای خونه ی این پیرزنه دندون تیز کردی باید بدونی من خیلی بیشتر از تو باهاش بودم. اگه قراره از ارث اون شوهر پولداره چیزی بهش برسه باید همشو بده به من. الانم گورتو گم کن.

هل دادم. تعادل مکو از دست دا - سلام خالم. فک میکنم نارینه خانم یعنی ننه ی ما...

با دستش محم روی سینم کوبیدو گفت: پس تو بودی که ننه رو دزدیدی و حالا هم با چشم گریون اتنداختیش بیرون؟ دمو چند قدم عقب رفتم. به سمتش رفتمو گفتم: خانم این حرفا چیه میزنی. نارینه خانم اینجاست؟ بذار باهاش حرف بزنم.

پوزخندی زدو گفت: هه، نارینه خانوم؟ چقدر خوشگل حرف میزنی کوچولو.

دوباره به سمتم هجوم آوردو با فریاد گفت: اون نمی خواد با تو حرف بزنه. از اینجا برو.

آقا میکاییل عصبانی شدو خطاب به اون زن گفت: خانم این چه طرز برخوردیه؟ ما کلی راه اومدیم که نارینه خانومو ببینیم. بهش بگو بیاد.

زن از روی زمین چندتا سنگ کوچیک برداشتو به سمت من و آقامیکاییل پرتاب کرد.

هامو از خونه بیرون اومدو دست زنو گرفتو گفت: بس کن مادر. نزنشون.

زن دستشو بلند کردو سیلی محکمی به هامو زدو گفت: تقصیر توهه. بدبخت اینا سرتو هم کلاه گذاشتن.

به سمت هامو که از شدت سیلی مادرش روی زمین افتاده بود رفتمو کمکش کردم بلند شه.

- هامو عزیزم طوریت نشد؟

بهم اخم کردو گفت: خانم من فکر میکردم شما آدم خوبی هستین. چرا ننه رو اذیت کردین؟

دست هامو رو گرفتو گفتم: بخدا من اذیتش نکردم. من فقط...

مادر هامو هلم دادو گفت: به بچه ی من دست نزن. الانم از اینجا برو.

دوباره سنگی بلند کرد که منو بزنه. اما قبل از اینکه سنگو پرتاب کنه نارینه با لباسهای قدیمی و کثیفش و روسری که بازم نصف صورتشو پوشونده بود از خونه اومد بیرونو خطاب به مادر هامو گفت: نزنشون.

بعدشم به منو اقا میکاییل نگاه کردو داد زد: همین الان از اینجا برین. راحتم بزارین.

قدمی بهش نزدیک شدمو گفتم: ننه تورو خدا بذار باهات حرف بزنم.

قدم دیگه ای بهش نزدیک شدم. یه هو دستشو روی گوشاش گذاشت. روی زمین نشستو شروع کرد به جیغ زدن. جیغ میزدو گریه میکرد.

کل ده در حال تماشا بودن. مادر هامو به سمت ننه رفتو گفت: آروم باش. آروم باش. بعدشم با اخم به ما نگاه کردو گفت: قبل از اینکه پیرزن بیچاره رو بکشین گم شین.

واقعن حال نارینه خوب نبود. به من زل زده بود و از اعماق وجودش داد میزدو اشک میریخت. رنگش مثل گچ سفید شده بود.

هامو به سمتم اومدو جووری که مادرش نفهمه گفت: خانم لطفا برید. ممکنه بلایی سر ننه بیاد. اول ده بایستین من تا نیم ساعت دیگه میام پیشتون.

به سرعت همراه با آقا میکاییل سوار ماشین شدیمو رفتیم جایی که با هامو قرار گذاشتیم.

آقا میکاییل به ساعتش نگاه کردو گفت: این پسره نیومد. الان یه ساعته منتظرشیم.

- صبر کن آقا میکاییل. مادرشو که دیدی. حتمن اون مانعش شده. اما ما باید منتظر بمونیم.

آقا میکاییل پرسید: فک میکنی نارینه خانم بازم به ما اعتماد میکنه؟ پریسا یکاش درباره ی دارون بهش نگفته بودی.

قبل از اینکه جواب بدم هامو رو دیدم که به سمت ما میدوید. از ماشین پیاده شدمو به سمتش رفتم.

نفسش که جا اومد گفت: خانم ننه خیلی ناراحته. تا الان داشت گریه میکرد. اصلن آروم نمیشد. شما چی بهش گفتین که اینجووری شد؟ قضیه ی خونه و رشتونیا چیه؟

- هامو من باید با ننه حرف بزنم. توروخدا کمکم کن که برم پیشش. باهش حرف بزن. بهش بگو من دوشس دارم. نمیخوام اذیتش کنم.

- خانم من تا ندونم قضیه چیه کمکی نمی کنم.

- ببین هامو نارینه خانم یه پسر داشته. پسری که نارینه رو خیلی اذیت کرده. اما حالا برای عذرخواهی برگشته و میخواد ننه اونو ببخشه. خواهش میکنم هامو کمکمون کن.

- خانم پس چرا خود پسرش نمیاد برای عذرخواهی؟

آقا میکاییل بهم نگاه کردو گفت: بچه راست میگه. چرا خود دارون نمیاد برای عذرخواهی؟

یکمی فکر کردم و گفتم: خوب شاید روش نمیشه. شایدم... شایدم میدونه نارینه خانم خیلی ناراحت میشه. نمیدونم آقا میکاییل.

- به نظرم بیا برگردیم. میریم قبرستون. با خود دارون حرف میزنی. شاید اون راه حل بهتری داشته باشه.

سری تکون دادم. تو اون لحظه بهترین راه حل همین بود.

به هامو گفتم: هامو اگه حال ننه خوب شد باهاش حرف بزن. بهش بگو که من خیلی دوستش دارم. باشه؟

هامو لبخندی زدو گفت: باشه خانم. فردا میان؟

به نشونه‌ی تایید سرمو تکون دادمو باهاش خداحافظی کردم.

جه بد که بعد از یه هفته باید به دارون خبر بد بدم. انگار برگشتیم به اول خط

ده دقیقه ای انتظارشو کشیدم تا بالاخره اومد. تمام ناراحتیام با دیدنش از بین رفت.

من که فکر میکنم بینایی روی عاشق شدن آدمها تاثیر به سزایی داره. وقتی میبینی دلت میخواد و وقتی دلت بخواد عقلت تسلیم میشه. بخصوص دمورد من که فک میکنم توی سرم به جای مغز یه دل دیگه هستو من دوتا دل دارم.

چه خوب بود که وقتی میرفتم قبرستون صورتم پوشیده بودو اون نیش باز تابناگوشمو نمی دید. هر چند که چشمام داشت میخندیدو نمی تونستم خوشحالمو مخفی کنم.

باصورت جدی و مصمم بهم نزدیک شد. سلام کردو گفت: چه خبر؟ موفق شدی؟

چشمامو ازش گرفتمو سرم پایین انداختم. گفتم: من بهش گفتم. گفتم که شما میخوای ببخشیش. اما ناراحت شد. قهر کردو برگشت دهشون. خیلی از شما دلگیره. قصد بخشش نداره.

روی قبر آنوش نشستو به یه نقطه خیره شد. انگار که باخودش حرف میزنه شروع کرد به حرف زدن.

وقتایی که بابا مست میومد خونه و داد و هوار میکرد خودمو توی بغل نارینه قایم میکردم. اون منو محکم میچسبیدو من از فضای بین دستش به بابا نگاه میکرد. بابا هرچی دم دستش بود به سمت منو نارینه پرتاب میکرد. هیچوقت چیزی به من نمیخورد اما بدن نارینه همیشه کبود بود. من اجازه نداشتم نارینه رو مادر صدا بکنم. از نظر بابا اون فقط یه جادوگر بود. و نارینه هیچوقت سعی نکرد این تصورو در من عوض کنه که اون مادر واقعیم نیست. خیلی کوچیک بودم که یه روز بابا بهم گفت: دارون این زن فقط یه جادوگره. مادر تو نیست. اگه مادرت بود ما خیلی خوشحال و خوشبخت بودیم.

من گریه میکردمو به نارینه نگاه میکردم. ته دلم میخواست نارینه بگه: دارون پسرم من عمیشه مادر تو بودمو هستم. مادر واقعی تو. اما هیچوقت این اتفاق نمیوفتاد.

وقتایی که بابا آزارم میداد، وقتایی که با تو خلوت گریه میکرد، وقتایی که عکس مادرمو میدیدم مطمئن میشدم که باعث و بانی همه ی اینا نارینه‌ست. بزرگتر که شدم دیدم نارینه بیشتر از اون که مثل یه مادر بهم محبت کنه مثل یه خدمتکاره. برام غذا میپزه. لباسامو میشوره، اتاقمو مرتب میکنه و خیلی کارای دیگه اما هیچوقت بهم نگفت: دارون پسرم برام حرف بزن.

من خیلی حرف برای گفتن داشتم. حرفایی که یه پسر میتونه فقط به مادرش بگه. حرفایی که توی دلم تلتهبار میشدن. حرفایی که باعث میشد نسبت به نارینه توی دلم کدورت ایجاد بشه.

چندین بار از خودم چرسیدم اگه واقعن نارینه منو پسر خودش میدونست اون روز بعد از اینکه از خونه انداختمش بیرون ترکم میکرد؟ یا برمینگشتو بهم یادآوری میکرد که در حق مادری کرده. من حتی نمیدونستم که نارینه به من شیر داده. ایکاش نارینه اینارو به من میگفت. ایکاش روزی که از خونه رفت به جای نفرین توی صورتم تف میکردو میگفت شیرمو حلالتم نمی کنم تا من میفهمیدم که اونیه که از شیریه ی جونش به من داده نارینه‌ست.

دلم میخواد بدونم اگه نارینه مادر واقعی من بود بعد از اینهمه اصرار من برای بخشش بازم منو نمی بخشید؟ به من زل زدو گفت: پریسا تو هم یه زنی. اگه توهم مادر باشی و بچت یه خطا بکنه تو ازش کینه به دل میگیری؟ جوابی برای سوالش نداشتم.

اشک توی چشماش حلقه زدو گفت: پریسا تو با اینکه نسبتی با من نداری و با اینکه فهمیدی من چقدر ظالم بودم بازم بهم کمک میکنی و ازم کینه نداری، چطوریه که نارینه ای که ادعا میکنه منو پسر خودش میدونسته حاضر نیست منو بخشه؟

گریش شدت گرفتو گفت: پریسا خواهش میکنم. التماس میکنم راضیش کنم. دلم ریش میشد از گریش.

اشک منم سرازیر شده بود. دلم میخواست اشکاشو پاک کنم. چقدر دلم میخواست. سکوت طولانی شد. بلند شد که بره.

با صدای گرفته گفتم: آقا چرا خودتون نمایین پیشش؟

پوزخندی زدو گفت: برای اینکار دیر شده. خیلی دلم میخواست خودم بیامو دستشو ببوسم. مثل بچگیام سرمو روی پاهاش بذاره و برام قصه بگه، لالایی بخونه و بگه دارون از بابا نترس. دارون از هیچی نترس. هیچی. گریه هم نکن. مرد گریه نمی کنه. اما نمیشه. نمیشه.

آهی کشیدو گفت: تو آخرین امیدمی.

تمام طول راه تا خونه نه من حرف زدم نه آقا میکاییل. وقتی در خونش پیادش کردم خواستم برم گفت: پریسا فردا صبح منتظرتم باهم بریم دنبال نارینه.

- آقا میکاییل فک میکنی فایده ای داره بازم بریم دنبالش؟

لبخندی زدو گفت: اودت گفت بهت بگم وقتی امید کسی هستی اجازه نداری ناامید بشی.

چقدر از این جمله نیرو گرفتم.

باید خوب میخوابیدم تا فردا صبح مغزم خوب کار کنه و بتونم جمله های خوبی برای راضی کردن نارینه کنار هم بچینم.

چشمامو که بستم یاد جمله ی اودت افتادم.

یه هو با ترس روی رختخوابم نشستم. قلبم تند و تند میزد. من که به آقا میکاییل درمورد حرفای دارون نگفته بودم. اون از کجا میدونست که من امید دارونم؟ پس آقا میکاییل واقعن اودتو میبینه؟

دراز کشیدمو از ترس پتورو روی سرم کشیدمو با خودم گفتم: خدا آقا میکاییل هم ترسناکه ها. با مرده ها حرف میزنه.

صبح که از خواب پاشدم با خودم گفتم: پریسا تو آخرین امیدشی حق نداری نا امیدش کنی.

لباسامو پوشیدمو رفتم توی هال. سلام کردم اما آقا جون و عزیز جوابمو ندادن.

دوباره سلام کردم و گفتم: سلام. صبح بخیر. شماها روزه ی سکوت گرفتین.

عزیز با اخم نگاهم کرد و رفت توی آشپزخونه.

به آقا جون گفتم: آقا جون چی شده؟ هنوزم فکر میکنین من نارینه خانمو ناراحت کردم؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: فکر نمی کنیم، مطمئنیم.

- من ناراحتش نکردم. یعنی کردم اما بخاطر خودش بود. منظورم اینه که بخاطر یه نفر دیگست که... آخه میدونی آقا جون من...

آقا جون خیره نگاهم کرد و گفت: همین امروز برش گردون. فهمیدی؟

آهی کشیدمو گفتم: حتمن.

بدوون اینکه صبحونه بخورم رفتم خونه ی آقا میکاییل. سوار شدم باهم به سمت خونه ی هامو رفتیم.

مادر هامو دم در خونشون نشسته بود. با دیدن ماشین ما به سرعت وارد خونه شد و با یه چوب خیلی بزرگ اومد بیرون.

پیاده شدم. خیلی آرام سلام کردم و گفتم: ما برای دعوا نیومدیم.

مادر هامو داد زد: قبل از اینکه دوباره یه بلایی سر اون پیرزن بیچاره بیاد راهتونو بکشینو برگردین.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: میرم اما بعد از اینکه با نارینه خانم حرف زد.

هامو از خونه اومد بیرونو به مادرش که با چوب کنار من ایستاده بود گفت: مادر اجازه بده با ننه حرف بزنی. این خانم فقط بخاطر ننه اینجاست. اونم مثل من ننه رو دوست داره. اجازه نداری با این خانم بد رفتاری کنی.

آقا میکایل هم خطاب به مادر هامو گفت: هامو درست میگه. ما قصد آزار نمارینه خانومو نداریم. اگه میخواستیم آزارش بدیم با وجود رفتاری بد دیروز شما نباید میومدیم اینجا. اما این دختر بیچاره بخاطر نارینه خانم از کارو زندگیش افتاده.

وقتی خیالم راحت شد مادر هامو دیگه تهدیدی برامون نیست. رو به در خونه ی کوچیک انداختمو داد زدم: ننه بیا بیرون. بیا باهم حرف بزیم. بدون اینکه جیغ بزنی یا بخواهی کسی رو نفرین کنی.

حرفم تموم نشده بود که توی چارچوب در ظاهر شد.

با صدای گرفته گفت: چیزی برای گفتن نیست. میخوای چی بگی که من نظرم عوض بشه.

با صدای بلندو مطمئن گفتم: تو توی دل دارون نبودی. تو بچتو از دست دادی و اون مادرشو. اما تو بعد از اینکه زن رشتونی شدی بچتو دوباره بدست آوردی اما دارون چی؟ اونم دوباره مادرشو بدست آورد؟ میدونی دارون چی میخواست؟ میدونی دارون به چی احتیاج داشت؟ دارون به یه مادر نیاز داشت. نه یه زن بابا. نه یه خدمتکار، نه یه پرستار. دارون مادرشو میخواست. مادری که تو روی باباش بایسته و بگه من جادوگر نیستم. دارون دلش میخواست تو بلند داد بزنی و به همه بگی که تو مادر واقعیش هستی. درد و زجری که دارون کشیده کمتر از درد تو نبوده. من نمیگم که رفتار دارون با تو خوب بوده اما تو چرا هیچوقت سعی نکردی علت رفتارشو بدونی. مگه تو ادعا نکردی که به اندازه ی بچه ی واقعیت دوسش داشتی. پس چرا ازش نپرسیدی که چرا باهات بدرفتاری میکنه؟ ادعا میکنی که ئخیلی دوسش داشتی. ادعا میکنی که به جای بچه ی نداشتت بوده پس چرا اون هیچوقت نفهمید که تو بهش شیر دادی؟ چرا به پدرش اجازه دادی ذهن اونو نسبت به تو بد کنه؟ چرا باعث شدی دارون یه روح بیمار داشته باشه؟ چرا؟

نارینه سرشو انداخت پایین. روی زمین نشست. صورتشو توی دستاش گرفتو گریه کرد.

نگاهمخ افتاد به درخت بزرگ و تنومندی که با فاصله از خونه ی هامو اینا بود. پشا درخت دیدم چیزی تکون میخوره. دقت که کردم دارونو دیدم. با چشمای اشک الودو ملتمس بهم نگاه میکنه. بهش لبخند زدم.

نمی خواست بیاد جلو چون از نارینه خجالت میکشید اما به هر حال اومده بودو این خیلی مهم بود. اون واقعن میخواست بخشیده بشه.

با اطمینان بیشتری با صدای بلند گفتم: نارینه خانم میدونی دارون به من چی گفت. اون دلش میخواست تورو مادر صدا بزنه. دلش میخواست تو بهش یاد بدی بگه مادر. دلش میخواست تو بهش اطمینان بدی که مادرشی نه یه جادوگر که زندگیشونو خراب کرده. بچه ها بیشتر از هرکس دیگه ای حرف مادرشونو باور میکنن. تو باید بهش میگفتی فقط و فقط تو مادرشی.

نارینه دستاشو از روی صورتش برداشته داد زد: من مادرش بودم. من بهش شیر دادم. من بزرگش کردم. دارون فقط و فقط پسر من بود. پسر من. حتی بیشتر از اونی که پسر پدرش باشه پسر من بود. پدرش خیلی کم پیشش بود اما من همیشه کنارش بودم.

به دارون که صورتش از پشت درخت معلوم بود نگاه کردم. اشک میریخت اما لبخند میزد.

قدمی به نارینه نزدیک شدمو گفتم: نارینه فکر کن دارون اینجاستو داره صدای تورو میشنوه. فکر کن به جای من داری با پسر حرف میزنی. اون یه سوال ازت داره. میخواد بدونه اگه مادر خودش زنده بود بعد از اینهمه التماس دارون برای بخشش بزم پسرشو نمی بخشید؟ مگه نه اینکه بچه خطا میکنه و مادر میبخشه. اگه تو واقعن مادر دارونی بهش بگو. بهش بگو که بخاطر مهر مادری که توی دلته و بخاطر احساسی که توی دلت نسبت به اون داری می بخشیش. بهش بگو میبخشیشو پسر تو پس بگیر. دارونو برای همیشه از اون پس بگیر. بهش ثابت کن مادر واقعیش تویی. پسر تو برای همیشه پیش خودت نکه دار. دارون داره صداتو میشنوه. بهش بگو هرچی که توی دلته.

اشکای صورتشو پاک کردو با تمام قدرتش داد زد: دارون پسر منه. من مادر واقعیشم. فقط من. من پسرمو میبخشم چون دوسش دارم. چون من یه مادرم. چون تمام دردی رو که کشیدم بخاطر بچم فراموش م کنم. دارون، دارون اگه داری صدای منو میشنوی خوب گوش کن من مادر توام. فقط من. من به تو شیر دادم. من میبخشمت. میخوام تو خونه ای زندگی کنم که همه جاش منو یاد تو. میندازه پسر. دارونم، تو پسر منی. من مادر توام. من میبخشمت. میبخشمت.

به سمت نارینه رفتم. بغلش کردم در گوشش گفتم: دارون همین جاست. روش نشد بیاد جلو. داشت گریه میکرد. الان خوشحاله.

از بغلم خودشو بیرون کشید و گفت: پریسا راست میگی؟ پسرم کجاست؟ میخوام ببینمش.

به درختی که دارون پشتش ایستاده بود اشاره کردم گفتم: پشت اون درخت.

کمکش کردم باهم رفتیم جایی که دارون ایستاده بود. دارون نبود اما پشت درخت روی زمین یه گردنبد بود و یه کاغذ. نارینه گردنبدو برداشته گفت: اینو من انداخته بودم گردن دارون. حتی روزی هم که از خونه منو انداخت بیرون این گردنش بود. به کاغذ نگاه کرد. یه کاغذ خط دار که توش یه نقاشی بچگونه بود. نقاشی یه زن که دست یه بچه رو گرفته و پشت سرشون یه خونه هست با دوتا درخت. نارینه روی نقاشی دست کشید و گفت: اینو باهم کشیدیم منو پسر.

گوشه نامه دستخط قشنگ دارون بود نوشته بود: دوستت دارم مادر. ممنونم که بخشیدیم.

نامه و گردنبدو به سینش چسبوند و گفت: من ببرم خونه ی خودم پریسا. خونه ی خودمو پسر.

لبخندی زدمو گفتم: باید وصیت نامه رو به کمک دارون بگیرمو به خونه سرو سامون بدم تا اون موقع بازم باید منو خانوادمو تحمل کنی. و البته آقا میکاییلو.

خندیدو گفتم: دلم برای خونتون تنگ شده. زودتر منو ببر پیش بچه هام. الان حتمن عزیزت کلی دست تنها مونده.

بوسیدمشو با آقا میکاییلو نارینه خانم به سمت خونمون حرکت کردیم.

و بازهم آقا میکاییل خوشحال بود از اون همه نزدیکی توی ماشین نعش کش.

وقتی با نارینه و آقامیکاییل وارد خونه شدم عزیز روی تخت توی حیاط داشت سبزی پاک میکرد با دیدن ما از تخت اومد پایینو از شوق کل کشید. آقاجون خودشو به حیاط رسوندو با دیدن نارینه خانم به سمت ما اومد.

عزیز نارینه رو میبوسیدو می گفت: ننه قربونت برم. چه خوب شد که برگشتی. بخدا خونه بدون تو صفا نداشت.

نارینه خانم محکم عزیزو بغل کردو گفت: شما بچه های عزیز منین. بدون شما دق کردم.

آقاجون به من نگاه کردو گفت: آفرین دختر خوبم. حالا برو سرکارت تا اخراجت نکردن ما هوای ننه و آقامیکاییلو داریم.

برای دیدن دارون دل تو دلم نبود اما آدم وقتی منتظر یه دیدار یا یه اتفاق خوبه زمان خیلی کند می گذره.

روز کش اومده بود. دوتا جنازه رسوندم قبرستون. تو یه تشیع جنازه شرکت کردم. با پریا برای پروی لباس عروسیش رفتم. یک ساعت با مهشید کل کل کردم که کمتر خرج بذاره رو دست داداشم. پاهای آقاجونو ماساژ دادم. خودمو برای ننه لوس کردم. کلی تو سر پڑمان زدم. آشپزخونه رو مرتب کردم. کلی هم به آقا میکاییل التماس کردم که از خرشیطون بیاد پایینو همراهم بیاد قبرستون چون بخاطر حضور نارینه تو خونه ی ما اصلن دلش نمیخواست حتی یه لحظه هم جایی بره.

بالاخره ساعت چرخیدو چرخید تا وقت رفتن شد. آقامیکاییل با کلی غرولند رضایت داد که همراهم بیاد.

خوشتیتر و جذابتر از همیشه منتظرم بود. لبخند روی لباش بود و این از هر چیزی مهمتر بود.

روبروش ایستادمو گفتم: آقاجونم میگه وقتی آدم لبخند میزنه صورتش نورانی میشه. قشنگتر میشه.

با شیطنت نگاهم کردو گفت: مگه من تا الان قشنگ نبودم؟

سرمو انداختم پایینو گفتم: شما همه جوره قشنگین. خیلی هم زیاد.

- حیف نیست این همه زیبایی رو نبینی و سر تو بندازی پایین؟

نفسم بنداودمه بود. حال خوش عجیبی داشتم. عجیبتر از اونى که بشه توصیفش کرد. سرمو بالا آوردمو به چشماش خیره شدم. من تاحالا تو عمرم مرد زیبا ندیده بودم یا این مرد واقعن از همه زیباتر بود؟ نه زیبایی ظاهری، نور عجیبی تو چشماش بود از نوع نیروی جاذبه. اگه نیوتن با یه سیب نیروی جاذبه رو کشف کرد من با چشمای این مرد نیروی جاذبه رو درک کردم.

اونقدر بهش خیره موندم که خودش سرشو انداخت پایین و گفت: پریسا من دیگه نمی خوام ظالمو خودخواه باشم. حرفشو نفهمیدم اما گفتم: هر آدمی تو زندگیش دچار خطا میشه. اصلن خطا مخصوص آدمیزاده. اما تا آدم زندست وقت برای جبران هست.

آهی کشیدو گفت: آره. فقط تا وقتی زندست و این زمان خیلی کوتاهه. کوتاهتر از اونى که فکرشو بکنی.

احساس کردم ناراحتش کردم. از خودم عصبانی شدم.

برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم: آقا برای خونه ی نارینه خانم باید چکار کنیم؟

بهم نگاه کردو گفت: فردا ساعت دو در بیمارستان منتظرتم. باهم میریم خونه ی من یعنی خونه ی نارینه رو بهت نشون میدم. جای وصیت نامه رو هم بهت میگم و برنامه رو هم برات توضیح میدم. با اینکه رضایت نارینه رو گرفتیم هنوز خیلی کار داریم. و یه چیز دیگه.

- چی آقا؟

- نمی خواد به کسی بگی که منو میبینی یا پیش من میای. بذار همه فکر کنن من رفتم. به جز تو نمیخوام کسی منو ببینه. باشه؟

با اینکه آدم دهن لقی بودم اما بجز آقامیکاییل کس دیگه ای در جریان ملاقاتهای من و دارون نبود. باین حال گفتم: چشم آقا. حتمن.

- درس بعدی: دوتا دوست همدیگرو به اسم صدا میکنن. خسته نشدی اینقدر بهم گفتی آقا؟ دارون بهتر نیست؟ سرمو خاروندمو آروم گفتم: خجالت میکشم.

نفس بلندی کشیدو گفت: خوبه که اینقدر خوبی.

ساعت دو ظهر دارون سوار ماشینم شد. دقیق و سروقت.

سلام کردو گفت: بی معطلی میرم سر اصل مطلب.

یه دسته کلید از جیبش در آورد و به سمتم گرفت.

- بگیر. این کلید خونه ی منه. الان میریم اونجا. تو طبقه ی دوم به کتابخونه هست. تو طبقه ی چهارم کتابخونه زیر کتاب اشعار اخوان ثالث به کلید هست.

اون کلیدو فقط و فقط من دارم. کلید گاوصندوقمه. و اما گاوصندوقم، روزی میخواستم برم، و کیلمو دعوت کردم خونمو ازش خواستم وصیت نامه رو به دست نارینه برسونه اما از اونجا که خالدی، و کیلم، برای خونه دندون تیز کرده بود حاضر نشد اینکارو بکنه. روزی هم که مطمئن شد من رفتمو خونه نیستم اومدو گاوصندوقو برد دفترش. اما من از قبل کلید گاوصندوقو قایم کرده بودم. قفل گاوصندوق دارای زایدست و تنها کلیدی که بهش میخوره همینه. خالدی تو این مدتی که من نبودم خیلی سعی کرد قفل ساز بیاره و در گاوصندوقو باز کنه اما موفق نشد. گاوصندوق دو تا در داره. دری که با کلید توی دست تو باز میشه و دری که با زمز عددی باز میشه و اون رمزو من بهت میگم.

خالدی تقریبا هیچوقت از دفترش بیرون نمیره. مگه اینکه مجبور بشه. از وقتی که گاوصندوقه برده توی دفترش حتی هونجا میخوابه. اگه بفهمه کلید دست توهه یا تو رمز گاوصندوقو میدونی ممکنه هر بلایی سرت بیاره. هیچی از اون مرتیکه بعید نیست. علاوه بر سند خونه مقدار زیادی هم پول و جواهرات هست که همش متعلق به نارینه است.

وارد شدن به اتاق خالدی و بازکردن درگاوصندوق کار سختیه و نیاز به هوش خلاق داره. اگه سندو پولو برسه دست نارینه خیالم راحت میشه.

با اینکه نمیدونستم چه جور میخوام اینکارو بکنم گفتم: کار که نشد نداره. یه راهی پیدا میکنیم.

لبخند زدو گفت: میدونم. برای همینم به تو گفتم دیگه.

خوشحالی این مرد خوشحالم میکنه.

باهم به خونه ی دارون رفتیم. خونه ای بزرگ و درندشت با تعدا زیادی اتاق و باغی پر از درخت. خونه ای که بی شباهت به کاخ نداشت اما تاریک و ترسناک بود. انگار سالها کسی توی این خونه زندگی نکرده.

کثیف و به هم ریخته. بیشتر شبیه خونه ی ارواح بود.

با اینکه بیش از حد ترسناک بود چون دارون همراهم بود نمی ترسیدم.

باهم به طبقه ی دوم رفتیم. وارد کتابخونه شدم. ازم خواست از یه چهارپایه که اونجا بود بالا برم. دقیقا طبقه چهارم کتابخونه زیر دیوان اخوان ثالث به کلید عجیب غریب بود.

وقتی خواستم از خونه بیرون پیام پرسیدم: آقا شما اینجا زندگی می کنین؟

آهی کشیدو گفت: من زندگی نمی کنم.

منظورشو نفهمیدم اما در جواب گفتم: میخواین خونتونو براتون تمیز کنم؟

با لبخند گفت: آخه دختر تو چرا اینقدر مهربونی؟ نیازی نیست فعلن تمیزش کنی. روزی که سندو تحویل نارینه دادی و خواست بیاد اینجا بهش کمک کن که خونشو تمیز کنه. خوبه؟

سرخوش از تعریفش گفتم: خیلی خوبه آقا.

خداحافظی کردم و یک راست رفتم خونه ی آقا میکاییل. تنها محرم رازم.

آقا میکاییل فکری کرد و گفت: پریسا در دسر نشه برامون؟ این خالدی و کیله، یه وقت برامون پاپوش درست نکنه، بیچاره بشیم.

- نه آقا میکاییل. ما ازش آتو داریم. اون تو وصیت نامه دست برده، همین الانشم کافیه بریم ازش شکایت کنیم. البته ما که نه. نارینه خانم. اون بیچاره که نمیتونه بره دنبال شکایت و شکایت کشی. پس بهتره یه راه حل بهتر پیدا کنیم.

یکم خیره نگاهم کرد و بعد آه بلندی کشید و گفت: حیف که خیلی زشتی.

- او! آقا میکاییل شماهم موضوع کم میاری به قیافه ی من گیر میدیا.

با اخم گفت: هم زشتی هم بی فکر. خوب اگه مثل دخترای دیگه خوشگل بودی یا به خودت میرسیدی میتونستی مردرو گول بزنی.

بعدشم چشمکی زد و با خنده گفت: می فهمی که چی میگم؟

عصبی ایستادم و گفتم: آقا میکاییل این چه حرف زشتیه که می زنین؟ شما در مورد من چی فکر کردین؟

با اخم نوک عصاشو به سمتم گرفتم و گفتم: من در مورد تو اصلا فک نمی کنم بچه. شوخی کردم که جو عوض شه. بشین ببینم.

با دلخوری نشستیم. یهو آقا میکاییل گفت: فهمیدم پریسا.

و نقشه ی بکری که توی ذهنشو بود و برام توضیح داد.

راضی از نقشه و فکر آقا میکاییل قرار مدارامونو گذاشتیم و برگشتیم خونه.

دارون بازم از اون شب غیبش زد و برام نامه گذاشت که روز عروسی پریا طبق قولی که به من داده بود همو میبینیم.

صبح طبق نقشه ی آقا میکاییل رفتم دفتر بزرگ و لوکس خالدی.

دفتری بسیار بزرگ و شیک با یه منشی از این دختر ژوگولا که من حتی بلد نیستم باهاشون حرف بزنم.

خیلی با عجله و مضطرب به سمت منشی رفتمو گفتم: خانم توروخدا. توروخدا من همین الان باید آقای خالدی رو ببینم. خواهش میکنم.

منشی بدون اینکه به من نگاه کنه همونجوری که در حال تایپ توی رایانش بود خیلی با آرامش گفت: وقت قبلی داشتین؟

- نه.

- از اقوام آقای دکتر هستین؟

- نه

- پس فامیلتونو بگین برای سه ماه دیگه که وقتشون خالی شد حتما شمارو توی لیست میذارم.

- وا! خانم شما متوجه ی استیصال و عجله ی من نیستی واقعا؟ سه ماه دیگه؟ من الان میخوام ببینمش.

- خانم همه عجله دارن. اما دکتر وقت ندارن. تازه چون گفتم عجله داری سه ماه دیگه بهت وقت دادم وگرنه حداقل تا شش ماه دیگه هم نوبتت نمیشد.

- خانم من از تون خواهش میکنم. ای بابا. حداقل بهم نگاه کن.

عصبانی شدو به صورتم زل زد و با صدای بلند و پر از ادایی گفت: اگه نگاه کنم وقت دکتر آزاد میشه؟

صورتمو خیلی مظلوم کردم و گفتم: خانم توروخدا. بیچاره میشما.

ایستادو گفت: نمیشه. اگه میخواین فامیلتونو بگیدو وقت بگیرید اگه هم نه که همین الان برید بیرون.

صورت جدیش نشون میداد که قرار نیست از خر شیطون پایین بیاد. همونجوری که نگاهش میکرده عقب عقب

رفتمو دقیقا وسط دفتر ایستادمو با بلندترین صدای ممکن شروع کردم به جیغ و داد کردن: ای وای، ای داد،

کمک، وای یکی به دادم برسه، وای کمک، کمممممممممکم.

دختره با چشمای گرد شده به سمتم اومد و گفت: خانم چرا کولی بازی در میاری؟

اما من بازم جیغ زدم. اونقدر که در اتاق خالدی باز شدو اومد بیرون.

مردی تقریبا هم قد من. خیلی لاغر، با ساعت و گردنبد طلا و صورتی شش تیغه و البته اخم خیلی بزرگ.

با عصبانیت به سمت ما اومدو گفت: خانم حمیدی اینجا چه خبره؟

منشی بیچاره با من و من گفت: دکتر خالدی، معذرت می‌خواهم این خانم...

نذاشتم حرفش تموم بشه، رو به خالدی گفتم: خالدی شمایی؟

منشی عصبی نگاهم کردو با تحکم گفت: دکتر خالدی!

باعجز و ناله گفتم: آقای دکتر به دادم برس. بیچاره شدم همه ی اموالم، داراییم، کلی ملک وزمین، همش بخاطر یه پیرمرده دیوونه داره از دستم میره.

خالدی رو به منشی گفت: خانم وقت گرفتن؟

- نه دکتر. تازه اصرار داره همین امروز شمارو ملاقات کنن.

دوباره شروع به ناله کردم: دکتر من دارم بدبخت میشم اونوقت این خانم به من می‌گه برم تا سه ماه دیگه. تا سه ماه دیگه که کار از کار گذشته. کمکم کنین خونمو از دست ندم. باور کنین حق الضمه هرچقدر باشه پرداخت می‌کنم.

خالدی به ساعتش نگاه کردو گفت: ساعت سه بیا همینجا. منتظر تم.

با لبخند گفتم: حتما، حتما. ساعت سه اینجام.

برگشتم سرکارمو راس ساعت سه دفتر خالدی بودم.

تقریبا تو اون ساعت پرنده هم توی دفتر پر نمیزدو منشی هم در حال تعطیل کردن بود.

با دیدن من اخم کردو گفت: واقعا که کولی هستی.

نتونستم جلوی خندمو بگیرم. با لحنی مثل خودش گفتم: میشه دکترو خبر کنین که من اومدم؟

با خالدی هماهنگ کردو من وارد اتاقش شدم.

درو که باز کردم حجم زیادی بوی ادکلن مردونه وارد بینیم شد. هر جای اتاق درندشت خالدی یه مجسمه ی لوکس قرار داشت و پشت صندلیش یه گاوصندوق کوچیک مشکی. دقیقا همونی که دارون توصیف کرده بود.

با صدای خالدی به خودم اومدم: خانم بفرمایین. اونجوری که شما ناله میکردین فکر کنم نباید وقتو هدر بدیم. مگه نه؟

دست از بررسی اتاق برداشتمو دوباره صورتمو آویزون کردم.

- آقای خالدی بیچاره شدم. به دادم برس.

نشستم و ادامه دادم: به من گفتن تنها کسی که میتونه کمکم کنه شماییین. اینجور که من فهمیدم و کیلی به جز شما توی این شهر نمی تونه گره ی مشکل منو حل کنه.

لبخندی زد و گفت: از مشکلتون بگین. امیدوارم که بتونم کمکتون کنم.

دستمالی رو جلوی دماغم گرفتم. حالت بغض و گریه به خودم گرفتم و گفتم: دکتر چی بگم برات. مادر بیچارم که مرد پدرم دیوونه شد. دیوونه ها! زندگی رو به من بیچاره جهنم کرد. اصلا پیرمرد خل شده. باورت همیشه دکتر اونهمه مال و اموال. اینهمه ملک. همه رو میخواد وقف خیریه کنه. میگه من که بچه ندارم این همه مالو میخوام چیکار. انگار من بچش نیستم. حالا اینا یه طرف، اینو گوش کن کلی ملک داشت که من ازش بی خبر بودم. وصیت نامشو نوشته. مهر و مومشم کرده، همرو وقف کرده. همرو. اصلا فکر نمی کنه که من آدمم.

صورت بی حس خالده رو که دیدم گفتم: دکتر جان کمکم کن. شنیدم هیچ و کیلی مثل شما نیست. شنیدم برای هر چیزی یه راه حلی داری.

پوزخندی زد و گفت: کاری همیشه کرد خانم. پدرتون اختیار املاکشو داره. شما نمی تونی کاری کنی.

- نگین اینو. اگه شما بگین همیشه که من دیگه باید برم بمیرم.

ایستاد به ساعتش نگاه کرد و گفت: خانم من عجله دارم. باید برم. بهترین راه اینه که بشینین با پدرتون منطقی حرف بزنینو راضیش کنین یا از یه مشاور کمک بگیرین.

به در اشاره کرد و گفت: موفق باشین.

یعنی بلند شو برو.

ملتمس نگاهش کردم و گفتم: حرف تو کتش نمیره. دکتر خواهش می کنم.

بی توجه به من کیفشو برداشت. یه هو ایستادم و خیلی سریع گفتم: وصیت نامشو دستکاری کنیم.

حرکاتش کند شد. زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: این کار خلاف قانونه.

تو ذهنم دنبال جواب مناسب گشتم و گفتم: من... من... ما... می تونیم... تو املاک شریک شیم. من و شما.

دستاشو ستون بدنش کرد روی میز و بهم زل زد.

- خانم شما چی فکر کردی؟ میدونی همین الان میتونم بدمت دست پلیس؟

دلشوره گرفتم. ترسیده بودم اما خودمو نباختم و گفتم: با نصف اموال پدرم میتونین خیلی راحت زندگی کنین.

میتونین پاتونو بندازین روی پاتونو...

داد زد: برو بیرون.

- دکتر من فردا با وصیت نامه و اسناد پدرم ساعت سه میام دفتر شما.

به سمتم اومدو گفت: دختر تو حرف حساب سرت نمیشه؟

- چرا اتفاقا. دارم باشما حساب شده حرف میزنم. ملک در برابر کار. حسابش درستته. هم من به چیزی که حقمه میرسم و هم شما. پدرم که میخواد ملکشو وقف کنه. کی از منو شما محتاجتر.

سرشو انداخت پایینو خندید. دوباره نگاهم کردو گفت: تو چقدر شیطونی دختر.

با لبخند گفتم: پس یعنی قبوله؟

با زیرکی لبخندی زدو گفت: ما که هنوز باهم آشنا نشدیم.

با اعتماد به نفس لبخندی زدمو گفتم: به من اعتماد کن دکتر و یادت نره که شانس فقط یک بار در خونه ی آدمو میزنه.

اینو گفتمو از دفترش زدم بیرون.

به سرعت سوار ماشین شدمو رفتم خونه ی آقا میکاییل. کل ماجرا رو براش تعریف کردم سند اموال و وصیت نامشو ازش گرفتم.

حتی یه درصد هم فکر نمی کردم که این پیرمرد اینقدر مال و منال داشته باشه.

به خونه که رسیدم عزیز با اخم گفت: هیچ معلوم هست کجایی دختر؟ چند روز دیگه عروسی خواهرته اونوقت تو یه کمکی به ما نمی کنی. همش پی یللال تللی هستی. کلی کار داریم.

نارینه خانم گفت: به دخترم غر نزن. پریسای بیچاره که همش در حال زحمت کشیدنه.

عزیز جواب داد: ننه تو رو خدا لوسش نکن. هنوز حتی برای خودش لباس هم نخریده.

ننه با مهربونی گفت: خودم براش یه لباس خوشگل میدوزم.

صورتشو بوسیدمو گفتم: عاشقتم ننه. یه پارچه ی خیلی خوشگل قرمز رنگ دارم. از خیلی وقت پیشا. با همون درست کن. ننه یه لباسی بدوز از این قرتی بدن نماها. کوتاه و جلف. که دل از همه ببرمو بالاخره بخت منم باز بشه.

عزیز محکم به بازوم زدو گفت: این چه طرز حرف زدنه. خاک بر سرم. ننه یه وقت به حرف این دختره گوش ندیا. ما آبرو داریم.

خودمو تو بغل ننه جا کردم گفتم: ننه تو کاری به عزیز نداشته باش. همون که من میگم.

ننه درحالی که میخندید گفت: یه لباس برات میدوزم که خانومیتو خوشگلیتو همزمان نشون بده.

هرچند که من در مورد مدل لباس شوخی می کردم اما دلم میخواست وقتی که دارون میاد برای مراسم منو خیلی زیبا ببینه. درسته که به قول آقا جونم زیبایی به لباس یا ظاهر نیست اما منم باید به خودم برسیم دیگه. تازه برای بار اوله که میخواد صورتو ببینه. همیشه با تیپ نعش کشی منو دیده. به جز چشمام که دیگه چیزی ندیده. از به طرف برای بدست آوردن سند خونه ی نارینه و روبرو شدن با خالدی دلهره داشتمو از به طرف برای آخر هفته و دیدن دارون دل تو دلم نبود.

برای مراسم باید به تغییراتی توی خونه ی آقا میکاییل میدادیمو حسابی تمیزکاری میکردیم. بنابراین به تیم تشکیل دادیم. پریا که عروس بودو نباید دست به سیاه و سفید میزد، مهشید هم که همش دنبال خرید و چرخیدن با پدرام بود. آقا جونم که کمردرد داشت. بهروز که دنبال کارای بیرون از خونه و هماهنگی های نهایی بود. خاله و عمو پرویز هم که مادر داماد بودنو نمیشد از شون توقعی داشت. ننه ی بیچاره که پیر بود، عزیز که من دلم نمیومد کار بیکنه. آقا میکاییل هم که فقط دستور میداد. در نهایت تیم ما متشکل شد از به خانم کارکشته و خوش سلیقه به اسم پریسا خانم گل و به آقای ماهرو باهوش به نام پژمان بهترین خان داداش دنیا. دو تا مجرد خانواده.

از همون روز منو پژمان جارو و دستمال به دست رفتیم خونه ی آقا میکاییل برای تمیزکاری اولیه.

واقعا من و پژمان تیم کاری و کارکشته ای بودیم. یا در حال سرو کله زدن با آقا میکاییل بودیم یا از پله ها بالا و پایین میرفتیم. تو سرهم میزدیمو همدیگرو دنبال می کردیم.

طبق قرار سر ساعت سه دفتر خالدی بودم. وقتی وارد شدم هیچکس توی دفتر نبود اما صدای خالدی از اتاقش میومد که داشت با کسی حرف میزد. در اتاقشو زدم. صدا قطع شد و بعد از چند دقیقه در توسط خالدی باز شد. خیره بهم نگاه کرد. موبایلشو روی گوشش گذاشتو گفت: عزیزم فعلا به نفر مزاحم شده. وقتی شرش کنده شد زنگ میزنم.

تلفنو قطع کردو گفت: دیروز که گفتم نمی تونم برات کاری کنم. چرا بازم اومدی؟

لبخند مثلا لوندی زدمو گفتم: اومدم چون مطمئن بودم منتظر می.

بلند خندیدو گفت: خیلی به خودت مطمئنی دختر جون.

جلوی در اتاق ایستاده بود. جلو رفتمو گفتم: بذار پیام تو.

نچ بلندی گفتو ادامه داد: در صورتی میتوین بیای تو که قانعم کنی که من باید بهت کمک کنم.

فکری کردم و گفتم: ببین دکتر من اگه از اینجا برم مستقیم میرم سراغ به وکیل چیره دست دیگه. اونم نشد یکی دیگه. وقتی صحبت از چندین میلیارد پول باشه آدم خیلی مصمم میشه. پس بی شک به هر روشی که باشه من اینکارو میکنم و در نهایت به جز من اون وکیلی سود می کنه که کمکم کرده باشه. به هر حال من که نمی تونم

اونهمه پولو تنهایی خرج کنم. مجرد هم هستمو بچه ای هم که ندارم. هرچقدر خرج کنم بازم پوله میمونه و اینو بدون اونمی که ضرر می کنه در نهایت من نیستم احتمالا تویی. یا اینجوری بگم حتی اگه سود هم نکنی ضرر نکردی. حق الوکاله رو که میگیری. یه جور دیگه برات بگم آقای دکتر همای سعادت روبروت ایستاده. میتونی همین الان بپرونیس یا دعوتش کنی توی اتاقت تا یه نگاهی به اسناد بندازی.

یه نگاه به پاکت توی دستم انداختو گفتم: نه، خوشم اومد. برخلاف صورتت که یکم خل وضع میای خیلی کاربلدی.

از جلوی در کنار رفتو گفتم: اسم و فامیلتو نمی گی؟

وارد شدمو گفتم: من... من... آنوشم. آنوش بوقوسیان.

تنها اسمی که تو اون لحظه به ذهنم رسید آنوش بود.

با لبخند گفتم: پس ارمنی هستی. من دوستای ارمنی زیادی دارم. البته اکثر دخترای ارمنی بورن. تو نیستی.

- بور نیستم. زیبایی ظاهری هم ندارم. اما ذات خیلی خوب و نابی دارم.

باهمون لبخندی که روی لبش بود گفتم: خیلی حاضر جوابی دختر.

کلی اشوه اومدمو گفتم: برای صحبت با وکیل حاذقی مثل شما ممکنه دایره ی لغاتم ته بکشه.

اونم نشستو قاه قاه خندید.

خندش که تموم شد گفتم: حتی اگه تو این پرونده نتیجه هم نگیریم کلی میخندم.

مثلا ناز کردم و جواب دادم: منو حرفام خنده داریم؟

- نه، منظورم اینه که مدتهاست دختری مثل تو ندیدم. زرنگی و مصمم.

- گفتم که پول باعث میشه آدم مصمم بشه.

البته ته دلم گفتم: آخه کدوم پول. این همه ادا و اطوار فقط و فقط بخاطر دارونه. در واقع عشقه که آدمو مصمم و راسخ می کنه.

به پرونده ی توی دستم اشاره کردو گفتم: ببینم عامل مصمم شدنتو.

اسنادو وصیت نامه ی آقا میکاییلو به سمتش گرفتم. توی وصیت نامه آقا میکاییل چون واقعا بچه ای نداشت تمام املاکشو و تمام املاکی که از اودت براش مونده بود همرو وقف خیریه کرده بودو خونه ی خودشو هم وقف کرده بود برای ساخت مدرسه.

به مدارک نگاه کرد. لبخند رضایتو روی لباش دیدم. سرشو بالا آوردو گفتم: بله، آقای میکاییل بوقوسیان تمام املاک خودش و همسرش اودت رو وقف خیریه کرده و حتی یه ریال هم برای آنوش خانم ما در نظر نگرفته.

دستاشو روی میز گذاشتو به سمت من جلو اومد: حالا تو از من چی میخوای آنوش خانم؟ میبینی که وصیت نامه معتبره و همیشه هم کاریش کرد.

به صندلی تکیه دادمو گفتم: کار که نشد نداره.

- بله. اما هرکاری که قانونی نیست.

موبایلمو توی دستم گرفتمو گفتم: حق الوکالتون چقدر میشه؟

پوزخندی زدو گفت: میخوای رشوه بدی؟

- نه، حق زحمتتونو میخوام بدم. البته اگه زحمتی بکشین.

- قبل از کار میخوای بهم بدی؟

خیلی بی تفاوت شونه بالا انداختمو گفتم: قبل از شروع کار حق الوکاله. بعد از کار سهمتونو از امول. چطوره؟

برق رضایتو توی چشمامو دیدم اما پرسید: اونوقت چه جوری اموال تقسیم میشن؟

ژست نابغه هارو گرفتمو گفتم: اون پیرمرد پدر منه، وصیت نامه رو هم من دزدکی گیر آوردم که بدست آوردن اون وصیت نامه و البته دزدیدنش از پدر طماع من کار هرکسی نیست. پس تا اینجای کار من دو سهم از شما جلوترم. اگه کار رو صحیح انجام بدین شما یه سهم میوفتی جلو. پس در نهایت اگه ابتدای کار پنجاه پنجاه حساب کنیم بعد از این توضیحات میشه شصت من، چهل شما.

خندید، قهقه زد.

اونقدر خندید که از چشمش اشک اومد اشک چشمشو پاک کردو گفت: خیلی آدم جالبی هستی. خوشم اومد. تقسیمت عادلانه است. اما من باید اسنادو چک کنم. به سرعت تمامی مدارکو از جلوی دستش جمع کردم و یه پاکت دیگه که اسناد کپی بودنو دستش دادم. گفتم: این کپی همه ی این اسناد. فردا ساعت سه اینجام برای گرفتن نتیجه.

لبخند چندشی زدو گفت: میخوای شب نتیجه رو بدونی؟ من معمولاً شبا هم همیجام. البته شب دیگه خیالمون راحت که هیچکس مزاحمون نمیشه.

به سرعت به سمت در رفتمو گفتم: حالا وقت برای شب نشینی زیاده دکتر. فعلاً خداحافظ.

از ترس حتی منتظر نمودم جواب خداحافظیرو بده.

با تمام توانم تا ماشین دویدمو خودمو به آقا میکاییل رساندم. ماجرا رو که شنید کلی عصبانی شدو گفت: بخاطر کمک کردن به این دارون یه بلایی سرت نیاد. دختر این خالدي خطرناکه. خدا میدونه چه کارایی ازش برمیاد. من نگرانتم.

با اینکه خودمم می ترسیدم الکی لبخند زدمو گفتم: خیالت راحت آقا میکاییل. اتفاقی نمیوفته.

به محض رسیدن به خونه رفتم پیش نارینه. اندازه هامو گرفت به پارچم به نگاه انداخت. بعدشم گفت: تو بگو چه مدلی میخوای. منم مدل توی ذهنمو میگم. اونوقت انتخاب کن یا مدل خودت یا مدلی که من بهت میگم.

از اونجا که من کلا سلیقه ندارم مدلی که نارینه پیشنهاد داد هم مورد تایید من بود و هم مورد تایید تمامی اهالی خونه. اولش فقط قرار بود عزیز نظر بده. وقتی داشتم واسه عزیز توضیح میدادم آقاجون شنیدو پرسید: یقش بازه؟ اونوقت مجبور شدم برای آقاجون هم توضیح بدم. پژمان که کنار آقاجون لم داده بود گفت: فقط یه جوری باشه که کوتوله تر به نظر نیای. اونوقت مجبور شدم دقیقو واضح درمورد درازیش برای پژمان هم بگم. پدرامو مهشید هم که تازه از بیرون اومده بودن پرسیدن که در مورد چی حرف میزنیمو مجبور شدم به اونا هم بگم. پریا هم که برای نظر دادن خودشو مهمتر از بقیه میدونستو در نهایت به اتفاق آرا یه مدل ترکیبی از سلیق همه برای لباس من بیچاره انتخاب شدو نارینه قول داد تا فردا شب لباسم آمادهست.

دم غروب هم همراه با تیم کارکشته ی نظافت به خونه ی آقا میکاییل رفتیمو خونشو برق انداختیم.

خالدی با لبخند گفت: وقت شناس هم هستی. خیلی خوبه.

من برای تموم شدن کار عجله داشتمو ان مرد مدام توی حاشیه بود.

گفتم: دکتر پدم فردا صبح برمی گرده ایران. اگه بفهمه وصیت نامه نیست اول از همه به من شک میکنه و خیلی زود همه چی رو می فهمه. اون خیلی باهوشه. باید فردا صبح کارو تموم کنیم.

بازم خیلی چنندش آور خندیدو گفت: دختر عجول من و تو حالا حالا ها باهم کار داریم؟

- بله. اما اول باید اینکارو به نتیجه برسونیم.

- صد در صد درسته. میدونی اولش یکم بهت شک داشتم برای همین از دیروز کلی آدم فرستادم برای تحقیق.

هم خونه ی توی ارمنستان و هم وبلاهای شمال و باقی املاکو چک کردم. صاحب همه ی اونا میکاییل خان هستند. همه چی درسته. حالا دیگه خیالم راحتته تو هم خیالت راحت باشه. همین امشب تربیت همه کارارو میدم. وصیت نامه ی جعلی رو آماده می کنم. فردا صبح ساعت هشت و نیم اینجا باش. کار تموم شدست شریک عزیزم. از خوشحالی دستامو به هم کوبیدمو گفتم: عالیه. شما بهترینی دکتر.

ایستادمو کل حقوقمو مقدار بیول که از آقا میکاییل قرض گرفته بودمو جمعا شده بود شش میلیون به سمتش گرفتم.

اینم حق الوکالتون برای اینکه خیالتون راحت تر بشه. به پولاً نگاه کردو گفت: خیلی دست و دلبازی دختر. پولارو به سمت خودم برگردوند ادامه داد: تو خیلی بیشتر از اینا به من بدهکاری. فردا که اومدی برای گرفتن وصیت نامه باهم یه قرارداد میبندیمو تو تمام بدهیتو میپردازی. بعدشم به عنوان دو تا دوست خیلی خوب برای تفریح یه هفته ای رو میریم یه جای خوش آب و هوا. چطوره؟

از شدت ترس قلبم تند و تند میزد. اما به ناچار لبخندی زدمو گفتم: حتما. فردا صبح میبینمتون.

به سمت خونه ی آقا میکاییل رفتمو برای فردا صبح باهاش هماهنگ کردم. فردارو بخاطر عروسی پریا مرخصی گرفته بودمو صبح میتونستم با خیال راحت برم دنبال وصیت نامه و سند خونه ی نارینه.

تو خونمون جای سوزن انداختن نبود. خیلی هولهلکی لباسی که ننه برام دوخته بودو پرو کردمو کلی لذت بردم. بعدشم به فرمان عزیز همراه با بقیه رفتیم خونه ی آقا میکاییل برای آماده کردن خونش. میز و صندلی توی خونه چیدیمو جایگاه عروس و دامادو آماده کردیم.

دی جی دوست پژمان بودو جایگاه دی جی رو هم آماده کردیم. توی حیاطو هم ریسه ی رنگب بستیمو خونه برای عروسی آماده شد.

بقیه ی کار را هم میوند برای فردا.

من دل توی دیم نبود. فردا آخرین قسمت نقشه ی آقامیکاییل یعنی سختترین قسمتشو باید اجرا میکردمو کلی استرس داشتم.

صبح آخرین هماهنگی ها رو با آقا میکاییل کردم و به سمت دفتر خالدی رفتم.

یکم به خودم رسیده بودمو خالدی با دیدنم گل از گلش شکفتو گفت: واو. چه بانوی زیبایی. خودتو برای من اینقدر قشنگ کردی خانم؟

در جوابش فقط لبخند زدمو گفتم: بهتره کارارو انجام بدیم.

خالدی وصیت نامه ی جعلی رو روبروم گرفتو گفت: مولای درزش نمیره. حتی پدرت هم نمی فهمه این وصیت نامه جعلیه.

هوز وصیت نامه رو ازش نگرفته بودم که موبایلم زنگ خورد. آقا میکاییل بود طبق نقشه. جواب دادمو گفتم: چی؟ مطمئنی؟

بعدش با استرس به خالدی نگاه کردم و گفتم: دکتر بیچاره شدیم. پدرم فهمیده من اینجامو وصیت نامرو برداشتم. اینی که زنگ زد رانندم بود. گفت پدرم الان داره میاد اینجا. اون نباید بفهمه من اینجام. وگرنه بیچاره میشیم.

خالدی هم دچار استرس شدو گفت: حالا باید چکار کنیم؟

ایستادمو گفتم: نگران نباش. اگه اومد اینجا تو میری بیرونو نمیذارى بیاد تو. منم همه چی رو جمع و جور می کنم. وصیت نامه ی اصلی رو میذارم پیش تو. جعلی ر برمی دارم. تو باید پدرمو دست به سر کنی. وقتی رفت منم میرم. راستی اینم شماره ی من داشته باش. امشب زنگ بزnm. یه شماره ی الکی بهش دادم. یه هو صدای دادو هوار آقا میکاییل از سمت منشی بلند شد.

داد میزد: خالدی کجاست؟ دختر نادون من اینجاست؟ آنوش. آنوش.

دستمو روی قلبم گذاشتمو گفتم: خودشه. پدرمه. برو بیرونو دست به سرش کن. یه وقت منشی حرفی نزنه.

به سمتم اومدو گفت: اصلا نگران نباش. از اتاق هم بیرون نیا. من درستش می کنم.

اینو گفتو به سرعت از اتاق رفت بیرون.

منم به سرعت به سمت گاوصندوق رفتمو کلیدشو از جیبمو بیرون آوردم. دستام میلرزیدو میترسیدم هر آن خالدی بیاد تو. صدای دادو بیداد آقا میکاییل و خالدی لحظه به لحظه نزدیکتر میشد. از استرس حتی رمزی که دارون بهم گفته بودو هم فراموش کردم.

بااسترس به خودم گفتم: پریسای لعنتی فکر کن. فکر کن. خدایا چند بود این رمزه.

صدای آشنایی کنار گوشم گفتم: نترس پریسا. من اینجام.

به سمت صدا چرخیدم. دارون بود. با تعجب گفتم: آقا شما کی اومدین؟ اینجا چکار میکنین. من که صدای درو...

با آرامش لبخند زدو گفت: زود باش تا خالدی نیومده.

رمزو دوباره بهم گفتو بالاخره در گاو صندوق باز شد. با راهنمایی دارون جواهرات و سند و وصیت نامه ای که همش متعلق به نارینه بودو توی کیفم گذاشتم. با خوشحالی به دارون گفتم: تمخوم شد بریم. همین که به سمت در میرفتم. در باز شدو خالدی اومد تو و درو قفل کرد. هنوز صدای داد زدن آقا میکاییل که میخواست در اتاق خالدی رو باز کنه شنیده میشد. خالدی یه نگاه به من کردو یه نگاه به گاو صندوق که درش باز مونده بود. با عصبانیت گفت: داری چیکار میکنی دزد لعنتی؟

با ترس عقب عقب رفتمو گفتم: من...من...

در همون لحظه دارون بین منو خالدی ایستادو با صدای خشنی گفت: به این دختر کاری نداشته باش.

یه هو رنگ صورت خالدی مثل گچ سفید شدو با لکنت گفت: ولی...تو...من...خودم...خودم دیدم که تو...

دارون دوباره داد زد: خفه شو. اگه فقط یه بار فقط یه بار دیگه مزاحم این خانم بشی یا دردسری براش درست کنی من میدونمو تو.

خالدی مثل یه بچه یه سه ساله میلرزید. دستاشو روی سرش گذاشتو کنج دیوار نشستو با لکتو بریده بریده میگفت: ام... امکان... ندا... نداره... نداره.

با ترس به دارون نگاه کردم و گفتم: انگار حالش خوب نیست. چکارش کردی؟

دارون سرم داد زد: همین الان از اینجا برو.

همونجوری که به سرعت قفل درو باز می کردم به خالدی که مثل یه بچه ترسیده بود و هنوز دستاش روی سرش بود نگاه کردم. باورم نمی شد. از ترس زیرپاشو خیس کرده بود. مگه دارون چقدر برای این مرد ترسناک بود؟

بالاخره درو باز کردم. آقا میکاییل که هنوز داشت داد میزد با دیدن من پرسید: حالت خوبه پریسا؟

عصاشو کشیدمو گفتم: بدو بریم.

منشی به سمتمون اومد و گفت: لعنتیا دیگه اینجا پیداتون نشه.

من و آقا میکاییل سعی داشتیم به سرعت از اونجا دور بشیم.

سوار ماشین که شدیم به سرعت گازشو گرفتمو از اونجا کلی دور شدیم.

یه گوشه پارک کردم. آقا میکاییل که از نگرانی زبونش بند اومده بود پرسید: پری چی شد؟

دستامو محکم به هم کوبیدمو گفتم: ما موفق شدیم. اینا مدارک نارینه. اینا هم وصیت نامه ی شما.

آقا میکاییل گفت: چه جوری تونستی با حضور اون عوضی اینارو بیاری؟

- آقا میکاییل دارون به کمکم اومد. اون موقعی که شما و خالدی داشتن دعوا میکردین دارون اومد توی اتاق. بعدشم خودش جلوی خالدی ایستاد و سرش داد زد. منم تونستم پیام بیرون.

آقای میکاییل با تعجب گفت: تو دفتر خالدی که به جز منشیش و یه خانم که تتو اتاق انتظار نشسته بود هیچکسی نبود. دارون کی اومد توی اتاق؟ در ضمن اون که خودش برای کمک به تو اومد چرا از اول خودش نیومد وصیت نامه رو از خالدی بگیره؟ مگه نمی گی سرش داد زد تو راحت تونستی بیای بیرون خوب چرا از اول با دو تا داد وصیت نامه رو خیلی راحت از خالدی نگرفت؟

با اینکه همه ی اینا برای خودمم سوال بود اما شونه بالا انداختمو گفتم: چه میدونم آقا میکاییل. چه چیزایی می پرسی. مهم اینه که ما الان موفق شدیم.

وصیت نامه رو نگاه کردم و گفتم: ای ول آقا میکاییل. ما تیم خیلی خوبی هستیم. ما خیلی باحالیم.

آقا میکاییل هنوز در تعجب بود. گفت: پریسا باور کن عشقت به این مرده کورت کرده. یه جای کار میلنگه. این مرد مشکوکه. نکنه برات دردرس درست کنه؟ نکنه دستش با خالدی تو یه کاسست؟ من نگرانم پری.

۱- آقا میکاییل ما الان باید خوشحال باشیم.

با صدای موبایلم صحبتمون قطع شد. عزیز بود. کلی جیغ و داد کرد که دیر شده و کلی کار داریم.

به سمت خونه حرکت کردیم که کلی برای شب کار داشتیم.

تمام تلاشمو برای خوشگل کردن کرده بودم، هرچند به جز آقاجونو نارینه کس دیگه ای ازم تعریف نکرده بود اما خودم که راضی بودم. همه چی خوب پیش رفت و همه چی به خوبی برگزار شده بود. تنها چیزی که خوب نبود دیر کردن دارون بود. همه جا رو با چشم دنبالش گشتم. عزیز مدام نیشگونی ازم میگرفتو چشم غره میرفت که یعنی دختر چشم چرونی نکن. موقع شام شده بودو هنوز خبری از دارون نبود.

بدون اینکه آقاجونو داداشا ببین یه مانتو و روسری تنم کردم و رفتم دم در. به سرکوجه چشم دوخته بودم. دیگه داشتم از اومدنش ناامید میشدم که یه صدای بیخ گوشم گفت: خانم شما پریسای مارو ندیدین.

یکه خوردم. با خوشحالی به سمتش چرخیدمو گفتم: چقدر دیر اومدین. بریم تو که وقت شامه.

با یه لبخند خیلی بزرگ روی صورتش گفت: من تو نمیام. من شام نمی خورم.

اینقدر از دیدنش ذوق زده بودم که نمی دونستم چی بگم. پرسیدم: چرا شام نمی خورین؟ مگه رژیم دارین.

- نه. من چند ماهه که دیگه سیر سیرم.

لال شده بودم. حرفی برای گفتن نداشتم. به چشماش زل زده بودم. اونم به من.

آهی کشیدو گفت: آقاجونت راست میگه.

پرسیدم: چیرو راست میگه؟

نگاهشو روی تمام صورتم انداختو گفت: اینکه وقتی یه آدم ذات خوبی داشته باشه ظاهرشم قشنگ به نظر میرسه.

حیف که وسط کوچه جای مناسبی برای غش کردن نبود وگرنه حتمن همون وسط ولو میشدم.

اونقدر از حرفش ذوق زده شدم که بلند خندیدمو دستمو روی دهنم گذاشتم.

اونم خندیدو گفت: حالا که هردومون خیلی خوشحالیم بیا یه قراری بنذاریم.

- چی آقا.

فردا منو ببر بستنی فروشی. همون که بستنی قیفی داره. بعدشم هر جاتو گفتمی میریم.

سرمو پایین انداختمو گفتم: من تاحالا بدون اجازه ی آقا جونم با یه مرد غریبه رفتم بچرخم.
صداشو مثل آقامیکاییل کلفت کردو گفت: نه بابا. پس چطور با آقا میکاییل میشه. با خالدی میشه با ما نمیشه.
سرمو بال آوردمو الکی اخم کردم. گفتم: اولن آقامیکاییلو آقا جونم میدون. تازشم آقا میکاییل پیره. جای پدرمه.
اشکال نداره. بعدش با خالدی که جایی نرفتم. اونم...
وسط حرفم پریدو گفت: میدونم دختر خوب. دارم سر به سرت میدارم.
آهی کشیدو ادامه داد: مطمئن باش بیرون اومدن با منم هیچ مشکلی ایجاد نمیکنه.
لبخند روی لبش مانع مخالفتم شد.

گفت: فردا سر ساعت شش عصر همینجا منتظرتم. همینجوری خوشگل بیا.
بازم دستمو روی دهنم که از خوشی تا گوشام باز شده بود گذاشتمو گفتم: چشم.

- من دیگه میرم. برو به مراسمتون برس.

- یعنی نمایین که باهم وصیت نامه و سندو بدیم به نارینه خانم؟

- نه. تو خودت اونارو بدست آوردی. خودتم بهش بده. باشه؟

- چشم.

دوباره به صورتم خیره شدو گفت: امیدوارم زودتر فردا ساعت هفت بشه. خداحافظ.
رفت اما قلب منم با خودش برد.

وقتی رفتم توی خونه برخلاف چند دقیقه قبل خیلی انرژیک شده بودم. به محض رسیدن به عزیز مانتو و روسریمو در آودمو از اونجا که رقص بلد نبودمو با آهنگ تند توی فضا شروع کردم به پریدن. عزیز که با هیجان من به وجد اومده بود اونم شروع کرد به تکرار حرکات من. دوتایی باهم میپردیم.

- هی هی هی هی ...

پژمان از راه دور با دیدن ما شروع کرد به پریدنو به سمت ما اومد. ننه بنده خدا هم خیلی دوس داشت حرکات مارو انجام بده برای همین به کمک عصاش می پرید. خلاصه نصف جمعیت توی سالن با ماشریک شدنو توشادی من شریک شدن.

اون شب با همه ی خوبیش تموم شدو هممون خیلی خسته به خواب رفتیم.

با اینکه صبح جمعه بود و میتونستم خیلی بخوابم اما به دلیل هیجان بیش از حدم برای بیرون رفتن با دارون خیلی زود بیدار شدم. یه صبحونه ی توپ آماده کردم و منتظر باقی اهالی خونه شدم.

از اونجا که بهروز هنوز نتونسته بود خونه تهیه کنه قرار بود تا یه مدت پیش ما باشن. همه باهم با تازه عروس و داماد و آقامیکاییل که بخاطر حضور نارینه توی خونه یما یکی از اعضای ثابت خونمون شده بود یه صبحونه ی حسابی خوردیم.

بعد از صبحونه که هرکسی رفت دنبال کار خودش. وصیت نامه و سند و کادو پیچ کردم و نارینه خانومو بردم اتاق خودم.

پرسید: ننه چرا اینجوری میکنی؟ خوب هرچی میخواستی بگی تو هال میگفتی.

- همیشه ننه یه سوپرایزه. فقط برای توهه.

- خبله خوب ننه. فقط زود باش که میخوام برم کمک عزیزت.

کادورو به سمتش گرفتم و گفتم: ننه این از طرف پسرته.

به کادو نگاه کرد و گفت: این چیه ننه؟

- برای شماست. دارون میخواد مطمئن باشه که شما برای همیشه توی آسایشین.

کادوهارو ازم گرفتو قبل از اینکه بازش کنه گفت: اگه دارونو دیدی بهش بگو من با وجود پریسا و خانوادش توی آسایشم. بهش بگو من به لطف اون خیلی خوشحالم و خوشبختم.

با هیجان گفتم: خوب ایزش کن دیگه ننه.

با دیدن وصیت نامه و سند گفت: یعنی دیگه باید از پیشتون برم؟

بوسیدمش و گفتم: وای ننه. معلومه که نه. اما تو الان دیگه یه خانم پروتمندی.

صورتمو بوسید و گفت: ثروت من شماییین.

نارینه به عزیز و آقاجون هم گفت کخ خونشو پس گرفته و کم کم باید رفع زحمت کنه. البته آقاجونو عزیز برای اینکه نارینه به حقش رسیده بود خوشحال بودن اما بهش گفتن که اجازه نداره مارو تنها بذاره.

خوشحال بودم که به چیزی که میخواستم رسیدم و خوشحالم بودم از اینکه آدمهایی که دوستون دارم اطرافم خوشحالم. و به نظر من هیچی بهتر از این نمی تونه باشه.

شب همونجوری که دارون خواسته بود به خودم رسیدم و رفتم سر قرار.

وقتی رسیدم اون منتظرم بود. مثل یه بچه ی سه ساله فاصله ی بین خودمو خودشو با هیجان دویدم. با لبخند و برق توی چشماش گفت: حتی از دیشبم خوشگل تر شدی.

ته دلم قند آب شد اما سرمو پایین ننداختم چون دلم میخواست امشب تا میتونم نگاهش کنم.

پرسیدم کجا بریم: به یه نقطه خیره شدو گفت: وسط شهر یه بستنی فروشی هستو بستنی قیفی داره. بچه که بودم دلم میخواست برم اونجا و بستنی بخورم اما پدرم اجازه نیداد. حتی وقتی که سنم بیشتر شد با حسرت از کنار بستن فروشی رد میشدم. دلم میخواست بدونم چه جوری یه بستنی رو لیس میزنن. دوس داشتم بدونم نونش چه مزه ای داره. چیزهای زیادی تو زندگیم تبدیل به حسرت شد. اینم یکی از اوناست.

آدرس بستنی فروشی رو ازش پرسیدم. اونجارو بلد بودم.

وقتی رسیدیم با فاصله از در بستنی فروشی ایستادو گفت: من اینجا منتظرتم. فقط یه بستنی بخر.

با تعجب پرسیدم: چرا یه دونه؟

لبخند زدو گفت: هرچی میگم گوش کن.

با یه بستنی قیفی خیلی بلند که هم صورتی بودو هم سفید روی نیمکت پارک روبروی بستنی فروشی نشستیم. بستنی رو به سمتش گرفتمو گفتم: بفرمایید.

با خنده گفت: من نمی خورم. دلم میخواد بستنی خوردن تورو ببینم. تو بخورو برام از مزش بگو. بگو وقتی لیس میزنی چه حسی داره.

اینم بخت و اقبال منه دیگه. ملت با یکی دوست میشن باهم میرن بهترین رستورانا. اونوقت من و دارون اومدیم پارک روبروی بستنی فروشی. اونم فقط با یه بستنی. که تازه پولشم خودم دادم. من لیس بزدم. آقا بهم نگاه کنه.

اولش خجالت میکشیدم اما وقتی اصرار کرد زبونمو در آوردمو شروع کردم به لیس زدن. اولش بهم خیره بود. وقتی که تمام دهن و زبونم یخ زدو لیس زدن خسته شدم از لیسیدن دست کشیدمو شروع کردم به نفس گرفتن. نگاه خیرش تبدیل شد به نگاه متعجب، تعجبش تبدیل شد به لبخندو در نهایت شروع کردن به بلند بلند خندیدن. اولین بار بود میدیدم اینجوری میخنده.

منم خندم گرفته بود. پرسیدم: چرا میخندین؟

با خنده و بریده بریده گفت: چقدر... چقدر قیافت... بامزه میشه وقتی لیس میزنی. دماغت... دماغت همش بستنی شده.

دستم کشیدم روی دماغم. خندش شدت گرفت. از خوشحالی اون خوشحال بودم. با اینکه از خوردن اون بستنی به اون بزرگی داشت نفسم بند میومد اما همراه اون میخندیدم. براش گفتم که بستنی شیرینه، سرده، نونش خش

خشی می کنه و خوشمزست اما خیالش راحت باشه که چیز زیادی رو از دست نداده و چیزهای خوشمزه تری توی دنیا هست.

بستنی خوردن من که تموم شد ایستادو گفت: حالا بریم هر جایی که تو میخوای.

به تابی که گوشه ی پارک بود اشاره کردم و گفتم: من تاب بازی میکنم تو تابم بده.

به تاب نگاه کرد و گفت: دختری قانع تر از توهم وجود داره.

من نشستمو دارون تابم داد. اونقدر زورش زیاد بود که من تقریبا از زمین کنده شده بودم. من از ترس جیغ میزدمو اون کر و کر میخندید. وقتی بالاخره رضایت داد که تابو نگاه داره از شدت سردردو حالت تهوع گفتم: اگه اجازه بدین من دیگه برم خونه. آقا جونم نگرانم میشه.

- پریسا هیچوقت توی زندگیم اینقدر شاد نبود. بار اولی بود که از ته دل میخندیدم. با ساده ترین چیزها شادم کردی. شادیی که تمام عمرم با اون همه ثروت بدست نیاورده بود.

اگه حالم خوب بود حسابی از خوشی ذوق مرگ میشدم. حیف که از شدت تاب بازی موهام همه به هم ریخته شده بودو از زیر روسری زده بود بیرون. حالت تهوع شدیدی داشتمو بعد از خداحافظی از دارون به ماشین دربست کردم و مستقیم رفتم خونه.

اون شب تا صبح مدام توی دستشویی بودمو کل محتویات معدمو پس دادم.

آقا میکاییل هنوز نسبت به دارون مشکوک بودو نگران من بود که دارون آسیبی بهم نزنه.

اصرار داشت که به محض رسیدن به قبرستون باهاش حرف بزنه و براش خط و نشون بکشه که من تنها نیستمو خلیا مراقبمن. اما من الزش خواهش کردم این حمایتشو بذاره برای یه وقت دیگه. هرچند که به قول اون عشق منو کور کرده بود.

روی قبر آنوش منتظر من نشسته بود.

بازم شده بود همون مرد خشک و جدی همیشگی.

با دیدنم گفت: سه تازن بودن که باید رضایتشونو جلب می کردم. اولیشو به لطف تو راضی کردم. حالا نوبت دومیه. برای شروع ماموریت جدید آماده ای؟

- بله. سعیمو میکنم که ایم یکی رو هم به خوبی به نتیجه برسونم.

- این دفعه طرف حسابت یه دختر سی و دو سه سالست. دختری که از خون من نیست اما دختر من به حساب میاد. دختری به اسم مانا، مانا رشتونی. دختر آنوش عزیزم.

به قبر خیره شدو آه کشید.

و من به شدت مشتاق برای شنیدن داستان این دختر و صد البته آنوش.

یه گوشه نشستمو اون شروع کرد به حرف زدن.

- توی خونمون باغبونی داشتیم کم حرف و آروم. با وجود باغ همیشه پر از دارو درختو تر و تمیزمون هیچوقت از اون پیرمرد تشکر نکردمو یه جورایی به چشم یه نون خور اضافی بهش نگاه میکردم. پیرمرد باغبون تنها کسی بود که با پدرم رابطه ی خوبی داشتو پدرم هم با اون مثل بقیه رفتار نمی کرد. یه جورایی انس و الفت خاصی بین این دو تا ایجاد شده بود. تازمانی که پدرم زنده بود اوضاع پیرمرد خیل بی‌هتر از باقی خدمتکارای خونه بود اما بعد از فوتش من زیاد به پرو پاش می‌پیچیدم. مدام بهش می‌گفتم: تو پیر شدیو کار خاصی ازت برنمیاد. بهتره بازنشسته بشی. اما پیرمرد بیچاره به کارش و حقوقی که میگرفت نیاز داشت. یه خانواده داشتو باید خرج اونا رو میداد. بعدها فهمیدم سه تا پسر داره و یه دختر که تازگیا از ارمنستان اومده ایران.

یه روز که مست بودمو حوصله ی خودمم نداشتم پیرمرد بیچاره رو توی باغ خونه دیدمو کلی بدو بیراه بهش گفتم. آزارش دادمو گفتم نمی خوام برام کار کنه. بهش گفتم یه باغبون جوون نیاز دارم. هرچند که باغ و گل و درخت هیچ اهمیتی برام نداشت. تنها چیزی که برام مهم بود آزار دادن آدمهای بی آزار اطرافم بود.

اونقدر گفتمو دل پیرمردو شکندم که پیرمرد در جواب گفت: من بازنشسته میشم اما اگه اجازه بدین باغبون جوونی رو بیارم خدمتتون که به جای من به باغتون رسیدگی کنه.

قبول کردم پیرمرد دو روز بعد با یه دختر جوان، زیبا، بور و معصوم به خونه ی من اومد. و اونجا بود که من با آنوش آشنا شدم. دختر برای من زیاد بود. دخترایی خوشگلتر، رعنا تر و خوش اندامتر اما نگاه این دختر چیزی داشت مثل آهنربا. هرچقدر بیشتر تلاش میکردم از اون و چشمش فرار کنم کمتر نتیجه میگرفتم. بهتر از پدرش به باغ به اون بزرگی میرسید. گلهای صورتی و قرمز همه جای باغو پر کرده بودن. انگار تازه فهمیده بودم خونمون به باغ داره. اونقدر لطیف و مهربون بود که حتی گلهای هم بهتر رشد میکردن. آنوش با همه ی آرومیش خیل یخوب میتونست از خودش دفاع کنه. همیشه یه جواب توی آستینش داشت. یواش یواش حسم به باغبون خونم بیشتر از یه حس معمولی شد. سعی کردم اونو هم مثل بقیه آزار بدم اما نمیشد اون تحمل زور. ظلمو نداشتم. درمقابل ظلمای من می ایستادو عجیب این بود که من در مقابلش کم میاوردم. اونقدر از این دختر خوشم اومده بود که ازش خواستم توی یکی از جشنایی که توی خونه ترتیب داده بودم به خودش برسه و وارد مهمونی بشه. وقتی که آنوشو توی لباس مجلسی دیدم دیگه طاقت از کف دادم.

همون شب بهش گفتم باید مال من بشه. و آنوش بهم گفت که قبلا ازدواج کرده بوده و یه دختر سه چهار ساله داره و بدون دخترش نمیتونه زندگی کنه.

اون شب مست بودمو اتفاقی که نباید میوفتاد بین منو آنوش افتاد. فردای اون شب آنوش با کلی گریه و زاری به پام افتاد که عقدش کنم. منم بهش گفتم: من میخوام اون مال من بشه اما فقط مثل یه کنیز برای اربابش. بهش گفتم اونقدر ارزش نداره که بخواد زن یه رشتونی باشه.

از اون روز آنوش سعی کرد به من محبت کنه تا بتونه دلمو به دست بیاره. اونقدر خوبی کرد تا بعد از یه مدت راضی شدمو عقدش کردم. آنوش شد خانم خونه. اما من همون راه پدرمو در پیش گرفته بودم. آنوش خوبی میکرد من میزدمش. آنوش میخندید من بهش فحش میدادم. از وقتی دخترشو هم آورد با ما زندگی کنه اخلاق من بد و بدتر شد. یه روز آنوشو زدم که از شدت ضربات من از حال رفت. من دوشش داشتیم. عاشقش بودم اما خودمم دلیل رفتارمو نمیدونستم. به سرعت دکتر بالای سرش آوردمو درمون شد. اما دندش شکسته بودو درد دندش همیشه همراهش بود. یه مدت سعی کردم رفتارمو باهاش بهتر کنم. بهش میرسیدم. به دخترش محبت میکردم اما من آدم بشو نبودم.

ذچدوباره شیطان درونم بیدار شدو شدم بدتر از قبل. اما آنوش مهربون من دیگه حتی از خودشم دفاع نمی کرد. دیگه در مقابل حرفای من نمی ایستاد. اگه من عطسه میکردم اون خودشو برای من هلاک میکرد. اگه من اخم میکردم اون عذر خواهی میکرد. میگفت از همون شبی که باهم بودیم به شدت عاشقم شده. میگفت همه چی من به دلش میشینه حتی اخم و تخمام.

من هیچوقت به اون زن خوبی نکردم. هیچوقت نتونستم خوشحالش کنم. زنی رو که به شدت عاشقم بود اونقدر آزار دادم که بخاطر ضعف جسمانی و درد روحی دق کرد و مرد.

اونموقع مانا هشت ساله بود. وقتی آنوش خیل یحالش بد شده بود تازه به خودم اومده بودمو فهمیدم بدون اون نمیتونم زنده بمونم. التماسش کردم. به پاش افتادم که منو ببخشه. بهش گفتم اگه طاقت بیاره و خوب بشه تغییر میکنم. بهش گفتم میشه همون مردی که لایق محبتای آنوشه.

اما آنوش در جواب من فقط یک چیز ازم خواست. بهم گفت: من میبخشمت اما به یک شرط. و شرط من اینه که مانا رو مثل دختر خودت بزرگ کنی و بلایی که سر من آوردی سر این طفل معصوم نیاری.

بهش قول دادم که از مانا مثل چشمام مراقبت می کنم.

آنوش طاقت نیاوردو بعد از یک هفته بستری بودن مرد.

بعد از مرگ آنوش اخلاقم بدتر شد. مثل یه گرگ گرسنه به هرکسی می پریدم. مانا شده بود دشمن خیالیم. گاهی با کمر بند به جونش میوفتادمو کبودش میکردم. مانا هم اوضاعش از مادرش بدتر بود. وقتی یونزده سالش شد و از بلایی که من سرش آورده بودم به تنگ اومد یه روز توی روم ایستادو گفت: من به جای خودمو مادرم هیچوقت نمی بخشمت. تو به مادرم قول داده بودی و بخشش اون فقط در گروی شرطش بود. من از خونه ی تو میرم. توی

خیابون بخوابم بهتر از اینه که توی خونه ی توی نامرد زندگی کنم. اینو گفتو بدون اینکه چیزی با خودش ببره از خونه ی من برای همیشه رفت.

بعد از رفتنش بارها و بارها خواب آنوشو دیدم که با اخم بهم میگفت: از حق خودم میگذرم اما بخاطر مانا هیچوقت نمی بخشمت امیدوارم خدا هم نبخشتت.

درباره ی مانا تحقیق کردم. مانا توی جنوب شهر زندگی می کنه. برای اینکه خرج خودشو در بیاره جیب بری میکنه. میخوام که اون منو ببخشه. میخوام درحقتش پدری کنم. میخوام آنوش هم منو ببخشه. میخوام بشم همون پدری که مانا لیاقتشو داره. دلم میخواد مانا پاک بشه. پاک مثل روزی که از خونه ی من رفت.

پرپسا تو باید کمکم کنی. باید دلشو بدست بیاری و ازش بخوای پاک بشه. باید کمکش کنی که یه شغل و حرفه ای داشته باشه. باید کمکم کنی که مانا منو ببخشه.

بعد از اینکه شام خوردیم با نارینه رفتیم توی اتاق. همونجوری که شت سرم نشسته بودو داشت موهامو شونه میکرد ازش پرسیدم: ننه، آقادارون هیچوقت ازدواج نکرد؟ بچه نداشت؟

ننه آهی کشیدو گفت: این پسر خیلی به خودشو بقیه ظلم کرد.

سرشو به حالت افسوس تکون دادو به یه نقطه خیره شد.

دستم روی دستش گذاشتمو گفتم: ننه. برام بگین دیگه.

- بخاطر اخلاقای خاصش کسی جرات نمی کرد به این پسر نزدیک بشه. مثل بقیه ی مردا هم نبود که اجتماعی باشه و دنبال عشق و عاشقی بره. تا اینکه کرامت باغبون خونه بازنشسته شدو دخترش به جای اون شد باغبون خونه. چه دختری، مودب، خانم، کدبانو، با محبت، هرچی بگم از خوبی این بچه کم گفت. بیچاره تو سن خیلی کم یه ازدواج ناموفق داشت که نتیجش یه دختر تپلی ملوس بود. اسم خوبی هم داشت که یادم رفته. دختر کرامت دل از همه برده بود علی الخصوص دل دارونو. دارون دو سه سالی از دختر کرامت کوچیکتر بود اما من این پسر و بزرگش کرده بودم. میدونستم خاطرخوای دختره شد. اما از غرورش علاقشو نشون نمیداد. آخرشم سر هوس بازیش بلا آورد سر دختر بیچاره. دختر بدبختم از ترس آبروش افتاد به دست و پای دارون که بگیرتش. نمیدونی این دختر چقدر پیش من اشک ریخت. منم که کاری از دستم برنمیومد براش. تامیخواستم دو کلمه بادارون حرف بزنم با دادو هوار پشیمونم میکرد. آخرشم محبت دختره جواب دادو دارون راضی شد که ایکاش هیچوقت منمیشد. روزگار دختره رو سیاه کرد. بچشو داغدار و بیمادر کرد. بعد از خانم دارون از قبش بدتر شد. همون موقعها بود که منو از خونه انداخت بیرون. تا قبلش بچه ی طفل معصوم منو داشت. زیاد نمیداشتم دارون آزارش بده. خدا میدونه بعد از من چه بلایی سر بچه ی بیچاره اومد.

یکم مکث کردم و بعد گفتم: منم میدونم.

- چيو ميدونى ننه؟

- اينكه دختر آقا دارون، يعنى دختر آنوش خانم چه بلايى سرش اومده.

با تعجب بهم زل زدو گفت: خوب خوب. دارون بهت گفته؟ جريان چيه؟ دختره كجاست؟ خوشبخته؟

- نه ننه. آقا دارون چندسال بعد از رفتن شما دختره از خونه انداخت بيرون. الانم جنوب شهر ساكنه. با دزدى خرج خودشو در مياره.

ننه بادت محكم به صورتش زدو با زبون ارمنى شروع كرد به نوحه سرايى.

دستموى شونش گذاشتو گفتم: ننه الان وقت عزا گرفتن نيست. بايد به فكر چاره باشيم. بايد به داد دختر بيچاره برسيم.

دستى به صورتش كشيده گفت: درست ميگى. تو جاشو دقيقا ميدونى؟ اگه ميدونى كه پاشو. پاشو همين الان بريم ورش داريم بياريمش.

دست برد سمت عصاشو خواست بلند شه.

گفتم: ننه جون. الان ساعت ده شبه. ما بريم بگيم چى؟

با عصبانيت گفت: بيرون پر گرگه. خدا ميدونه تا صبح چه اتفاقاىي ميوفته. پاشو بريم بياريمش.

- واى ننه. اون بيچاره بيست ساله آوارست. اين يه شبم رو اين همه سال. تازشم ما اول بايد فكرامونو بكنيم كه به يه شكل صحيح با اين دختر حرف بزويم. شايد اصن نخواد مارو ببينه. ما بايد دقيق و اصولى بريم جلو.

- خوب ننه، تو بگو بايد ما چيكار كنيم؟

- اول از همه من ميرم ديدن مانا، دختر آنوش، بايد اول بدونم دقيقا تو چه شرايطيه. با خودشو زندگيش آشنا بشمو بعد باهم فكر ميكنيمو يه تصميمى ميگيريم.

قبول كردو بعد از لالايى خوندن براى من خواييد. اما من ذهنم بازم درگير شد. با توضيحاتى كه دارون داده بود مانا آدم شرورى بود. شايد ميتونستم با يه پيرزن عصبى کنار بيام اما راه اومدن با يه خانم شرورو مطمئن نبودم.

بعد از برگشتن از سركار لباسامو عوض كردم كه برم ديدن مانا. عزيز با تعجب گفت: دختر كجا ميرى هنوز نيومده؟

ننه به كمكم اومدو گفت: من براش يه زحمتى دارم. ميخوام بفرستمش سمت يكى از آشناهامون.

عزيز به ننه لبخند زدو گفت: خوب ننه ميگفتى آشنات بياي اينجا ما هم ببينيمش.

ننه جواب داد: نمی شد مادر. من خودم اینجا مزاحمم.

عزیز چشم غره ای به من رفتو گفت: برو. فقط زود برگرد.

به سمت آدرسی که دارون بهم داده بود حرکت کردم. فاصلش تا خونه ی ما باوجود ترافیک بیش از یه ساعت بودو بالاخره رسیدم.

پرسون پرسون به محلشون رسیدم. یه کوچه ی تنگ و تاریک. با یه عالمه سطل زباله و بوی خیلی بد. دارون گفته بود وقتی به اون کوچه رسیدی از هرکی بپرسی مانا رو میشناسه.

تو اون محله خونه ها آپارتمانی بودن. خونه هایی کثیف، اونقدر کثیف که همه جا سیاه رنگ شده بود.

خونه ها یا زنگ نداشت یا اگه زنگ داشت زنگا با غلو زنجیر بسته شده بودن. رو درو دیوار حرفای رکیک نوشته شده بود. یه خونه ی زنگدار پیدار کردم و خواستم زنگو بزنم که حضور چند نفرو اطرافم حس کردم.

به پشت سرم نگاه کردم. چهار نفر، دو تا پسر و دو تا دختر با نیش باز و صورتای کثیف محاصر م کرده بودن. سناشون بین شونزده تا بیست و سه چهار سال. لباساشون عجیب و خفن. تو دست یکی از پسرا که از بقیه بزرگتر بود یه زنجیر بود.

آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم خودمو قوی نشون بدم. لبخند مصنوعی زدمو گفتم: سلام بچه ها.

پسر زنجیر به دست بهم نزدیک شد. لبخند یه وری روی صورتش بود. همونجوری که بهم نزدیک میشد زنجیر توی دستشو میچرخوند با لهجه ی لاتی گفت: بچه ها بزرگ شدن خانم خوشگله.

با اینکه از ترس درحال لرزیدن بودم سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم. گفتم: ممنون از تعریف اما...

چاقوی ضامن دارشو به سمتم گرفتو گفت: بوزینه با اجازه کی اومدی تو محل ما؟

به نوک چاقویی که نزدیک صورتم بود خیره شدمو با لکنت گفتم: من... با... با اجازه تون... او... او... اومدم دنبال... مانا خانم.

یه دفعه خودش و سه تای دیگه پوقی زدن زیر خنده. یکی از دخترا گفت: آخی مامانم اینا. چقدر شیک حرف میزنه.

پسر زنجیر به دست ادای منو درآوردو گفت: با اجازه تون، مانا خانم، یه یه یه یه.

بعدش دوباره اخماشو کرد توهمو گفت: الان که صورتتو خط خطی کردم یاد میگیری دیگه پاتو تو محله ما نذاری.

چاقو به شدت به صورتم نزدیک بود. از ترس حتی توانایی نفس کشیدن هم نداشتم. به دیوار پشت سرم چسبیده بودم. مغزم از کار افتاده بود. که یه هو صدای یه زنونه شنیده شد.

- هوی کامی داری چه غلطی می کنی بی خبراز من.

پسر چاقو رو خیلی سریع توجیبش گذاشتو گفت: هیچی آجی. ما بدون اجازه ی شوما نفسم نمی کشیم.

- شما سه تا. خوب وقتی کارهست خودتونو به موش مردگی میزنین. چی شده حالا شدین نوچه ی این کامی مفو؟ همین الان برین پی کارتون ببینم.

اون سه نفر به فرمان خانومه مثل جت در رفتن. خانومه به سمت کامی اومدو گفت: بچه چرا همش دنبال دردسری؟ به جای این مسخره بازی برو دنبال یه قرون پول که از گشنگی نمیریم.

کامی به من اشاره کردو جواب داد: آجی تقصیر این بچه پر روهه. اومده تو محل ما مزاحمت ایجاد کرده. با این قیافش. دختره ی فوفولی.

خانومه یکی زد پس کله ی کامی گفت: د برو نکبت. تو خودت عامل مزاحمتی. حالا آدم شدی واسه ما. برو رد کارت. من خودم به حساب این انترخانوم میرسم.

خوب شد که پژمان و پدرام اونجا نبودن وگرنه سوء استفاده میکردنو دوتا لقب جدید برای صدا کردن من پیدا میکردن. بوزینه و انترخانوم.

بعد از کل کل اون دوتا کامی رفتو خانومه به من زل زد.

- تو اینجا چی میخوای؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: خانم من اومدم دیدن مانا خانم. گفتن اینجا زندگی می کنه. میتونین به من بگین کجا میتونم پیداش کنم؟

چشمش برقی زدو گفت: من سالهاست اینجا زندگی می کنم. کسی به اسم مانا نداریم. حالا خیلی سریع گمشو برو تا نگفتم کامی بیاد صورتتو خط بندازه.

گفتم: اما به من آدرس اینجارو دادن. من مطمئنم مانا خانم اینجا زندگی می کنه. شاید...

داد زد: اصن اینجا خانومی نداریم. هیچ مانایی هم وجود نداره. اصن تو چه کاری با این مانا خانومت داری؟ کی هستی؟

- من... من... از طرف... آخه... من دوستشم.

پوزخندی زدو گفت: دوست؟ مانای بی کس و دوست؟ از همین راهی که اومدی برگرد.

سرمو تکون دادمو خواستم برگردم. باخودم گفتم حتمن دارون آدرس اشتباهی داده. پنج، شش قدم بیشتر نرفته بودم که جمله ی آخر دختره یادم اومد. اون اگه مانا رو نمیشناخت از کجا میدونست که بی کسه و دوستی نداره.

راه رفترو به سرعت برگشتم. دختره رو دیدم که داره دور میشه. به سمتش دویدمو داد زد: خانم. خانم تورو خدا بایستین. بخدا خیلی مهمه.

عصبانی به سمتم اومدو داد زد: مگه نگفتم برو.

نفس نفس میزد. فاصلمون فقط چند قدم بود. گفتم: من میدونم که شما میدونی مانا خانم کجاست. تورو خدا بگین کجا میتونم پیدااش کنم.

- پیدااش کنی که چی بشه؟ چی ازش میخوای؟

- چیزی نمیخوام. فقط میخوام ببینمش.

جلمم کامل نشده بود که یه دختر با دادو هوار خودشو به ما رسوندو گفت: لیلی خانم لیلی خانم. میترا بازم حمله بهش دست داد. داره میمیره.

خانومه که تازه فهمیدم اسمش لیلیه خیلی نگران شدو گفت: الان کجاست؟

- افتاده وسط کوچه بغلی.

اونا دویدنو منم به دنبالشون. وسط کوچه یه دختر نوجوون کف زمین افتاده بودو میلرزید.

لیلی کنارش نشستو صداش کرد: میترا، میترا حرف بزن. میترا. بعد سرشو بالا آوردو داد زد: یه ماشین خبر کن. باید ببریمش بیمارستان.

قبل از اینکه کسی اقدامی کنه گفتم: من ماشین دارم. صبر کنین الان میام.

بعدهم خیلی سریع دویدم به سمت ماشینو آوردمش کوچه بغلی. با کمک لیلی، میترا رو توی ماشین گذاشتیمو به سمت بیمارستانی که لیلی آدرسشو داد حرکت کردیم.

خانم دکتر که به نظر با لیلی و میترا آشنا بود کلی غر زدو رو به لیلی گفت: مگه داروهاشو به موقع نمیدی؟ چند دفعه بگم این دختر اگه دارو نخوره میمیره.

لیلی مضطرب به دکتر نگاه کردو گفت: آخه نتونستم همه ی داروهاشو بخورم. تورو خدا یه کاری براش بکن.

- لیلی من تاحالا هر کاری واسه این دختر تونستم کردم اما اینجوری که نمیشه. اگه بهش دارو ندی همه ی کارامون بی نتیجه میشه.

لیلی سرشو پایین انداختو گفت: شما الان درمونش کن. نسخشو بپیچ. یه کاریش می کنم.

دکتر به میترا رسیدو نسخشو داد دست لیلی.

لیلی کنار تخت میترا که هنوز به هوش نیومده بود نشستو آه کشید.

کنارش ایستادمو گفتم: تا به هوش بیاد نسخشو بده من برم داروهاشو بگیرم.

بهم زل زدو گفت: داروهایش گرونن. خودم باید برم دنبالشون.

با لبخند گفتم: خوب من میخرم. تو با من حساب کن.

یه نگاه به نسخه کردو یه نگاه به من.

گفت: داروهایش خیلی گروننا.

با اینکه دوهزار تومن بیشتر ته جیبم نبود با خنده ی مصنوعی گفتم: بیخیال بابا. گرون باشن. مگه چی میشه.

نسخه رو داد دستمو من رفتم سمت داروخونه. سریع موبایلمو از جیبم در آوردمو به یزمان زنگ زدم.

- الو خان داداش. الهی قربونت برم کجایی؟

- کجا باید باشم این موقع روز؟ کافی نتم دیگه.

- میگما خان داداش میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

- به غیر از پول هرچی میخوای بگو آجی پری.

- ایول خان داداش. زدی تو خال. بیزحمت یه پونصدتا بریز تو کارت ما که بدجور گیرم.

- پری جون مثل اینکه اشتباه متوجه ی حرفم شدی. گفتم هرچی میخوای بگو به جز پول. به جز. گرفتی الان؟

- پژمان مسخره بازی درنیار. پونصدتا بده سرماه بهت میدم.

- پری انگار متوجه نیستیا. میگم ن دارم. از صبح تا حالا مثل جغد نشستم اینجا پنج هزار تومنم کار نکردم. اونوقت تو پونصدتومن میخوای؟ تازشم تو اینهمه حقوق میگیری. یکمشو برای خودش بردار که مجبور نباشی هی التماس کنی. تا حقوق میگیری همه رو بذل و بخشش میکنی. انگار که سرگنج نشستی.

عصبانی شدمو گفتم: پژی همین الان پولو بریز وگرنه قاطی میکنما.

پژمان بلند گفت: خیلی خری پری. میگم ندارم. باید صبر کنی تا از یه بدبخت تر از خودم بگیرمو بفرستم برات. ولی خدا شاهده سرماه پس ندادی کلتو میکنما.

خیالم که راحت شد گفتم: باشه خان داداش. تا یه ربع دیگه اکی کنیا.

- خیلی خوب. شماره کارتو بفرست.

بیشتر از نیم ساعت معطل شدم تا پول اومد تو کارت. بدو بدو داروهای میترا رو که ۴۵۰ تومن شده بودو گرفتمو برگشتم پیش لیلی خانم.

داروهارو به سمتش گرفتمو گفتم: بفرمایین. اینم داروهای میترا خانم.

میترا که به هوش اومده بود نگاهم کرد و گفت: دستت طلا خانومی. گل کاشتی.

لیلی همونجوری که به میترا کمک میکرد که از روی تخت بلند شه گفت: به ظاهرهت نمیا د اینقده خرپول باشی. کلک نکنه تو هم مٹ مایی؟

بعدش با میترا دوتایی زدن زیر خنده.

پرسیدم: متوجه نشدم. منم مثل شما چی؟

لیلی ادا مو در آورد و گفت: یه یه یه. چه نازنازی حرف میزنی نره غول. پرسیدم شما هم مٹ ما جیب بری آیا؟

خنده ی بی حالی زدم و گفتم: مگه شماها جیب برین؟

میترا که حال و روزش بهتر شده بود گفت: نه، من دکترم لیلی خانوم هم مهندس راه و ساختمانه.

بعدشم دوباره کر و کر زدن زیر خنده.

ته دلیم گفتم: ببین با اینکه دمخور شدی پریسا خانم. مگه آدم از کجا پاش به کار خلاف باز میشه. همه اولش مثل تو ساده بودن اما کم کم حرفه ای شدن.

حیف که بخاطر علاقم به دارون مجبور بودم مانا رو پیدا کنم مطمئن هم بودم این لیلی خانم مانا رو میشناسه وگرنه همون لحظه برمیگشتم خونه و شت سرم نگاه نمی کردم.

همراه با لیلی و میترا برگشتیم محلشون. از اونجا که آقا جونم کلی زنگ زده بود باید برمی گشتم خونه. به لیلی گفتم: من باید برم. اما فردا همین موقع ها برمیگردم.

با اخم گفت: برمیگردی که پولتو بگیری؟

- نه بابا. اون پولو که دیگه قرار نیست پس بگیرم. فردا میام که هم حال میترا رو بپرسم هم شما کمکم کنی که مانا رو پیدا کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت: آخه تو با مانا چیکار داری؟ چی ازش میخوای؟ به بچه های اینجا نگاه کن. هر کدومشون یه ماناست. اینجا پر از ماناست. همین میترا بیچاره، اون کامی و خیلیای دیگه همشون مانان. همشون آدهای بی کس و تنهایی هستن که از خونه پرتشون کردن بیرون. میخوای مانا رو پیدا کنی که چی بشه؟

همه ی حرفاش درست بود. ایکاش میتونستم برای بچه های اون محله کاری کنم.

در جواب گفتم: مانا شاید یکم با بقیه فرق داشته باشه. من باید پیدااش کنم. چون دیگه بی کس و کار نیست. قراره یه مادر بزرگ داشته باشه، یه شغل شرافتمندانه و یه خونه.

چشماشو ریز کزد و پرسید: تو کی هستی؟

- اینو فقط به مانا میگم. تا فردا خدا حافظ.

اینو گفتمو برگشتم خونه.

شب قبل از خواب با نارینه حرف زدمو بهش گفتم: ننه مانا هم حتمن یکی مثل میتراست. بی کس و تنها و شاید مریض.

ننه آهی کشیدو گفت: نگو مادر دلم کبابه. به محض اینکه پیداش کردی میبریمش خونه ی دارون. اونجا رو تمیز و مرتب می کنیم همه باهم اونجا زندگی میکنیم. در آرامش و راحتی. حتی میتونیم بهش خیاطی یاد بدیم. خیاطی میکنیم هم برای اینکه یه پولی دستمون بیاد هم برای اینکه سرگرم بشه.

یه هو فکری به سرم زدو گفتم: ننه. میخوای توهم فردا بامن بیای دنبال مانا؟ شاید اگه این دختره لیلی شمارو ببینه دلش به رحم بیادو آدرس مانارو بهمون بگه.

ننه ذوق زده گفت: موافقم. منم فردا باهات میام.

آقا میکاییل پاشو کرده بود تو یه کفش که منم باهاتون میام.

هرچی گفتم آقا میکاییل این ماموریت زنونست، به کتتش نرفت که نرفت.

بعدم کلی غر زد که چطور وقتی میخوای بری سراغ کارای سخت و خطری منو با خودت میبری حالا من نیام.

از اون اصرار و از من انکار.

گفتم: آقا میکاییل تا اونجا حداقل یه ساعتی راهه. ماشین که جای درست و حسابی نداره. ننه ی بیچاره جاش تنگ میشه اذیت میشه.

ننه هم که کاملا معلوم بود از خداهشه آقامیکاییل همرامون بیاد گفت: نه ننه. من اذیت نیستم. تازه خوبه که یه مرد همرامون باشه. صدتا اتفاق ممکنه بیوفته.

بالاخره با اصرار آقا میکاییل هر سه تایی به سمت محله ی مانا راهی شدیم.

تقریبا تو همون ساعت دیروز رسیدیم. هرچی کل کوچه و کوچه ی بعدی رو گشتم اثری از میترا یا لیلی ندیدم.

دیگه داشتم از پیدا کردنشون ناامید میشدم که کامی رو دیدم که با دوتا از نوچه هاش یه گوشه ی خیابون

ایستاده بودن. به سمتشون رفتیمو پرسیدم: لیلی خانم کجاست؟

کامی با دیدن من اخماش توی هم رفتو گفت: مگه من دیروز حالیت نکردم که حق نداری بیای محله ی ما بوزینه؟

آقا میکاییل از این طرز رفتار عصبانی شدو گفت: پسر مگه تو ادب نداری؟ این چه طرز حرف زدن با یه خانومه.

کامی که از هیبت آقا میکاییل ترسیده بود گفت: من که چیزی نگفتم.

بعدشم رو به من گفت: لیلی خانم خونه ی میتراست.

به سمت یکی از خونه ها اشاره کرد و گفت: اون. اوناهاش. خونه ی میترا اونه. زنگ پایینی.

به سمت خونه ای که کامی اشاره کرده بود رفتیم اما قبل از اینکه زنگو بزنم در باز شد و لیلی از خونه اومد بیرون.

با دیدن من تعجب کرد و گفت: تو که بازم اومدی. منکه گفتم ما اینجا مانا...

صحبتش با صدای ننه قطع شد: آنوش. مادر، تو چقدر شبیه آنوشی.

به نارینه که با تعجب به لیلی خیره شده بود نگاه کردم و گفتم: ننه چی شده؟

ننه که نگاهشو از لیلی برنمیداشت گفت: اینه. همینه. این دختر آنوشه.

لیلی یا همون مانا با تعجب به ننه خیره شد و گفت: تو کی هستی؟ اسم مادر منو از کجا میدونی؟

ننه اشک توی چشمش جمع شد و گفت: مانا تو چطور منو نمیشناسی؟ من شبا برات لالایی میخوندم تا خوابت ببره. موهاتو گیس می کردم. بغلت می کردم. یادت نیست؟ ما باهم زندگی میکردیم.

مانا مدتی به ننه خیره شد و بعد عصبانی از بین ما رد شد و گفت: من مانا نیستم. شما رو هم نمیشناسم. حتما اشتباهی گرفتین. راحتم بذارین.

آقا میکاییل یه هو پرید وسط و گفت: دختر جون ما اشتباه نیومدیم. اگه نارینه خانم میگه تو مانایی پس حتما مانایی. نارینه خانم اشتباه نمی کنه.

باشنیدن اسم نارینه مانا بازم با بهت به ننه خیره شد و گفت: من فقط یه نارینه میشناختم. دوتا پا داشت. خیلی هم جوون و سر حال بود.

بعد چشمش پر از اشک شد و ادامه داد: اما یه نامرد، یه ناانسان، بدترین موجودی که میتونه وجود داشته باشه از خونش انداختش بیرون. همونجوری که منو...

حرفشو ناتمام گذاشت. اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و گفت: چی از جون من میخواین؟ من خیلی ساله که سعی کردم همه چی رو فراموش کنم. الان نمیخوام به هیچی فکر کنم. نمی خوام یادم بیاد که چرا اینقدر بدبختم. راحتم بذارین.

داد زد: از اینجا برین. راحتم بذارین.

و بعد با تمام توانش دوید و از ما دور شد. خواستم به سمتش بدوم اما نارینه خانم دستمو گرفت و گفت: ولش کن. میدونم الان چه حالی داره. بذار با خودش کنار بیاد.

به پیشنهاد آقا میکایل برگشتیم خونه و قرار شد که فردا بازم برگردیم.

وقتی رسیدیم خونه نارینه هممونو دعوت کرد از خورش دیدن کنیم. من خوشو یه بار با دارون دیده بودم اما نمیشد که همه چی رو لو داد!

خونه مثل دفعه ی قبل بود. بزرگ و درندشت و کثیف.

پژمان با دهن باز خونه رو نگاه میکرد و گفت: ننه خوش به حالت. چه کاخی داریا.

ننه خندید و گفت: یه طبقش برای تو باشه پسر. انشالا زن که گرفتی زنتو بیار همینجا. خونه هم نمیخواد بخری.

پژمان محکم دستاشو به هم کوبید و گفت: ایول ننه جونم. همین فردا زن میگیریم.

عزیز خندید و گفت: عزیز قربونت بره. یعنی میشه من اونقدر زنده باشم که تورو تو لباس دامادی ببینم؟

پژمان به من اشاره کرد و گفت: منو که آره. اما فکر نکنم هیچکس مون پری رو تو لباس عروسی ببینیم.

اینو که گفت افتادم دنبال پژمان. باز من میدویدم این طرف پژی میدوید اونطرف.

من میرفتم بالا پژی میومد پایین. من میرفتم چپ پژی میرفت راست.

اینقدر دنبال هم دویدیم که صدای آقاجون در اومد و مجبور شدیم باقی دعوامونو ببریم خونه ی خودمون.

آقاجون رو به ننه گفت: ننه برنامهت برای خونت چیه؟ خیلی تمیزکاری داره و یه مقدار تعمیر.

ننه جواب داد: پسرم یه فکرایه دارم. اگه خدا بخواد میخوام یه دستی به خونه بکشم. یه سرو سامونی بهش بدم.

برای بچه هام ، خدارو شکر پریا و پدرام که خودشون خونه و زندگی دارن. میمونه پریسا و پژمان. یه طبقه برای این دو تا بچه. یه طبقه هم برای منو نوم. نومو اگه خدا بخواد به لطف یه عزیزی دارم پیداش میکنم. مدتها ازم دور

بوده. اگه راضی بشه میخوام بیاد با من زندگی کنه. تو یکی دوتا اتاق زندگی میکنیمو سالن طبقه بالا رو هم به کمک عزیز و شما میکنیم یه کارگاه خیاطی. یه چندتا چرخ میخریم. من و نوم با پریسا و پریا و عزیز هم خیاطی میکنیم. حتی میتونیم آموزشگاه خیاطی هم بزنینم.

من با خوشحالی پریدم هوا و دست زدم. صورت ننه رو بوسیدمو گفتم: ای ول خیلی خوبه.

آقاجون بهم چشم غره ای رفت و گفت: پری، ننه داره لطف میکنه. ماکه نمیتونیم لطف به این بزرگی رو قبول کنیم.

ننه که بهش برخورد بود با اخم گفت: باشه پسر. اگه فکر میکنی من دارم الکی حرف میزنم دیگه تو خونه ی شما نیامو برمی گردم همون آلونکی که توش بودم.

عزیز با لبخند صورت ننه رو بوسید و گفت: آقام که چیزی نگفت که شما ناراحت بشین. خیلی هم ازت ممنونیم. اما به شرط اینکه تو خرید چرخ خیاطی و تعمیر خونه و باقی کارا مارو هم شریک کنی.

ننه خندیدو گفت: شماها بچه های منین. معلومه که میخوام کمکم کنین.

پژمان که تا اون موقع توی خواب بود یه هو پرسید: ننه نوت دختره یا پسر؟

ننه با لبخند گفت: دختره. یه دختر مثل قرص ماه.

نیش پژمان باز شدو پرسید: مجرده ننه؟

عزیز و آقاجون چشم غره رفتن. ننه خندیدو گفت: مجرده. اتفاقا هم سن و سال خودته.

لبخند پژمان بزرگتر شد. دستاشو به حالت دعا رو به آسمون گرفتو گفت: خدایا زودتر نوه ی این ننه ی مارو بهش برسون. برای خودش میگما. بنده خدا پیرزنه نوشو ببینه خوشحال میشه.

با دستم محکم یه پس گردنی به پژمان زدمو گفتم: ای بدبخت. ننه اینقدر حرف زد تو فقط همین جملشو شنیدی که نوه ای داره.

با دستش گردنشو ماساژ دادو گفت: ترشیده ی بدبخت. از حسودی چقدر محکم زدیا.

قرار بر این شد که روزی چند ساعت همراه با عزیز و آقاجون و پژمان بریم برای تمیزکاری و تعمیر خونه ی نارینه خانم.

برای دیدن مانا تنها رفتم. حالا که پیداش کرده بودم میتونستم درمورد دارون و باقی قضایا باهش حرف بزنم.

از اونجا که فقط خونه ی میترا رو بلد بودم رفتم در خونشو زنگ زد. بعد از چند دقیقه میترا با چشمای پف کرده دم در ظاهر شد.

کاملا واضح بود که گریه کرده.

با دیدن من دماغشو بالا کشیدو گفت: چی میخوای؟ نکنه اومدی پولتو...

- نه بابا. اومدم دنبال مانا منظورم لیلی خانومه.

با شنیدن اسم لیلی بغضش ترکیدو زد زیر گریه.

نگران شدمو پرسیدم: دختر تو چته؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

همونجوری که هقهق میکرد گفت: لیلی رو گرفتن.

با تعجب گفتم: کیا؟

- پلیسا. امروز صبح بازم بخاطر خرج دوا و درمون من رفته بود بالای شهر برای دزدی. کامی هم همراهش بود. از یه خونه ی خالی کلی پول دزدیده بودن. وقتی میخواستن از خونه بزن بیرون صدای بوق بوقای دزدگیر خونپه صدا میده و پلیسا میان. لیلی تمام پولارو میده به کامی که بیاره برای منو خودش پلیسارو سرگرم می کنه. کامی میگه انگار خودش میخواست دستگیر بشه. میگفت یه گوشه ایستادم تا ببینم چه بلایی سر لیلی میاد اما لیلی خیلی راحت رفت تو چنگ پلیسا. اون همیشه سرعتش از همه ی ما بیشتر بود. خیلی زرنگه. تا حالا حتی یه بارم کسی نتونسته بود دستگیرش کنه. نمیدونم چرا اینکارو کرد.

و صدای گریش شدت گرفت.

نفسمو با صدا دادم بیرونو گفتم: خيله خوب. آروم بگیر خودت مریضی. لیلی بخاطر تو رفته بود دزدی پس باید سلامت باش. مراقب خودت باشو بگو ببینم این کامی کجاست.

اشکاشو پاک کردو گفتم: با بچه ها رفته مخفیگاه که یه راهی پیدا کنن برای بیرون آوردن لیلی.

- تو میدونی مخفیگاه کجاست؟

با سر تایید کرد.

گفتم: خیلی خوبه. منو ببر اونجا.

بدون اینکه چیزی بگه بهم خیره شد. میدونستم نمیخواد مخفی گاهشونو لو بده.

برای همین گفتم: ببین دختر جون اگه بدونم لیلی دقیقا کجا بازداشته شاید بتونم یه کاری براش بکنم آزادش کنم. تو که نمیخواهی اون چند سال توی زندان باشه؟

به نشونه ی نه سرشو تکون داد.

منم گفتم: خوب پس منو ببر پیش کامی.

سریع لباسشو پوشیدو منو به سمت مخفیگاه راهنمایی کرد.

مخفیگاه پاکینگ یه ساختمون بود که یه جورایی شبیه انباری بود.

کامی و یه تعدادی پسر و دختر کنار هم روی زمین نشسته بودن در حال حرف زدن بود. کامی با دیدن ما ایستادو با عصبانیت به میترا گفت: تو اینجا چه غلطی می کنی؟

بعد به من اشاره کردو ادامه داد: این بوزینه رو برای چی آوردی اینجا؟ حالا میره لومون میده. مخفیگاهمونو به پلیسا میگه و هممون بدبخت میشیم. اصن بخاطر این دخترس و اون پیرزن و پیرمرد که لیلی از دیروز تا حالا داغونه. بخاطر همیناهم بود خودشو تسلیم کرد. آخه میترا من به تو چی بگم.

باقی بچه های توی مخفیگاه با سرو صدا ایستادن. اینقدر هم همه شد که صدا به صدا نمی رسید. هرچی میخواستم حرف بزنم صدام آرومتر از بقیه بود. آخرشم تمام توانمو جمع کردم جیغ زدم: یکم آروم شین تا من حرفمو بزنم.

با صدای بلند من همه ساکت شدن.

کامی عصبی گفت: میخوای چه غلط...

بلندتر از قبل داد زدم: میخوام لیلی رو نجات بدم. اما اگه ندونم کجاست نمیتونم کاری براش بکنم.

کامی خیره بهم نگاه کرد و گفت: خوب از اول اینو میگفتی.

- شماها مگه گذاشتین. ببینین بچه ها یکم توضیحش سخته اما اون خانمی که دیروز همرا من بود مادر ناتنیه پدر ناتنیه لیلیه.

به صورت بچه ها که شبیه علامت سوالو علامت تعجب همزمان بود نگاه کردم ادامه دادم: یه جورایی اون خانم مادر بزرگ لیلیه. شاید اون بتونه کمک کنه که لیلی رو آزاد کنیم. البته اگه شماها کمک کنین که چیزایی که امروز صبح دزدیدینو پس بدین.

کامی گفت: ولی ما اگه پولارو پس بدیم مارو هم میگیرن.

نفسمو کلافه دادم بیرونو گفتم: شماها قرار نیست بیاین اداره ی پلیس. من خودم یه کاریش میکنم.

یکی از بچه گفت: از کجا معلوم که خودت پلیس نباشی؟ چرا باید به تو اعتماد کنیم؟

-اولا من اگه پلیس بودم الان همه ی پلیسا اینجا بودن. دوما شما چاره ای به جز اعتماد کردن به من ندارین. سومن من نعش کشم. ماشینمو که دیدین. پلیس نیستم.

با شنیدن کلمه ی نعش کش همه بازم با تعجب بهم نگاه کردن.

سرمو خاروندمو رو به کامی گفتم: میگی لیلی کجاست یا نه؟

آدرس بازداشتگاهی که لیلی اونجا بودو بهم دادو گفت: ما سه میلیون پول دزدیدیم ولی ما اونو برای داروهای میترا و خیلی کارای دیگه لازم داریم.

با لبخند گفتم: اون پولارو بده به من. من یه کاریش میکنم.

شاید بخاطر قیافم بود یا بخاطر لبخند مضحکم که بچه ها خیلی راحت بهم اعتماد کردنو پولارو بهم دادن.

سریع برگشتم پیش نارینه. کل ماجرا رو براش تعریف کردم. سند خونشو برداشت. از اونجا رفتیم خونه ی آقا میکاییلو اونو هم خبردار کردیمو به اصرار ننه اونو هم همراه خودمون بردیم. به هر حال حضور یه مرد مفید بود.

با گرو گذاشتن سند خونه ی نارینه ، پس دادن پول و تعهد دادن مانا تونستیم مانا رو آزاد کنیم.

از در کلانتری که زدیم بیرون مانا سرشو پایین انداخته بود. با صدای آرومی گفت: برای چی اومدین منو آوردین بیرون؟

ننه صورت مانا رو بوسیدو با گریه گفت: چون تو دختر منی. عزیز منی. من دوست دارم.

آقا میکاییل گفت: من بخاطر نارینه خانم دوست دارم.

منم ته دلم گفتم: منم بخاطر دارون دوست دارم.

کلی به مانا اصرار کردیم تا بیاد خونه ی ما و یکم با نارینه و ماها آشنا بشه. بعدش اگه از بودن با ما ناراضی بود هر جا که دوست داشت بره.

هر چند که بخاطر بردن یه دختر دزد توی خونه کلی دلشوره و استرس داشتم اما همراه با نارینه و مانا وارد خونه شدیم.

مانارو به همه معرفی کردم و گفتم: مانا خانم نوه ی ننست. تا وقتی خونه ی خودشون تمیز بشه باما زندگی میکنه. هر چند که عزیز چشم غره رفتو آقا جون برای این تصمیم ناگهانی متعجب اما چاره ی دیگه ای نبود!

برای خواب یه دست از لباس خوابای پریا رو دادم به مانا. برای خودمو نارینه خانومو اون جا انداختمو سه تایی خوابیدیم روی رختخوابمون.

مانا کم کم با ما رابطه برقرار کرد. از اونجا که ذات خوبی داشت وقتی مهر و محبت مارو دید دست از پا خطا نکرد. ننه مدام به مانا نگاه میکرد و قربون صدقش میرفت. براش تعریف کرد که بعد از اینکه از خونشون رفت چه اتفاقی براش افتادو من چه جوری اونو پیدا کردم و بهش گفتم که ما چه جور آدمایی هستیم.

مانا هم تعریف کرد که چقدر تو خونه ی دارون بهش سخت و بد گذشت و بعد از اینکه از اون خونه رفت بخاطر اینکه خرج خودشو در بیاره و مجبور نشه گرفتار گرگها بشه گدایی و دزدی میکرد. بعد از اینکه تونسته بود پول و پله ای جور کنه یه گروه بچه مثل خودشو دور خودش جمع میکنه و میشه رییس همشون. گفت که میترا دقیقا اونو یاد خودش میندازه و بخاطر اونکه این روزا دزدی میکنه.

ننه بهش گفت به جای دزدی کردن میتونه یه شغل شرافتمندانه داشته باشه و از طریق شغلش میتونه به بقیه ی دوستاش کمک کنه.

مانا رو بردیم خونه ی نارینه خانومو نشونش دادیمو ننه بهش قول داد که برای هر کدوم از دوستاش مثل کامی و میترا یه کاری جور کنه.

مانا داشت تبدیل میشد به یه دختر خوب و کاملو بعد از سه هفته به نظرم رسید که آمادست برای اینکه درباره ی دارون و عذرخواهی اون باهاش حرف بزیم.

از سرکار که برگشتم دیدم پژمان قایم شده پشت در هالو داره توی هال سرک میکشه.

رفتم پشت سرشو بلند گفتم: به به. خان داداشم. دنبال چی میگردی؟

با شنیدن صدام هول شد. به سمتم برگشتو آروم و عصبی گفت: هیش. چه خبرته؟ چی میخوای؟

باهمون صدای بلند گفتم: وا! یعنی چی چی میخوای؟ خوب اومدم خونه.

دستاشو تکون دادو گفت: میگم هیس. آروم نمیتونی حرف بزنی؟ اومدی که اومدی راتو بکش برو.

منم صدامو آروم کردم گفتم: تو چته پژمان؟ این اداها چیه؟ اصن تو داری چيو نگاه میکنی؟

- به توجه؟

از کنارش رد شدمو گفتم: الان خودم میفهمم.

وارد هال شدم. مانا یه گوشه نشسته بودو خیلی آروم درحال تمرین خیاطی بود.

با دیدنش فهمیدم قضیه چیه. آقا داداش داشتن خانم خوشگله رو دید میزدن.

مانا با دیدن من لبخند زدو گفت: سلام پریسا جون.

منم لبخند زدمو گفتم: سلام به روی ماهت. چرا تنها نشستی؟

- عزیز و ننه تو آشپزخونن. آقا جون هم توی اتاق خوابیده. داداش پدرامو مهشید هم خونه خاله اینان. داداش پژمان هم فکر کنم هنوز از کافی نت برنگشته.

از کلمه ی داداش که قبل از اسم پژمان گذاشته بود خندم گرفت.

بلند خندیدمو دستمو محکم روی پام زدم.

دختر بیچاره متعجب پرسید: من حرف خنده داری زدم؟

- نه بابا. یادم به یه چیزی افتاد.

پژمان یه هو از مخفیگاهش زد بیرون. با صورت برافروخته خیلی آروم سلام کردو رفت تو اتاق.

منم به مانا گفتم: ااا. به سلامتی داداش پژمان هم از کافی نت برگشت.

مانا هوز با لبخند بهم نگاه میکرد.

بهش زل زدمو گفتم: مانا. مانا میگما یه چیزی.

- چی؟ بگو.

نمیدونستم باید چه جوری شروع کنم. داشتم من و من میکردم که یهو شماره ی آقا میکاییل افتاد روی گوشیم. از مانا عذرخواهی کردم جواب دادم: سلام آقا میکاییل.

مثل همیشه بدون سلام شروع کرد به داد زدن: برای چی منو نمیبری پیش اودت؟ الان چند هفتس نرفتیم پیشش. منو ببر قبرستون.

گوشیرو از گوشم فاصله دادم تا دادو هوارش فروکش کنه. بعد از اینکه آروم شد گفتم: چشم قربان. یه مدت سرم شلوغ بود. خودت که هرروز همین جایی میدونی. باشه. امروز حتما میریم پیش اودت.

وقتی خیالش راحت شد که مثل سابق عصر میرم دنبالش بدون خداحافظی گوشیرو قطع کرد.

مانا گفت: پریسا جون میگفتی. چی میخواستی بهم بگی؟

- ای بابا. این آقا میکاییل هم که حواس ...

یه هو فکری به ذهنم رسید. قبرستون بهترین جا بود برای عذرخواهی.

به مانا زل زدمو گفتم: مانا جون امشب میخوام ببرمت یه جایی. من و تو و آقامیکاییل میریم یه جایی.

پرسید: کجا؟

- یه جای خیلی خوب. فقط یه چیزی. به ننه نگیا. وگرنه اونم میخواد همراهون بیاد. تو ماشین که جامون همیشه. فقط من و تو و آقا میکاییل.

با اینکه نمیدونست کجا اما سرشو به علامت باشه تکون داد.

اگه مانا رو ببرم سرخاک مادرش. شاید راحت تر بتونم باهاش حرف بزنم. شاید حتی دارونو هم ببینیم.

سه هفته بود ندیده بودمش. دلم برایش یه ذره شده بود. بی انصافی بود. من اینهمه بخاطر خوشحالی اون تلاش میکردم. اما خبری از اون نبود. حتی نمیتونستم راحت ببینمش.

وارد اتاق که شدم روسریمو از سرم در آورم که یه هو در با صدا باز شدو پژمان مثل گانگسترا خودشو انداخت توی اتاق.

جیغ زد: اه. پژمان چه خبرته؟ بلد نیستی در بزنی؟ اصن هیچی سرت نمیشه ها.

پژمان یه پس گردنی بهم زدو گفت: آروم. چرا جیغ میزنی؟ حالا تو خودت خیلی مودبی؟ بشین بابا کارت دارم.

جورابامو از پام در آوردمو گفتم: بخدا اگه بخوای بازم سراغ اون پونصد تومنو بگیری یه چیزی بهت میگما. چقدر تو بدبختی آخه. بعد از صد سال یه پولی دادی به خواهرت. روزی دویست دفعه میگی پسش بده. آخه بابا برو برادرای مردمو ببین که برای خواهراشون چکار که نمی کنن اونوقت تو...

پژمان وسط حرفم پریدو همونجوری که دماغشو گرفته بود گفت: وای پری. جورابا تو نمی شوری اصن؟ اونوری بگیرشون. چه گرفته تو دستشم. میخوای باد بخوره؟ بگیر اونور خفه شدم.

جورابامو نزدیک صورتش گرفتمو گفتم: اگه یه بار دیگه بیای سراغ پولت با اینا طرفیا. بازمانده ی جنگ جهانین.

عصبانی گفتم: اون کوفتیا رو بذار کنار. پولمو که از حلقومت میکشم بیرون اما الان بخاطر اونا نیومدم.

نشستمو گفتم: خوب چی میخوای؟

همونجوری که با دستش دماغشو گرفته بود سرشو پایین انداختو با من و من گفتم: پری جونم مانا درمورد من چی میگه؟

- وا؟ چی باید بگه؟

سرشو بالا آوردو گفتم: منظورم اینه که وقتی درباره ی من حرف میزنین اون چی میگه؟ در مورد اینکه من چجور آدمیم نظری نمیده؟

با پوز خند گفتم: داداشی ما اصلا درباره ی تو حرف نمیزنیم. فکر کردی خیلی شخصیت مهمی هستی که باید درموردت حرف بزیم؟

عصبانی شدو گفتم: برو بابا دلکک. اصلا همیشه باتو حرف زد.

بلند شد که بره دستشو گرفتمو گفتم: داداشی قهر نکن. بشین یکم حرف بزیم.

دستشو کشیدو با اخم گفتم: این دستت همونی نیست که جورابا رو باهاش گرفته بودی؟

با خنده به دستام نگاه کردم و گفتم: نمیدونم کدوم بود. حالا بگو ببینم دردت چیه؟

دوباره سرشو پایین انداختو گفتم: فکر میکنی مانا از من خوشش بیاد؟

خیلی آروم زدم تو سرشو گفتم: برات متاسفم. یعنی تو اینقدر دختر ندیده ای که تا یه دختر بیاد تو خونه بخوایش؟ بدبخت بیرون پر از دختره. از صبح تا شب نشستنی تو کافی نت پول که در نماری حداقل یه دختری پیدا کن.

پژمان بازم اخم کردو گفتم: من دختر ندیده نیستم اما از مانا خوشم اومده.

- بیخیال داداشی. این هنوز نیومده بود تو براش دندون تیز کرده بودی.

- پری باور کن ازش خیلی خوشم اومده. خیلی.

شونه ای بالا انداختمو گفتم: نمیدونم چی بگم اما مانا دینش با ما فرق میکنه. تازه ما که خیلی خوب نمیشناسیمش.

- دینش که اگه اون راضی باشه میتونه تغییر بده و مسلمون بشه. درباره ی شناخت هم یه کاریش میکنیم. ته دلتم گفتم: بدبخت خبر نداری دختر قبلا دزد بود.

من مانا رو دوست داشتم. اما نمیدونستم میتونه عروس ما باشه یا نه.

به پژمان قول دادم که نظر مانا رو هم جویا بشمو هر کاری از دستم برمیاد برای داداشم بکنم. عصر همراه با مانا آماده شدیمو رفتیم دنبال آقا میکاییل.

آقا میکاییل از دیدن مانا جا خورد و پرسید: پریسا مانا هم همراهمون میاد؟

جواب دادم: آره آقا میکاییل اما تارسیدن به اونجا نمی خوام بهش بگم کجا میریم.

آقا میکاییل گفت: حالا چی میشد اگه نارینه خانومو هم میاوردین.

مانا خندید و گفت: آقا میکاییل انگار بدون ننه اصلا بهت خوش نمی گذره ها!

آقا میکاییل جواب داد: خوب اون تقریبا هم سن منه. حرفای منو میفهمه.

نگاهی بهش انداختمو گفتم: ای آقا میکاییل ناقلا.

با عصاش محکم به پهلو زد و گفت: تو به رانندگیت برس بچه. توکار بزرگترا هم فضولی نکن.

وقتی رسیدیم قبرستون مانا با تعجب نگاهم کرد و گفت: پریسا چرا منو آوردی قبرستون؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: الان میفهمی.

آقا میکاییلو که پیش اودت پیاده کردم، مانا رو بردم مقبره ی رشتونی.

به قبرا نگاه کرد و نگاهش روی قبر آنوش ثابت موند. چشمام پر اشک شد و گفتم: چرا منو آوردی اینجا؟ وقتی مادرم مرد اون مرد لعنتی اجازه نداد من حتی سر قبرش پیام. هیچوقت نمیدونستم مادرمو کجا خاک کردن. مادرم خیلی زجر کشید. صورتش وقتی که گریه میکرد و زجر میکشید همیشه جلوی چشمامه. اما هیچوقت نتونستم راحت براش گریه کنم.

اشکاش روی صورتش می لغزیدن. سرشو گذاشت روی سنگ قبر مادرشو با صدا گریه کرد. دلتم به حالش سوخت اما سعی نکردم که آرومش کنم. باید گریه میکرد تا خالی بشه.

وقتی آروم شد سرشو بالا آورد و پرسید: پریسا نگفتی چرا منو آوردی اینجا؟

لبخند زد و گفت: من هر شب آقامیکاییلو میارم سر خاک زنش. بعدشم میام قبر مادرتو میخورمو براش گل میارم.

- چرا پریسا؟

نمی دونستم از کجا باید شروع کنم. بعد از یه مکث کوتاهی جمع کردن تمرکزم گفتم: یه نفر هست که انتظار بخشش داره. اول از نارینه خانم طلب بخشش کرد و حالا از تو.

- کی؟

- یه مرد که شاید به نظر تو قابل بخشش نباشه. مردی که تو و مادرتو خیلی اذیت کرد. اما الان پشیمونه. فقط بخشش میخواد. اون از من خواست پیام دنبالت. از زندگی بدی که داشتی دورت کنمو کمکت کنم که یه شغل خوب داشته باشی. اون خونشو کلی پولو به تو و ننه بخشیده. میدونم با پول و خونه جوونی و شادی تو برنمیگرده اما اون دیر متنبه شده. ازت عذر میخواد. مادرت قبل از مرگش بهش گفته فقط در صورتی میبخشتش که از تو خوب مراقبت کنه اگه تو اونو نبخشی مادرت هم نمی بخشش.

آه عمیقی کشید و گفت: من اگه اونو نبخشم مادرم زنده میشه؟ این همه سال به عقب برمیگرده؟ من چه ببخشمش چه نبخشم هیچکدوم از اون سختیایی که تحمل کردم تغییر نمیکنه.

- اما اون به بخشش تو نیاز داره. همونجوری که ما خطا میکنیمو خدا میبخشه توهم خطاهای این مردو ببخش.

به یه نقطه خیره شد و گفت: فقط در یه صورت می بخشمش. که اونقدر پول داشته باشه که بتونم میترا رو از اون بدبختی و مریضی نجات بدم.

با خوشحالی گفتم: داره. میترا رو هم میبریم خونه ی ننه. اونجا جا برای همه هست. میتونه با خیاطی یه پول حلال هم در بیاره.

مظلومانه نگاهم کرد و پرسید: کامی چی؟

با خنده گفتم: همه ی اون خونه و پول برای تو و ننست. هر کاری که بخوای میتونی باهاشون بکنی.

لبخند زد. دستی به صورتش کشید و گفت: می بخشمش.

به قبر آنوش نگاه کرد و گفت: مادر حالا که همدیگرو پیدا کردیم تو هم اون مردو ببخش. مادر قراره خوشبخت بشم.

با لبخند گفتم: انشالا عروس هم میشی.

خندید منم خندیدم.

وقتی همرا با آقامیکاییلو مانا سوار ماشین شدیم که برگردیم از توی آینه ی بغل ماشین دارونو دیدم. ایستاده بود
یه گوشه و با خوشحالی برام دست تکون میداد.

سرمو به سمت جایی که بود برگردوندم اما رفته بود.

خیلی خوشحال بودم. احساس می کردم ۸۰٪ راهو رفتم. فقط میموند جلب رضایتو بخشش زن سوم.

وقتی رسیدیم خونه سفره ی شام پهن شده بود. آقامیکاییل هم به اصرار خودش اومد خونه ی ما. ننه با دیدن آقا
میکاییل ذوق زده گفت: وای پریسا عزیزم چه کار خوبی کردی آقا میکاییلو هم آوردی. بیاین بشینین براتون
غذای خوشمزه پختم.

عزیز با لبخند کاملا تصنعی گفت: پرسا بیا بریم تو آشپزخونه ظرف اضافه بیاریم برای مهمون.

دستمو کشیدو منو با خودش کشوند تو آشپزخونه.

با صدای آروم اما عصبی گفت: ذلیل شده این مسخره بازی چیه در میاری؟ از فردا این پیرمرده هم قراره با ما
زندگی کنه؟ این چه وضعیه راه انداختی تو؟

- وای عزیز خودت همیشه میگی مهمون حبیب خداست.

نیشگونی از بازوم گرفتمو گفت: مهمون یه روزه، دو روزه، نهایت یه هفتست نه هر روزو هر دقیقه. ما خودمون
تعدادمون زیاده. خونه خالت اینا هم که هرشب اینجان. عروس و داماد هم که به خانواده اضافه شده. آخه یه ذره
خونه مگه چقدر جا داره که اینهمه مهمون دعوت می کنی. بخاطر اینا درستو حسابی هم که به کارت نمی رسی.
هرشب هرشب پیرمردرو بلند میکنی می بری قبرستون که چی؟ مگه تو رانندشی؟ بدبخت بیچاره هیچکس نمیداد
بگیرتتا.

- عزیز بدخلقی نکن. خونه ی ننه که چند روز دیگه آماده بشه این بیچاره ها میرن.

انگشت اشارشو به حالت تهدید به سمتم گرفتمو گفت: اگه تا دو هفته دیگه اوضاع همینجوری باشه من میدونمو
تو.

رختخواب خودمو ننه و مانارو پهن کرده بودم که پژمان شروع کرد به تک زدن روی موبایلیم. هردو سه دقیقه ای
یه بار تک میزدو قطع میکرد.

فهمیدم که یه کاری باهام داره. ننه با تعجب گفت: کیه این وقت شب ننه؟

لبخند زدمو گفتم: پریاست. احتمالاً شوخیش گرفته.

به پژمان پیام دادم: چه مرگته؟ چی میخوای؟

در لحظه جواب داد: بیا تو حیاط کارت دارم.

پیام دادم: ولم کن بابا. خستمه. میخوام بخوابم.

خیلی سریع جواب داد: میای یا همین فردا یونصد تومنو به زور ازت بگیرم؟

رو به مانا و ننه گفتم: من برمو بیام. شما بخوابین.

خودمو به حیاط رسوندم. پژمان روی تخت نشسته بود. پرسیدم: چته این وقت شب؟ چی میخوای؟

عصبی گفت: هیش! آرام. همرو بیدار کردی.

- خيله خوب. بگو ببینم چیکارم داری؟

- پرسیدی ازش؟ درباره ی من باهاش حرف زدی؟ چی گفت؟ نظرش چی بود؟

- ای بابا. پژمان تو چرا اینقدر هولی. این همه سال مجرد بودی این چند روز هم روش. مگه چی میشه؟

خودشو لوس کردوگفت: آجی پری جونم به کاری بکن دیگه. چطور برای پدرام با مهشید حرف زدی اما برای من کاری نمیکنی؟

دلیم برای داداشم سوخت. خیلی مهربون گفتم: قربونت برم خان داداش. درستش میکنم. البته اول باید فقط آشنا شین. هنوز همدیگرو نمیشناسین.

با خوشحالی سری تکون دادو گفت: اینکه صد البته. اما خوب اونم باید بخواد که منو بشناسه دیگه. درسته؟

- بله خان داداش. فردا قراره بریم خونه ی ننه رو تمیز کنیم. اونجا باهاش حرف میزنم.

بعداز اینکه از سرکار برگشتم بازم یه تیم نظافت تشکیل دادیم که متشکل بود از من و خان داداشم، ننه و مانا و البته با حضور افتخاری عزیز و آقاجون.

وقتی وارد خونه شدیم هرکس یه مسئولیت به عهده گرفتو هرکسی به کار خودش مشغول بود. من برای اینکه بتونم با مانا راحت حرف بزنم رو به مانا گفتم: مانا بیا من و تو بریم بالارو تمیز کنیم.

اونم قبول کردو با دوتا سطل و دوتا جارو رفتیم بالا.

بعد از چند دقیقه همونجوری که درحال نظافت بودیم پرسیدم: مانا جون توهم مثل من ترشیده ایا؟

با تعجب نگام کرد.

گفتم: منظورم اینه که به ازدواج فکر نمی کنی؟

آهی کشید و گفت: من تا الان نتونستم درست و حسابی زندگی کنم. بخاطر شوهر مادرم هیچوقت دید خوبی نسبت به مردا نداشتم. اگه مادرم ازدواج نمی کرد نمی مرد. اگه ننه با رشتونی بزرگ ازدواج نمی کرد هیچوقت به اون فلاکت نمیوفتاد. اگه منم ازدواج کنم حتما یکی بدتر از اونا نصیبم میشه. تازه کیه که بخواد زنش یه دزد بی سواد باشه؟

ته دلم گفتم: داداش احمق من.

اما به زبون گفتم: عزیزم این چه حرفیه. برای درست که من کمکت میکنم دیپلم بگیری. بعدشم توکه دزد نیستی. قراره یه خانم خیاط بشی.

باخوشحالی جواب داد: در اینکه شماها به من لطف دارین که شکی نیست. اما هرکی سابقه ی منو بدونه از ازدواج با من منصرف میشه.

- اولاً قرار نیست همه چی رو بگی دوما اگه نیت کنی که برای همیشه یه زندگی سالم داشته باشی همه چی عوض میشه. درضمن اگه کسی واقعن تورو دوست داشته باشه با گذشتت هم کنار میاد.

مکت کرد و گفت: حالا که خبری نیست. هر وقت کسی اومد یه کاری میکنم.

پژمان با یه سطل بزرگ پر از آب بالا اومد و گفت: مانا خانم شما دست نزنید. من اومدم.

جوری که مانا نبینه چشم غره ای به پژمان زدم. بدون توجه به من دستمال و جاروی مانارو برداشت و گفت: خانم خواهش میکنم. این کار مردونست.

بعدشم به من اشاره کرد و گفت: پری چرا بیکاری؟ زود باش ببینم. دست بجنون.

با احم گفتم: مگه نگفتی کار مردونست؟ چرا من تمیز کنم؟

با پرویی گفت: زود باش ببینم. جواب میده.

مانا هم خیلی شیک از پژمان تشکر کرد و یه گوشه نشست و به من و پژی زل زد.

خیلی آروم به پژمان گفتم: بذار بریم خونه. دارم برات.

اونم خیلی آروم در گوشم گفت: مرگ داداش ضایع نکن دیگه. بذار ببینه چه جنمی دارم.

بعدشم بلند بلند شروع کرد به حرف زدن. از کارش تو کافی نت و اینکه چقدر خسته میشه.

مانا هم فرصت طلب. خیلی مشتاق پرسید: اگه اینقدر خسته میشین چرا یه نفرو استخدام نمی کنین کمکتون کنه؟

پژمان گفت: خانم به هر کسی که همیشه اعتماد کرد. تازه هر کسی هم حاضر نمیشه با یه حقوق کم تو مغازه کار کنه.

بعدش با یه لحن مهربون گفت: شما که همش در حال خیاطی هستین وگرنه از شما کمک می گرفتیم.

مانا در جواب گفت: جدی میگین؟ اگه بخواین میتونم بعضی ساعتها پیام کافی نت کمکتون کنم. وقتی برگشتم میرم سراغ خیاطی.

پژمان که کاملاً واضح بود از خوشی تو دلش قند آب میکنن گفت: این عالیه. چرا به ذهن خودم نرسید؟ همیشه دنبال یه نفر می گشتم که تو مغازه کمک کنه. ممنونم.

بعدشم بدون توجه به حضور من سطل و جارو و همه چی رو رها کردن درحالی که درباره ی بیزینس بحث می کردن رفتن پایینو تمام کارارو گذاشتن برای من.

دقیقا یک سال کامل به پژمان التماس میکردم که بذاره برم تو مغازش کار کنم. تا وقتایی که اون خستس من مغازه رو بچرخونم ساعت کاریمون بیشتر بشه. اما اون با این بهونه که مغازه درآمدی نداره که به تو هم بدم، مخالفت میکرد. حالا اینقدر راحت به مانا خانم پیشنهاد میده بیا تو مغازه ی من کار کن. دلم میخواست سر جفتشونو بکنم. تو فکر و خیال بودم که ننه به سختی از پله ها بالا اومدو گفت: وا! پریسا واسه خودت راحت نشستی؟ پاشو کل کارا مونده.

و تا شب من دقیقا مثل کوزت شستم و جارو کشیدم. پژمان و مانا هم مثل خانواده ی تنار دیه به من دستور می دادن.

برای دیدن دارون لحظه شماری می کردم. آقا میکاییل که سوار ماشین شد به سمت قبرستون حرکت کردیم.

با ععاش به پهلو زدو گفت: هوی! از صبح کجایی؟ چرا هرچی زنگ میزدم جواب ندادی؟ میخواستم پیام خونتون.

- آقا میکاییل رفته بودیم خونه ی نارینه خانومو تمیز کنیم. خونه نبودیم.

با بلندترین صدای ممکن گفت: چی؟ چطور تونستی منو خبر نکنی؟ منم میخواستم پیام کمک کنم.

دستم روی گوشم گذاشتمو گفت: آقا میکاییل پرده ی گوشم پاره شد. آرومتر. آخه شمارو ببریم اونجا که چی بشه. خسته میشین.

- من جونم از تو بیشتره بچه جون. از تو مفیدترم. فردا هم میرین برای تمیزکاری؟

- بله آقا میکاییل. دیگه هرروز میریم.

- پس منم میام.

امان از دست این آقا میکاییل. ببین عشق چه میکنه. آقا میکاییلو میکشونه خونه ی نارینه خانم برای نظافت. مانا رو میکشونه کافی نت. منو هم که...

باخودم فکر کردم اگه مانا بشه زن پژمان. من و دارون هم یه اتفاقی بینمون بیوفته اونوقت من و پژمان دقیقا چه نسبتایی پیدا میکنیم؟ اگه حساب کنیم که دارون بابای ماناست پس من میشم مادرزن پژمان. هم خواهرشوهر مانا میشم هم مادرش. پژمان هم داداشمه هم دامادم. اونوقت بچشون هم میشه نوم هم میشه برادرزادم. یعنی من هم میشه مادر بزرگ بچشون هم میشم عمش. اونوقت بچه ی من هم میشه خواهر یا برادر مانا هم میشه خواهرزاده ی پژمان!!! خیلی قاطی میشه.

آقا میکاییل که پیاده شد. به سمت مقبره ی رشتونی رفتم. دارون با یه لبخند بزرگ کنار آنوش ایستاده بود. با دیدنم لبخندش بزرگتر شدو گفت: خیلی وقته منتظرتم.

با لبخند سرمو پایین انداختم.

صدام کردو گفت: سرتو پایین ننداز. صورتتو که نمیذارم ببینم. حداقل بذار چشمتو ببینم.

سرمو بالا آوردم. شالمو از روی صورتتم کنار زدمو پرسیدم: خوبه؟

با لبخند گفت: تو خوب نیستی. عالی هستی. ممنونم پریسا. آنوش دیگه از من ناراحت نیست. مانا خونه داره. خوشحاله. نارینه خوشبخته. می خنده. دیگه چی از این بهتر. ممنونم پریسا.

خودمو لوس کردم و گفتم: کی بریم براتون بستنی لیس بزنم؟

بلند بلند خندیدو گفت: خیلی بامزه گفتی. الان تیکه پروندی یا جدی گفتی؟

اگه باهاش راحت تر بودم بهش میگفتم: نکه منو میبری رستوران پنج ستاره! بایدم تیکه بیرونم.

اما به یه لبخند بسنده کردم و گفتم: من کاری نکردم آقا. همین که شما خوشحالین کافیه.

یکم سکوت بینمون برقرار شد و بعد هر دو مون باهم خواستیم حرف بزنیم. دو تا مون خندمون گرفته بود. دارون گفت: اول تو بگو.

منم گفتم: نه آقا اول شما بگین.

- باشه میگم.

آهی کشیدو ادامه داد: ای کاش مجبور نبودم برم میتونستم پیش تو بمونم.

با این حرفش لبخند روی لبم خشک شد. دلم گرفتو سکوت کردم.

دارون ادامه داد: پریسا ای کاش یه جای دیگه، یه وقت دیگه همدیگرو دیده بودیم. ای کاش زودتر از این اومده بودی توی زندگیم. نمی دونستم آدمهایی هم هستند که به دیگرون خوبی میکنن بدون اینکه چشم داشته باشن. نمیدونستم جواب خوبی خوبیه. نمی دونستم هنوز آدمهایی وجود دارن که قلب بزرگ دارن. نمیدونستم آدم مهربون و با احساس چه شکلیه. نمی دونستم یه آدم مهربون میتونه چقدر بهم انرژی بده. خیلی چیزارو نمیدونستم.

با اینکه بخاطر حرفاش دلم گرفته بود اما گفتم: یه جایی خوندم که آدمها باید مثل خدا محبت کنن. خدا به همه مهر و محبت داره. به همه نعمت میده. همرو دوست داره بدون اینکه از کسی انتظار جبران داشته باشه. ما بنده های همون خداییم. فرقی نمی کنه چه دینی داشته باشیم یا چه زبونی. هممون یه خدا داریم. باید ازش خوب بودنو یاد بگیریم.

دوباره سکوت کردیم. این دفعه من زودتر سکوتو شکستمو گفتم: شما گفتین سه تا زن هستن که باید ازشون طلب بخشش کنین. نارینه خانم اولیش بود. دومی هم مانا جون. ماموریت سوم چیه؟ بازهم آه کشیدو گفت: اینو بذار برای یه هفته ی دیگه. یه هفته دیگه وقت دارم. این هفته فقط یه ماموریت داری. - هرچی شما بگین انجام میدم.

- این هفته باید بیشتر به دیدنم بیای. باشه؟

چشمامو روی هم گذاشتمو گفتم: چشم.

میدونستم حرفاش معنی رفتن میداد. اما شاید اگه می فهمید چقدر دوستش دارم از رفتن منصرف میشد. با خودم میگفتم حتما با خودش فکر کرده چون قبلا زن داشته یا اینکه سنش زیاده خانوادم یا من با ازدواج مخالفیم. اما من که بودن با اونو به هر چیزی ترجیح میدادم. در هر صورت منم نباید خودمو کوچیک می کردم. شایدم تا یه هفته ی دیگه از رفتن منصرف بشه و خودش بهم پیشنهاد ازدواج بده. تو این یک هفته میتونستم اونقدر بهش محبت کنم که از رفتن منصرف بشه. با محبت میشه کوه و جابجا کرد.

اول صبح پریا زنگ زدو کلی غر زد که چرا به من خبر ندادین که میخواین برای تمیزکاری خونه ننه برید. در نهایت برنامه ریزی کرد که عصر اونم همراه ما برای تمیزکاری بیاد.

سرساعت همیشگی با یه تیم کامل به مست خونه ی ننه حرکت کردیم. سرم پر از فکر و خیال بود. ننه هم اصرار داشت طبقه ی بالا زودتر تمیز بشه به همین خاطر سطل و دستمال و جارومو برداشتمو رفتم طبقه ی بالا. تمام اتاقارو سابیدم. کف همه ی اتاقارو جارو کردم. طبقه ی بالا از پایین کوچکتتر بود اما خودش به تنهایی از خونه ی ما بزرگتر بود. وقتی که چند ساعتی گذشت و خیالم راحت شد که کار طبقه ی بالا تموم شده، دست به کمر و با کمردرد فراوان رفتم پایین.

روی آخرین پله ایستادمو به صحنه ی طبقه ی پایین با لبخند خیره شدم.

ننه و آقا میکاییل، بهروز و پریا، پدرام و مهشید، پژمان و مانا هرکدوم یه گوشه ی خونه ایستاده بودنو درحال حرف زدن بود. آقا جون هم یه گوشه سرشو گذاشته بود روی شونه ی عزیزو چرت میزد. از این همه زوج لبخند به لب لذت بردم. کمردردم یادم رفت.

با صدای بلند گفتم: به افتخار این همه کفتر عاشق بزن اون کف قشنگرو.

بعدشم خودم به تنهایی شروع کردم به دست زدن. آقا جون با اخم و قیافه ی خواب آلود بهم زل زد.

عزیز بلند گفت: ذلیل شده مگه نمی بینی آقا جونت خوابه؟

- او! عزیز این همه سرو صداو پیچ پیچ اینجاست آقا جون واکنشی نشون نداد با صدای من بیدار شد؟

ننه با حالت طلبکار گفت: آفرین پریسا خانم این همه کار مونده اونوقت تو داری واسه خودت میچرخه؟ کل کارا مونده ها.

سطلو زمین گذاشتمو گفتم: ای بابا. کارا مونده همه ایستادن حرف میزنن؟ خوب طبقه ی بالا تموم شد.

بعد دستمو رو کمرم گذاشتمو ادامه دادم: جان خودم دیگه نا ندارم. بریم خونه فردا بیایم ادامه بدیم.

پژمان به حالت تاسف سری تکون دادو گفت: مگه چیکار کردی که دیگه نا نداری؟ تموم کن کارارو دیگه. مانا خانم اینا میخوان ساکن بشن.

مانا خودشو لوس کردو گفت: آقا پژمان یعنی از ما خسته شدین؟

پژمان با لبخند گفت: این حرفو نزنین. به مرگ پری بخاطر آسایش خودتون گفتم.

به آقا میکاییل نگاه کردم و گفتم: آقا میکاییل مگه نمی خواین برین پیش اودت؟ دیر میشه ها.

جوری که به خیال خودش ننه نبینه چشم ابرو اومد که درباره ی اودت حرف نزن. با اینکه فهمیدم چی گفته اما گفتم: این اداها چیه؟ بریم که دیره.

آقا میکاییل یه لبخند به ننه زدو با اخم به من نگاه کردو گفت: هر شب پیام قبرستون که چی بشه. خودت تنها برو.

به جای اینکه عصبانی باشم خندم گرفت. خندیدمو بهشون نگاه کردم. همشون زوج بودن. هرکدومشون کنار عشقش ایستاده بودو ازش انرژی میگرفت. از دیدن خانوادمو این آدمای عاشق لذت بردم.

منم یه عشق داشتم. عشق به دارون. هرچند که نمیتونستم اونو کنار خودم داشته باشم اما توی قلبم یه جای بزرگ مخصوص به اون داشتم.

به هر طریقی بود بقیه رو راضی کردم و همراه با آقا میکایل رفتم قبرستون.

با دیدن دارون خستگی تمام روز از تنم بیرون رفت. بازم منتظرم بود. بخاطر اون به خودم رسیده بودم و بهترین لباسمو پوشیده بودم.

با لبخند نگاهش کردم. سرشو به وری کرد و خیلی آرام گفت: وای چه خانم خوشگلی!

نفس عمیقی کشیدم و بهم زل زد. خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

صداشو شنیدم که گفت: این بی انصافیه. من تمام روز منتظر این لحظه که تورو ببینم اما تورو سرتو همش پایین میندازی.

با خنده سرمو بالا آوردم. دستمو جلوی دهنم گذاشتم و گفتم: خوب وقتی ازم تعریف میکنی ازتون خجالت میکشم. خیلی.

خندید، بلند بلند. دوباره بهم زل زد. اما دیگه سرمو پایین ننداختم. پرسید: امروز چکارا کردی؟

- طبقه ی بالا ی خونه ی شمارو یعنی خونه ی ننه و مانا رو حسابی تمیز کردم. برق انداختم.

- خودت تنهایی؟

- بله.

- اون که کار به نفر نیست. تو با این دستای کوچولوت چطوری تونستی؟

با یادآوری کفترای عاشق خندیدم و گفتم: با یه تیم نظافتی رفته بودم که همشون عاشق و معشوق بودن. همشون داشتن باهم حرف میزدنو از بودن باهم لذت میبردن. اونا همشون زوج بودن. فقط من فرد بودم. برای همین من مجبور بودم تنهایی همه ی کارارو بکنم.

آهی کشیدم و گفتم: اه اونجا بودم نمیداشتم دستای تو خسته بشن.

اونقدر خجالت کشیدم که خواستم بحثو عوض کنم. برای همین پرسیدم: شما امروزو چکار کردین؟

فکری کرد و گفت: من امروز که نه، از دیشب که تورو دیدم تا قبل از اینکه تو بیای همش فقط و فقط منتظر تو بودم.

لبخندم بزرگو بزرگتر شد. دیگه جا نداشت و گرنه بازم لبخندمو گسترش میدادم. با همون دهن بازو لبخند پهن بهش زل زدم و گفتم: منم وقتی دیشب میخواستم بخوابم، وقتی که صبح سرکار بودم، وقتی ظهر ناهار میخوردم، وقتی تو خونه ی سابق شما در حال تمیزکاری بودم تا لحظه ای که اومدم پیش شما فقط و فقط داشتم به شما فکر میکردم.

تو چشمام زل زدو گفت: ایکاش..

حرفش با صدای آقا میکاییل که داشت منو صدا میکرد نیمه تموم موند.

ایستادو گفت: باید بری؟

به نشونه ی آره سرتکون دادم.

گفت: فردا زودتر بیا. بدون این پیرمرد غر غرو.

خندیدمو گفتم: اگه خودش خواست بیاد چی؟

اونم خندیدو گفت: پریسا یه چیزی هست که باید بهت بگم.

با هیجان گفتم: چی؟

- خیلی خیلی...

- خیلی چی؟

- خیلی...

دوباره آقامیکاییل صدام کرد. همونجوری که به دارون خیره بودم داد زد: الان میام. صبر کن.

دوباره به دارون گفتم: بگین خوب. خیلی چی؟

- خیلی... نمیگم.

خندم گرفته بود. میدونست من منتظر چه جمله ایم. اذیتم میکرد. برای همین گفتم: منم خیلی.

- تو هم خیلی چی؟

مثل خودش گفتم: خیلی... نمیگم.

بلند خندید.

خداحافظی کردم همونجوری که به سمت آقا میکاییل میرفتم تو دلم گفتم: خیلی دوست دارم دارون.

برای مرتب کردن و سرو سامون دادن به طبقه ی پایین و باغ خونه ی ننه، مانا تعداد زیادی از بچه های محله ی قدیمیشونو از جمله کامی و میترا رو خبر کردو تیم نظافت گسترده تر شد. بعضی از وسایل خونه که قدیمی بودن به پیشنهاده نارینه خانم تعویض و یا تعمیر شدن. مانا و پژمان هم برای خرید مقداری از وسایل مورد نیاز خونه میرفتن. کارای خونه به خوبی پیش میرفت.

خونه نسبت به روز اولی که دیده بودمش خیلی متفاوت شده بود. پدرام کل لامپها و پریزای خونه رو تعویض و تعمیر کرد. توی باغ هم چراغ گذاشت. دیگه جایی از باغ سیاه و تاریک نبود. دیگه خونه ترسناک نبود. کامی به ننه قول داد که رفتارشو تغییر بده و دست از کارهای خلاف بکشه و به عنوان باغبون توی خونه ی ننه و توی اتاق باغبون بمونه.

برنامه ی هر روزم شده بود این: صبح میرفتم سرکار، وقتی برمیگشتم همه رو جمع میکردیمو میرفتم خونه ی ننه کارای اونجارو انجام میدادیم. عزیز برامون غذا درست میکرد. بعد از خوردن غذا به باقی کارا میرسیدیمو بعد هم همراه با آقامیکاییل میرفتم به دیدن دارون.

دیگه نه از قبرستون میترسیدم نه از تاریکی. حتی به نظرم بهترین جایی که میشد رفت، قبرستون بود. چون اونجا عشقمو میدیدم.

یه هفته که گذشت خونه شد دسته گل.

یه خونه ی مرتب و مجلل و نورانی.

فقط یه اتاق مونده بود. اتاقی که از ننه فهمیده بودم اتاق دارونه. بااینکه همه جای خونه تمیز شده بود اما هنوز اون اتاق مونده بود. به ننه سپرده بودم اون اتاقو خودم تمیز میکنم.

اما در اتاق قفل بود. همه جای خونه رو گشتم اما کلید اون اتاقو پیدا نکردم. تنها کسی که میتونست تو پیدا کردن کلید اون اتاق کمکم کنه خود دارون بود.

شب مثل روزای قبل به خودم رسیدم. به خودم ادکلن زدم. یه شال قرمزو یه مانتوی سفید تنم کردم. برای بار اول آقا میکاییل ازم تعریف کردو گفت: پریسا چقدر قشنگ شدی. دارون خیلی خوشبخته که تورو داره. هم مهربونی هم خانوم.

وارد مقبره ی رشتونی که شدم دارونو ندیدم. برعکس هرشب که منتظرم بود. دلم نیومد با نشستن روی قبر آئوش مانتومو کثیف کنم. برای همین یکم این پا و اون پا کردم تا دارون اومد. برخلاف شبای قبلی توی صورتش غم بود. غصه بود. دلم از دیدن غم توی چشماش هری ریخت پایین. اما مثل همیشه سعی کردم لبخند بزنم.

- سلام آقا.

- سلام به روی ماهت پریسا.

- آقا چرا حالتون زیاد خوش نیست؟

- نگرانم.

- نگران چی؟

- نگران تو!

لبخند زدمو گفتم: چرا باید نگرانم باشین؟ منکه خوبم.

روی قبر آنوش نشستو گفت: پریسا بعضی وقتا زندگی یه جاهایی مارو غافلگیر میکنه اما ما باید قوی باشیم.

نمی فهمیدم چی میگفت، اما میدونستم قراره اتفاق بدی بیوفته. دلشوره گرفتم. برای عوض کردن بحث گفتم: آقا همه جای خونه ی سابقتونو تمیز کردیم. خونه شده مثل دسته گل. فقط مونده اتاق شما. میخوام اون اتاقو خودم تمیز کنم. اما در قفل بود. هرچی گشتم کلید اون اتاقو پیدا نکردم. کلید کجاست؟

رنگ صورتش سفید شد. صورتش درهم رفت. ایستادو خیلی آروم گفت: اون اتاق دوتا در داره. یه درش به باغ باز میشه. یه در کوچیک که جلوش مقداری درخچه هست. شاید پیدا کردنش یکم سخت باشه اما اگه خوب بگردی میتونی پیدااش کنی. بعد از در یه راهرو کوچیک هست جلوتر که بری اتاق منه.

بهش نزدیک شدمو گفتم: آقا حالتون خوبه؟

با چشمای مظلومش نگاهم کردو گفت: نه پریسا. برام دعا میکنی؟

با اینکه توی دلم آشوب بود اما لبخند زدمو گفتم: حتما براتون دعا میکنم. دعا میکنم همیشه خوشحال و شاد باشین.

- نه پریسا دعا کن خدا هم منو ببخشه.

باهمون لبخند گفتم: خدا بخشندهست. رحمان و رحیمه. همه رو می ببخشه. خیالتون راحت باشه. اما منم دعا میکنم.

با لبخندم اونم لبخند زدو گفت: چقدر تو خوبی. ممنونم که اینقدر انرژی و امید بهم میدی.

به صورتش زل زدمو گفتم: همه ی امیدها از خداست. خدا امیده. نوره. انرژی. فرقی نمی کنه چه دینی داشته باشی. در هر صورت خدا هوای بنده هاشو داره.

گفت: میدونم. خدا اینقدر خوب و مهربونه که با وجود تمام گناهها و خطاهای من تورو برام فرستاده. یه فرشته ی مهربون.

خندیدم.

دارون ادامه داد: پریسا یه قولی بهم میدی؟

- چه قولی آقا؟

- قول بده همیشه همینجوری بخندی. از ته قلبت. با انرژی. مثل الان. اینقدر انرژی داری که منوهم پر از انرژی کردی.

دوباره خندیدمو گفتم: قول میدم آقا.

- آقا نه. بگو دارون.

- قول میدم دارون.

چشماش برق زد. برق خوشحالی.

اول صبحی مانا بیدارم کردو گفتم: پریسا جون پاشو کارت دارم.

خوابلود چشمامو مالوندمو گفتم: مانا جون امروز روز تعطیلمه. راحتم بذار جون خودت.

پتورو از رو سرم کشیدو گفتم: اه. پریسا جون پاشو دیگه.

به اصرار اون روی رختخوابم نشستم. دستی روی موهای به هم ریختم کشیدمو ته دلم گفتم: خو خونتون که درست شد. د برین دیگه. کشتین مارو.

پریسا بازومو تکون دادو گفتم: عزیزم به نظرت این شالتو سرم کنم یا اینو؟

چشمامو کاملا باز کردم و تا از بهترین شالامو تو دستاش دیدم. هردوتارو از دستش کشیدمو گفتم: هیچکدوم اینا به تو نمیداد عزیزم. اصن برای چیتته؟ به سلامتی کجا؟

شالارو به زور از دستم کشیدو مثلاً با خجالت گفتم: همه چی رو از گذشتم به پڑمان گفتم. اونم گفت حالا که اینقدر صادقم گذشته رو فراموش میکنه. امروز قراره باهم درباره ی آیندمون حرف بزنیم. میخوایم بریم بیرون ناهار بخوریم.

خدایا ملت برادر دارن منم برادر دارم. من باید لباسای زن داداشام خودم تامین کنم. اون شالی که کمتر دوست داشتمو بهش پیشنهاد دامو گفتم: همین خوبه. خیلی هم بهت میاد.

اون روز چون میخواستم اتاق دارونو تمیز کنم خیلی هیجان داشتم.

قرار بود شب همه توی حیاط خونه ی ننه جمع بشیم. هم مراسم خواستگاری رسمی از مانا بود و هم برای تموم شدن کار خونه جشن میگرفتیم.

وقتی عزیز و ننه در حال پخت و پز برای شب بودن من اجازه گرفتمو برای تمیز کردن اتاق دارون خودمو به خونه ی ننه رسوندم.

در خچه ها و بعد دری که دارون آدرس داده بودو پیدا کردم. همین که دستم به دستگیره ی در خورد در باز شد. یکم تاریک بود برای همین درو باز گذاشتم که نور بیاد تو و راحت بتونم تمیزکاری بکنم. همونجوری که دارون گفته بود یه راهروی کوچیک بعد از در بود و انتهای راهرو یه در نیمه باز که به اتاق دارون باز میشد.

راهرو با یه فرش قرمز پوشیده شده بود. انتهای راهرو یه قفسه ی کتاب بود که روش یه عالمه کاغذ و روزنامه قرار داشت. سطل و جارو رو روی زمین گذاشتم. اول باید اون قفسه رو مرتب میکردم گرد کتابارو میگرفتم. و بعد جارو و باقی کارا.

شروع کردم به مرتب کردن کتابا. روزنامه ها کاملا واضح بود قدیمین چون رنگشون تقریبا زرد شده بود. برای همین همه رو مچاله کردم تو کیسه ی زباله انداختم. یکی از روزنامه ها از دستم افتاد. خم شدم که برش دارم. همونجوری که مچاله بود کلمه ی " رشتونی " توجهمو جلب کرد. روزنامه رو بلند کردم با خودم گفتم: ببین چه خانواده ی معروفین که تو روزنامه هم دربارشون حرف زدن.

تای روزنامه رو باز کردم. اسم دارون تیترا اون صفحه بود. یکی دوبار جمله رو خوندم تا بالاخره توی ذهنم شکل گرفت: دارون رشتونی آخرین بازمانده ی خانواده ی اشرافی رشتونی خودکشی کرد.

خندم گرفت. باخودم گفتم: چه جالب یعنی دوتا دارون رشتونی هست.

به دیوار تکیه دادمو متن توی روزنامه رو خوندم.

- امروز بعد از ظهر وکیل خالدی جنازه ی موکل و دوست قدیمی خود را دارون رشتونی که توسط طناب خود را به دار کشیده بود در اتاق خانه اش پیدا کرد. پزشک قانونی اعلام کرد علت مرگ خفه گی در اثر خودکشی با طناب است و ساعت خودکشی نیز صبح همان روز بوده است.

چقدر این اسما آشنا بودن. خالدی، دارون، رشتونی. حال عجیبی داشتم. نمی دونستم بخندم یا تعجب کنم. همه ی این اسما به نظرم آشنا میومدن. اما اینا توی روزنامه چی میخواستن؟ این خبر چی بود؟ یعنی ممکنه یه آدم پولدار پیدا بشه که همینجوری فقط توی روزنامه برای خبرساز شدن اسشو بیاره و عنوان کنه که خودکشی کرده؟

به تاریخ روزنامه نگاه کردم. دقیقا دوزو قبل از استخدام من به عنوان نعش کش بود. بی اختیار یاد حرف مدنی روز اول کارم افتادم: "کجایی پس؟ این جنازه ی بیچاره دو روزه توی سرخونست."

یادم افتاد به جنازه ای که بردم قبرستون ارمنیا. یه مرد بود. یه مرد جذاب. یه مرد که هیچکسو نداشت. وقتی که دارونو برای بار اول دیدم قیافش چقدر به نظر آشنا بود. شاید شبیه همون جنازه. نگهبان قبرستون گفته بود اون جنازه گم شده. یه قبر کنده شده تو مقبره ی رشتونی با یه تابوت باز کنار قبر آنوش هست. یعنی دارون به همه دروغ گفته. یعنی دارون به همه گفته مرده؟ آخه چرا؟ گفت که باید بره. کجا بره؟ پس حتی به خالدی هم دروغ گفته؟ برای همین خالدی اون روز با دیدنش اینقدر ترسیده؟ پس به همین خاطر خودشو به نارینه یا مانا نشون نمیده؟

همونجوری که تو فکر و خیال بودم چشمم به در نیمه باز اتاق دارون افتاد. به سمت در رفتمو درو کامل باز کردم. روی زمین یه صندلی ولو شده بود. یه تیکه طناب ضخیم هم روی زمین کنار صندلی افتاده بود. به سقف نگاه کردم. یه تیکه از همون طناب بالا بسته شده بود. روی زمین کلی عکس بود. عکس یه زن جوون. توی بعضی از همون عکسا دارون هم کنار اون زن ایستاده بود. یه زن زیبا که شبیه مانا بود. توی بعضی از عکسها همون زن با یه بچه بود. عکس نارینه خانم هم بود. وقتی که جوون و قشنگ بود. نفسم بند اومد. دارون چرا چنین دروغی رو به همه گفته بود؟ چرا خودشو از همه مخفی میکرد؟

باید باهاش حرف میزد. باید میفهمیدم قضیه چیه. تا شب نمی تونستم صبر کنم. بخصوص این که شب قرار بود همه دور هم جمع بشیمو بی شک آقامکاییل هم تمایلی برای رفتن به قبرستون نداشت.

تنها جایی که میتونستم دارونو پیدا کنم همون قبرستون بود. به سرعت پشت ماشین نشستمو به سمت قبرستون حرکت کردم. درحالی که توی ذهنم پر از سوال بود و توی قلبم کلی استرس.

وارد قبرستون که شدم از دور دیدمش. برعکس همیشه که از دیدنش خوشحال میشدم این دفعه ترسیدم. اون از کجا میدونست که من این ساعت برای دیدنش میرم؟ نکنه این مرد همینجا توی قبرستون زندگی میکنه؟

باروزنامه ای که خبر خودکشیشو توش نوشته بودن به سمتش رفتم. اخمام توی هم بود. هم میترسیدم هم نگران بودم.

روبروش ایستادمو نفس نفس زدم. توی صورتش غم موج میزد.

روزنامه رو به سمتش گرفتمو گفتم: این چیه آقای رشتونی؟

به روزنامه نگاه کردو گفت: پریسا یادته گفتم سه تا زن هست که باید ازشون طلب بخشش کنم؟

کلافه گفتم: اول جواب سوالمو بدین. بعد درباره ی این موضوع حرف میزنیم.

- اگه اجاه بدی جواب سوالتو میگیری.

با اخم گفتم: خيله خوب. شما گفتمی باید از سه تا زن طلب مغفرت کنین.

- بخاطر اینکه کمکم کردی از دونفر قبلی رضایت بگیرم ازت ممنونم. اما برای طلب بخشش از نفر سوم خودم باید دست به کار بشم.

پامو به زمین کوبیدمو گفتم: نمی فهمم چی میگی. جوابمو بدین.

بهم زل زد. لبخند زد اما چشماش غم داشت. بهم نزدیک شدو گفت: نفر سوم یه زن خیلی مهربونه. یه فرشته. یه پری. یه خانم نعش کش. یه خانم که خیلی به من خوبی کرد اما بخاطر من فردا کارشو از دست میده.

احساس کردم یه چیزی تو قلبم ریخت پایین. چی داشت میگفت؟ تنها خانم نعش کشی که میشناختم خودم بودم.

ادامه داد: نفر سوم که میخوام ازش طلب بخشش کنم تویی. پریسا منو ببخش. اون روز خیلی کلافه بودم. به پوچی رسیدم. وقتی عکسای آنوشو نارینه و مانا رو دیدم تازه یادم اومد که چقدر بدی کرده بودم. من هیچ دوستی نداشتم. من هیچکسو نداشتم. من بدبخت بودم. من گناهکار بودم. حتی خدا رو هم نداشتم. مدت‌ها بود توی اون خونه ی درندشت تنها و بی کس زندگی میکردم. تنها کسی که بهم سر میزد خالدی بود که از خودم بدبخت تر و گناهکار تر بود. اونم بهم سر میزد که ببینه کی میمیرم و خونرو بالا بکشه. اون روز وقتی به تمام گذشتم فکر کردم تازه یادم اومد که من چقدر پوچم. نبودنم بهتر بود. برای همین دست به کار شدم. یه طناب به سقف بستمو... بعد همه چی تموم شد. من مردم.

در این لحظه نفسم توی سینم حبس شد. اون چی داشت میگفت؟

بدون توجه به بهت من ادامه داد: من مردم. خالدی بعد از ظهر همون روز اومد خونه و جنازمو دید. گاوصندوقو برداشت اما هرچی دنبال کلیدش گشت پیدا نشد. آخر سر هم منو از بالا پایین آورد و جنازمو رسوند پزشکی قانونی. وقتی تو پزشکی قانونی بودم همه رو میدیدم. حتی جنازه ی خودمو. به روحم اجازه ی رفتن از زمینو ندادن. گفتن که هنوز ماموریتت تموم نشده. گفتن یه فرصت دیگه داری. بهم یه فرصت دادن تا مقداری از گناهامو جبران کنم. شاید بخاطر اینکه خودکشی به تنهایی گناه بزرگیه و کلی مجازات داره میخوان از بار گناهام کمتر بشه. برای همین بهم اجازه دادن یکم از بدیهامو جبران کنم. بهم گفتن یه پری بهت کمک میکنه. یه پری با یه قلب بزرگ. از همون روز اولی که توی سردخونه دیدمت میدونستم بهم کمک می کنی. اما فکر نمی کردم اینقدر خوب باشی. فکر نمی کردم اینقدر دل‌بستت بشم. فکر میکردم مثل همه ی آدمای دیگه ای. اما تورو خدا برای من فرستاد. تو مثل اسمت یه پری هستی. تو به من خیلی خوبی کردی اما من فقط برای تو دردسر درست کردم. بخاطر گم شدن جنازه ی من و اینکه مدام پیگیر کارای من بودی و مجبور میشدی از کارت بگذری تورو فردا اخراج میکننو من بخاطر این ازت عذر میخوام. بخاطر اینکه میدونم عاشقم شدی هم ازت عذر میخوام. ازت عذر میخوام که همه چی رو برات نگفتم. اما اگه میگفتم شاید تو کمکم نمی کردی. امروز دارن میان دنبالم. همین که رضایت تورو بگیرم باید برم. پریسا من خیلی دوست دارم. بیشتر از هرکسی. کسی که به یه روح کمک میکنه، کسی که با یه پیرمرد هر روز میاد قبرستون، کسی که به فکر همه هست حتما خیلی خوبه.

باورم نمیشد. اینا شوخی بودن. شاید دارون میخواست سر به سرم بذاره. شاید چون میخواست بره بهونه جور کرده بود. به روزنامه نگاه کردم. به دارون خیره شدم. دهنم با مونده بود. نمی دونستم چی باید بگم.

اشکای دارون روی صورتش ریختن. با گریه گفت: پریسا میشه منو ببخشی؟

ترس و تعجب و ناراحتی همه باهم به شکل اشک از چشمم سرازیر شد.

داد زد: چرا با من اینکارو کردی؟ تو تنها مردی بودی که عاشقم شده بودم. چرا؟

سعی کرد آروم کنه. بهم نزدیک شد. با ترس عقب رفتمو گفتم: ازم فاصله بگیر.

باناراحتی گفت: پریسا تو از من میترسی؟

یادم افتاد به عشقی که از اون توی قلبم داشتم. با خودم گفتم مگه کسی که عاشقه از معشوقش میترسه. چه فرقی میکنه عشق جسم باشه یا روح. جان باشه یا شی. چه فرقی میکنه معشوق زنده باشه یا مرده. عشقی که توی قلبه با هیچ چیز از بین نمیره نه با دوری نه با ندیدن. من عاشق دارون شده بودم. شاید عاشق خیالات خودم شده بودم اما به هر حال من عاشق شدم.

اشکامو پاک کردم و گفتم: نمی ترسم. اما نمیخوام بری. ترکم نکن دارون.

- پریسا خیلی دوست دارم اما باید برم. منو میبخشی؟

- اگه نبخشم بازم بهت اجازه ی رفتن نمیدن؟ اونوقت پیشم میمونی؟

لبخند غمگینی زد و گفت: اگه نبخشی گناهار میبرنم.

شدت گریه بیشتر شد و با صدای بلند گفتم: میبخشم. حلالت میکنم. تو مجبورم نکردی عاشقت بشم یا کاری برات بکنم. من به دلخواه خودم عاشق تو شدم.

لبخند زد. دیگه لبخندش غمگین نبود. بهم نزدیک شد و گفت: بخاطر همه چی ازت ممنونم و بدون که خیلی خیلی دوست دارم.

و بعد آروم بی صدا در مقابل چشمای اشک آلود من دور شد. روی زمین نشستمو بلند بلند گریه کردم.

هوا که تاریک شد بلند شدم که برم. در همون لحظه جوون نگهبون قبرستون با سرعت و سرو صدای زیاد بهم نزدیک شد و گفت: پیدا کردم. پیدا کردم. اون جنازه ای که اون روز گم شده بودو الان پیدا کردم. یه گوشه قبرستون افتاده بود. بدنش سرده سرده. الان خاکش میکنم.

بعد با تعجب بهم زل زد و گفت: کار توهه. تو قایمش کرده بودی. به بیمارستان خبر میدم. تو خیلی عجیبی.

و بعد با سرعت و ترس ازم فاصله گرفت. حالم گرفته بود. توانایی اینو نداشتم که از تصمیمش منصرفش کنم.

رفتم خونه. هیچکس خونه نبود. موبایلمو خاموش کردم و خوابیدم.

صبح با صدای عزیز بیدار شدم.

- پریسا چقدر میخوابی؟ دیشب کجا بودی؟ چرا نیومدی خونه ننه؟ چت شده عزیز؟ نمی خوای بری سرکار؟ چرا مثل مرده ها شدی؟

بی حال بلند شدم و گفتم: هیچی عزیز. دیشب حوصله نداشتم. اوادم خونه خوابیدم. همین. الانم میرم سرکار.

عزیز که از اتاق رفت بیرون ننه اومد تو اتاق.

صدام کردو گفت: پریسا تو از کی میدونستی؟

بی حوصله گفتم: چیو ننه؟

- اینکه دارون من...

صحبتش با گریه قطع شد.

اسم دارون باعث شد دلم بلرزه.

پرسیدم: ننه چی میگی؟

با گوشه ی روسریش اشکاشو پاک کردو گفت: ننه تو از کی میدونستی دارون مرده؟ چرا به من نگفتی؟ میدونستم

یه چیزی هستو تو ازم پنهون میکنی. باید میگفتی. اگه میدونستم خیلی زودتر از اینا میبخشیدمشو حلال

میکردم بچمو. دیروز یکی از همسایه ها گفت که چند ماهه دارون مرده. هروقت تونستی منو ببر سر خاکش.

بدون اینکه حرفی بزنم لباسامو پوشیدمو رفتم سرکار.

همینکه وارد سردخونه شدم مدنی، رییس بیمارستانو مهشیدو دیدم. انگار منتظر من بودم.

مدنی با دیدنم گفت: خانم ملکی ناامیدمون کردی.

با تعجب به مهشید نگاه کردم. سرشو تکون دادو با اخم بهم نگاه کرد.

رییس بیمارستان گفت: خانم ملکی ما بخاطر خانم دکتر تا الان چیزی به شما نگفتیم. بیمارستان قانون داره.

ماشین نعش کشو بردی باهات کارای خودتو انجام دادی. استفاده ی شخصی کردی چیزی نگفتیم. دیر اومدی زود

رفتی چیزی نگفتیم. بیشتر روزارو مرخصی گرفتی چیزی نگفتیم توی شهر دیدنت با ماشین نعش کش خرید

میکنی چیزی نگفتیم. هروز با دلیل و بی دلیل با اون پیرمرد عجیب رفتین قبرستون ارمنیا بازم چیزی نگفتیم اما

این مورد آخرو دیگه نمیشه ازش گذشت. شما یه جسدو گم و گور کردی. نگهبون قبرستون دیشب خبر داد. از

ترس تو این چندماهه چیزی نگفت. حالا که جسدو پیدا کرد دیگه طاقت نیاوردو خبر داد. بنده ی خدا میگفت به

توهم گفته اما تو به مست بودن متهمش کردی. باید همون روزی که گم کرده بودی به ما خبر میدادی. اون موقع

چون روز اول کارت بود قابل توجه بود اما الان دیگه نه. شما اصلا حس احساس مسئولیت ندارین. از وسایل

بیمارستان هم استفاده ی شخصی کردی. اصلا نمی تونیم به شما اعتماد کنیم. با اینکه برای خانم دکتر احترام

خاصی قائلم اما همین الان قرارداد شما کنسله.

مهشید بازم برام سر تکون داد.

سوئیچ و ماشینو تحویل دادمو همون موقع رفتم خونه ی آقا میکائیل.

آقا میکاییل عصبانی درو باز کردو گفت: پریسا اول صبحی چی از جونم میخوای؟
کل ماجرا رو برات تعریف کردم.

خندیدو گفت: خل شدیا. این چرت و پرتا چیه میگی. احتمالا از اول دارونی وجود نداشته و تو از ذهن خلاق خودت ساختیش. اگه دارون وجود داشت چرا من هیچوقت ندیدمش؟

کلافه شدمو گفتم: آقا میکاییل اگه دارونی وجود نداشت من از کجا درمورد ننه و مانا میفهمیدم؟

فکری کردو گفت: ببین پریسا منم گاهی میگم اودت اینو گفت اون کارو کرد اما اینا همش توی ذهنمه. توهم درمورد ننه یا مانا جایی شنیدی. دوستی، کسی، حرفی زده و توی ذهن تو مونده. دخترم خودتو درگیر نکن. من میتونم درکت کنم چون منم با اودت تو رویا در تماسم اما جای دیگه اینارو نگو. بهت میگو خلیا. همینجوریشم رو دست آقاچونت موندی اونجوری که دیگه هیچ.

مدتی گذشت. سعی کردم با واقعیت کناربیام. با عزیزو ننه تعدادی چرخ خیاطی خریدیمو طبقه ی بالای خونه ی ننه رو کردیم آموزشگاه خیاطی. هم آموزش میدادیمو هم از چندتا مدرسه و موسسه سفارش برای دوخت مانتو گرفتیم.

خیلیا به لطف دارون حرفه ای یاد گرفتیم. عده ای به لطف اون از دزدی و خلاف دست کشیدنو صاحب یه شغل شرافتمندانه شدن. خانواده ی ما بزرگتر شد.

کارمون خوبه و در آمد خوبی داریم. پریا و بهروز خوشبختن. پدرامو مهشید هم خیلی باهم خوشن.

ماه دیگه دوتا عروسی داریم. اولیش عروسی مانا و پژمانه. که هر دو باهم توی کافی نت کار میکننو حسابی از زندگیشون لذت میبرن.

عروسی دوم هم عروسی نارینه خانم و آقا میکاییله. آقا میکاییل از اودت اجازه گرفته و می خواد باقی عمرشو با نارینه خانم بگذرونه.

گاهی اوقات همراه با مانا، ننه و آقا میکاییل تاکسی میگیریمو میریم قبرستون ارمنیا. هم به اودت سر می زنیم هم به دارون و آنوش. هروقت که میریم خودمو برای دارون خوشگل میکنم. یه دسته گل میخرمو روی قبرش پر پرش میکنم.

تصمیم دارم به زودی با پولی که از خیاطی بدست میارم یه ماشین قسطی بخرم. میخوام باهاش مسافرکشی کنم.

گاهی اوقات خواب دارونو میبینم. توی خواب خوشحالمو راضیه. از بخشنده بودن خدا میگه و برای من آرزوی خوشبختی میکنه.

هرچند که من هنوز مجردم اما تنها نیستم به خانواده ی بزرگ و خوب دارم. آدمهایی که برام خیلی عزیزنو بخاطر داشتن اونا و خاطرات خوبی که باهم داریم شاکر خدای مهربونو بخشندم.

شاید یه روزی یه مردی پیدا بشه که مثل دارون بتونه دل منو ببره و منو عاشق و شیفته ی خودش کنه. اما تا اون موقع دختر کوچولوی عزیز و آقاجون و خواهر دوست داشتنی برای پریا و پژمان و پدرامم.

پایان

۹۴/۶/۱۴

با تشکر فراوان از دوستای خوب ارمینیم علی الخصوص دوست خوبم اودت خانم.

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread48371.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید